32 86

رحمة الله علیه

تصنیف میر محترم گلشن عشق در لاهور بتاریخ

بیست و ششم رمضان محمد شاه بهادر بادشاه عادل در عمل

میر معین الملک بهادر رستم جنگ سنه روپیه هشت آنه خرید

تو که ما را لمعه فرزندان سال ها شاید ...

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد و قیاس شاهد واحدیرا که بخوبی طاق است و محبوبی

شهره افاق	
بحمد الله رسید آخر بمطلب	به بسم الله آمد جان بعرشی
بکام دل رسید الحمد لله	ز بسم الله زبان سر کرد این راه
شه توحید را این عز و شان است	احد شان مر او حدت نشان است
که خوب است اینچنین الله الله	بخوبی طاق افتاد است آن شاه
به بیقیدی برون از قید اطلاق	خوش آن معشوق کامد سوی عشاق
	حقیقت احمدیت که حب ذاتی است

حضرت باری باعث بعث نور حبیب اوست و این گوهر والای گنجینه کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف اولا مرتبه نصیب

اولا مرتبه نصیب و	محیط ذات می آید برون طوفان عشق
عقل کل را احدان موج دگر دو دانا	بسر احبار حب ز حدیقه احدیت

[illegible] بود است و مظاهر بر شاخسار گلستان واحدیت اظهار

بواسطه این محبت عاقبت محمود	محبت میان محب و محبوب است
هر از مرتبه از هر جهت ان حجوب است	مقصود انکه حضرت او جل ذکره

الاعلی را محبت محمد مقید مقدرات کرد اند و سری را که بسر رو خدمت متعلق بود از ان سر حد بیانه واحدیت که منشا کثرت است رسانید و کرنه

محبوب و محب وحدتی بود یکی	احدیت حقیقت اندرین هیات یکی

ایزد متعال را دو کمالست ذاتی و اسمائی مراد اینجا کمال ذاتیست و کمال ذاتی عبارت از ظهور ذاتست مر نفس خود را بنفس خویش از بهر نفس خویش از غیر ملاحظه غیر و غیریت ازین جهت غنای مطلق

لازم کمال ذاتیست	سپاس عشق باشد حق ان ذات
که کرده خویش را در خویش اثبات	بنا که جوش زد ان بحر بیچون
ز خود موج و حباب او زد بیرون	برون از نخل وحدت گشت یکسر
اگر شاخست اگر برگست اگر بر	بهر وجهی که حسنش جلوه گر شد

چه گویم عالم روهی دگر شد	بود دریای ذاتش اوج در اوج
فتاد از اوج او بالای موج	ز رنگ دریا دو عالم پر شد امواج
ازان دریاست احمد لیاح	در وحدت که ازان دریا بر آمد
برون زان دُر دل آدم بر آمد	محبت این حقیقت را چو سر کرد
سر از جیب دل احمد بدر کرد	ازان پس گشت عقل و عرش و افلاک
برون از نور او تا خطهٔ خاک	ز چون آمد این چند و چه و چون
تعالی شانه عما یقولون	نمود از وجه دیگر خوبی خویش
تماشا کرد خود محبوبی خویش	نمود اری او آمد نقابش
برون آورد سایه آفتابش	ازان رو بود بی رو حسن پنهان
چو رو آورد شد حسنش نمایان	بخوبی عکس خود با لذت خویش
ازان بی پرده نتوان دیدن دیدار	چو شد حسن حقیقی پرده پرداز
محبت گفت و کرد این پرده را ساز	چه شد گر خود محبت پردهٔ اوست
محمد پردهٔ در پردهٔ اوست	احد از خود کمر بکشاد و شد
که میم اندر میان او گره شد	گشاد نهایت بند و بست او را
کفا نهایا بلند و پست او را	چو قانون محبت ساز کرده

ز رگ نور نبی آواز کرده	نوایش گاه زیر و گه بم آمد
بگوش جان کسی هر دو عالم آمد	ز آوازش همه سرگشته شدند
بدین آوازه باهم یار گشتند	محبت گرچه از محبوب باشد
محبت را محمد خوب باشد	محمد مظهر محبوبی اوست
ز پا تا سر ظهور خوبی اوست	بحق رحمتی کسی بگرفته هستی
برون ره کسی را نیست خود بستی	مشهور است که شد عالم و آدم

بنی آدم سید دارین و رسول ثقلین چون مستند بمسند قاب قوسین گردید از محبوب خلوتخانهٔ خاص درخواست نموده بعرض اقدس رسانید که کسی را جز من بر این منزلت سازنده و بدین مقام قرب تمام است تا حقیقی

احترام نشانیده	کسی را داده زینسان بجود بار
بکس بنموده زین وجه دیدار	محبوب محمود فرمود این مرتبه

و منزلت مناسب هر کس نیست و این عطیهٔ عشقیه نصیب هر بوالهوس نی حضرت او جلت عظمته التجا نموده گفت الهی مرا از همه بیشتر دوست داری بنوما دوستی تو با من تا بچه غایت است و ذات پاکیزه صفات ترا با من چه مقدار عنایت حضرت او دامت عزته فرمود لولاک لما اظهرت الربوبیة

ولولاک لما خلقت الافلا[illegible] بود او مقصود من که معبودم
نمی بود به پروردگاری خود [illegible] دانستم و عبادتخانه بهر پرستاری
ذات قدیم الصفات خود می ساختم یا حبیبی [illegible] الخلق لاجلک وخلقتک لاجلی

منم کز بهر چون تو [illegible] کاری | برون آورده ام پروردگاری
چو نور پاک تو شد عالم آرا | هزاران شد خدائی آشکارا
زبعد آنکه این در سفتم از خویش | بگوش خلق حرفی گفتم از خویش
ترا تا من ندادم جا بدرگاه | [illegible]م هیچکس را از خود آگاه
امین گنج پنهانم تو بودی | امانت دار جانم تو بودی
برت کردم من این گنجینه ایثار | برای خویش ماندم یک گهردار
بود زین یک گهر گنجینه ام پر | بصد عالم نمی بخشم من این در
زنجر این در بصد خوبی گرفتم | بصد خوبی بمحبوبی گرفتم
ندیدم گوهری چون تو یگانه | همه در دیده ام من دانه دانه
رسل در انبیا باشند تمامی | بنامت چون نگین این جمله نامی
زباغ وحدتم یک گل شگفته | محبت نام آن محمود گفته
برون آمد ز علمم نکته واری | که دارد عالم در هر کناری

بیت
قضا را با قدر بود این حکایت | ارادت کی قرأت سازد آیت
بود آن آیت رحمت وجودت | که باشد خلق را واجب سجودت
یگانه بودم اکنون میتوان گفت | که شد چشمم بطاق ابرویت جفت
بود آن دم که خلوت بود یارم | تو بودی خفته خورم در کنارم
زخواب ناز چون بیدار گشتی | شدی محبوب با من یار گشتی
تو آن شاهی که معراجست جاهت | مقام قاب قوسین تختگاهت
زخلوت خانه تعظیم کاهی | برون نامد بغیرت چون تو شاهی
کسی نفراخت چون تو رایت دین | توئی خود صاحب این جاه و تمکین
که باشد دیگری باشد چکاره | که اندیشش بدین سر خد سواره
کرا باشد بدین دستور معراج | بدست خود نهد حق بر سرش تاج
بجو بی یافته از من کمالی | بباغ وحدتم نازک نهالی
بود این نخل احسان تازه و تر | برو لطف و کرم برگ او بود بر
بشرق و غرب داده بر بهارات | کسی بی بهره نی از برگ و بارت
منم مشرق توئی خورشید انور | دو عالم را بخوبی سایه پرور
تو خورشیدی که داری صبح صادق | بنور روشن مغارب تا مشارق

دو عالم چیست یک پرتو ز نورت
بباطن عالمی دارد ظهورت

ببین حسن تو کرده ای همه دار
مرا از حد برون با عالمی کار

ترا چون دادم از خود بادشاهی
مهیا کردم از بهرت سپاهی

هم از روی زمین تا کنشته عرش
همه در راه معراجت بود فرش

اگر خود آفتابست ار بود ماه
ز بهرتست سرگردان این راه

جهان از تست و جان از تست یکسر
همه بهر تو کردم بحر اگر بر

تو می شائی مرا اینها چه باشد
اگر دنیاست ور عقبا چه باشد

چو شمع نور تو در خانه دارم
هزاران زین قبل پروانه دارم

طفیل تست اگر جن هست اگر انس
بود از بهر تو نقدست اگر جنس

کف جودم از آن شسته گهر ریز
که دارد چون تو دری دست آویز

نمیگویم که نور تست گوهر
مرا نور خودت بحریست در بر

برون تا کردم این در از خزانه
ازین در گشت دریاها روانه

درین در بسکه گشته بحرها بر
ز ابر بخشش من چون شود تر

سزد تمکین که آرد رو بتحسین
نه یک تمکین هزاران کوه تمکین

نه زان انسانست کین در سفته ام من
بقدر گوش مردم گفته ام من

دو عالم

دو عالم گوش اگر گردد برین گفت
ازین در کی توانم یک سخن گفت

حدیث زین قبیل گوشی شنیده
کسی زینسان در ناسفته دیده

مذکورست که حبیب حق از حضرت او تعالی و تقدس التماس نمود که الهی ظهور من از نور تست بفرما حقیقت نور تو چیست آن ذات متعالی صفات فرمود ای خورشید سمای وحدت وای مه سیمای فلک نبوت مآل این سوال از بیان عبارت بیرونست و از نشان اشارت افزون ولیکن چون تو بنور ظهور خویش متوجه گردی آنچه در آئینه توجهت رو نماید من آنم و حقیقت من آنست انا عند ظن عبدی بی حاصل آنکه کنه ذات من جلاوت در جلاوت تست و حظ در حظ ظاهر گاهی

مستغرق نور خود بدین نحو شوی
در لذت ذات

لهذا قال النبی علیه الصلوات والسلام کل جمیل من جمال الله وکل لذیذ من لذت الله والخلایق من نوری وانا من نور الله

در از دریاچه شد بیرون برآمد
چه داند چیست دریا چون برآمد

بچشم خود نظر کن خوبی خویشتن
مرا بنگر تو در محبوبی خویش

تو از من ظاهری من از تو ظاهر
من و تو چه مظاهر در مظاهر

چو پیدا آمدی تو من شدم محو … تو من باشی چو برگردی بدین نحو
بیابی چون بمن گردی بدین شوق … لذائذ در لذائذ ذوق در ذوق
مراد خویش چون ملحوظ بینی … تو خود را هم ز خود محظوظ بینی

مشهور است که مرید را در سیر سلوک حالتی دریافت دران حین حجاب منکشف گشته خورشید ذات متجلی بصفات کثیره گردید آن صاحب واقعه او تعالی جلاله را مصور بصور متعدده دید آواز آمد که ای بیننده این چندین صور متخالفه چیست سایر گفت اگر گویم همه حق است حق منزه است از صورت و اگر میگویم که حق نیست میدانم که اینها همه حق است التجا نموده گفت ای قدیر مرید وای قادر فعال لما یرید خود کرم نما و بفرما که این صور چیست پس حضرت حق جل ذکره الاعلی بصورتی تجلی نموده فرمود این تجلی ربوبیت من است باز تجلی کرده گفت این تجلی رحمت منست کرت دیگر تجلی فرموده گفت این تجلی رحمانیت منست تجلی دیگر مقید گشته گفت این تجلی هدایت من است همچنین همه صفات تجلیه نموده اشارت میفرمود این بیننده از هر صورتی معنی ذوقی و لذتی را مشرف میگشت بعد ازان که صورت بمعنی عاید بود

چو حیدر

چو حیدر هست سلطان همه دار … بود بر تخت خوبی شاه ابرار

مشهور است که روزی حضرت سرور دارین یعنی رسول ثقلین دست امیر المومنین علی را بدست حق پرست خویش گرفته فرمود اول کسی که ایمان بمن آورد علی ابن عم منست کرت دیگر عنایت نموده با فاطمه بنت خود گفت ترا در عقد نکاح مردی درآوردم که عرفان و یقین و ایمان وی از همه بیش است دفعه دیگر چنین التفات نمود که اول هذه الامة ورودا علی الحوض اولها اسلاما علی ابن ابی طالب

رسالت یافتم از حضرت رب … رساندم امت خود را بمطلب
نمودم راه دین حق بر اصحاب … برخود زین همه بگزیدم احباب
ابوبکر و عمر عثمان و حیدر … مرا هر یک بود زینسان برادر
علی شیر خدا سلطان دینست … پس از سه یار جانی جانشین است
فتوت را علی آمد علمدار … بمیدان شجاعت اوست کرار
بمن حیدر بود در نسب واقرب … بحق من او بمن باشد مقرب
طفیل من خدا داده است از جو بیش … علی را علم و حکمت از همه بیش
بحمد الله چو من در آخر کار … بجو لی شد خلافت را سزاوار

بمن ختم رسالت شد مقرر   بجود ختم خلافت کرد حیدر
شجاعت شمهٔ بود از جهادش   خلافت نکتهٔ از اجتهادش

مذکورست که روز فتح خیبر بعد از ملازمت خیر البشر آنحضرت مرتضی علی را در بر گرفته جبین مبین امیر المومنین را قبله داد و فرمود که من از تو راضی ام اسد الله در گریه شد سرور کاینات گفت ای برادر این گریه تو از راه فرحت و سرورست یا از جهت غم و غرور شاه مردان و شیر میدان بعرض رسانید که از وجه شادی و خورمی است و چرا از حضرت شاد نگردم که تو از من راضی باشی سید آدم و سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم عنایت نمود که نه تنها من از تو راضی ام بلکه حضرت حق جل ذکره الاعلی و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و جماهیر ملائکه نیز از تو راضی اند

عجایب مظهری و طرفه جوهر   که داری غرتی در دهر چون زر
نمیگویم بخوبی کیمیایی   علی گوهر ز بحر کبریایی
در دریای علمی ای گهر سنج   بیک حرف برابر بیست صد گنج
چو جسمان پای تا سر حمله جودی   ندارد چو تو همت یک وجودی
ترا چون بود ایمان از همه پیش   ازان عرفانت آمد از همه بیش
درین وادی ندارم چو تو یاری   نه شیر افکنی دلدل سواری

درجزو تکل

در خیبر تو شکستی بیکدست   شکستی در بروت کفر بربست
نه دشمن گوسری در پایت افکند   توان شیری که کردی دیو را بند
ترا گر همچو من معراج بودی   ترا چون من براق و تاج بودی
بهر آنی فلک همایست جانت   بود روح الامین در تن روانت
گرفته روح تو از خطه خاک   بصد خوبی خبر تا عالم پاک
وجودت مظهر جود احسان   جهان باشد ز جودت گرد دامان
علی ابن عم من بحر جود است   در دنیا و دینش در سجود است
ندارد دیده عزت چو حیدر   نباشد هیچ شیر او را برابر
درین میدان علی مرد دست کاری   همه صید اند و او مرد شکاری
در خیبر درم سان کرد در دشت   بصد خواری فکند او را ز پشت
ز عهد خورد سالی تا به پیری   عصا شمشیر گردش دستگیری

مشهورست که سرور عالم و سر آمد نسل آدم محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم چون متوجه غزوه تبوک شده رو بتسخیر اقلیم روم آورد اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب را در مدینه خلیفه خویش گردانید و اهل بیت خود را و سکنه مدینه سکینه را باطاعت امیر کبیر امر فرمود مرتضی بعرض اقدس مصطفی مجتبی رسانید

که در هیچ غزوه از غزوات تخلف ننموده از گرد دامان امان حضرت محروم نمانده‌ام
اکنون چگونه است که از پابوسی خویش که دولتیست سرمد مرا دور می افکنی حضرت
رسول الرسل فرمود ای سرآمد فتوت و جوانمردی آیا راضی نیستی که در نسبت با من باشی
همچنانکه هارون با موسی بود و لیکن اینقدر فرق هست که هارون پس از موسی نبوت یافت
و بعد از من کسی را مرتبهٔ نبوت نخواهد بود یا علی انت اخی فی الدنیا و فی دار القرار لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

چه شد نبود علی با من برابر	ندارم من بجز حیدر برادر
نه تنها مرتضی دارد فتوت	تمامی چیز دارد جز نبوت
اگر شمشیر اگر تسبیح در دست	بهر وادی فتد باشد زبردست
علی شیر است و هست آوازه این شیر	دم افزا شیر چون برق شمشیر
سری کو دیده باشد تیغ تیزش	نباشد در جگر تاب گریزش
به نرمی چون دل حیدر نباشد	هوائی سختیش در سر نباشد
نگاه گرم او سازد دل شوم	گرفتم سنگ باشد نرم چون موم
بلند از افکنده قد پستش	ز پایه سرکشی در زیر دستش
برون ننهاد پا از راه انصاف	دلش را بود از بس سینه صاف
بعمر خود ازان سردار دلجو	خلاف شرع نامد یک سر مو

شریعت بود در زیر نگینش	ازان معمور بود اقلیم دینش
علی را آنچه من گفتم مناقب	بود او را ازین برتر مراتب

مذکور است که روز فتح باب مکهٔ معظمه سلطان سریر رسالت سیصد و شصت
بت که بر حوالی بیت الله بود و بدست حق پرست خود شکست و چندین
ازان بتان که دور دست بودند مرتضی علی را فرمود تا پای خویش بی ابا
بر کتف مبارک نهاده دست گیر کند علی بعرض مقدس رسانید که پای مبارک
بر گردن من گذار تا بدین پایه ازین سرفرازی منت دار تو باشم سرور
دارین فرمود ای برادر میخواهم ترا به پایه رسانم که بران پایه دست هیچکس بآن نرسد
حسب الامر حضرت علی خود را بالا گرفت و بتان را بدست خویش در پای آنسرور افکند
دران ساعت سعد که علی را آن دستگاه مساعد آمد سید دارین پرسید یا علی خود را
درینوقت چگونه می بینی ولی بعرض نبی رسانید که چنان مینماید که سرم از پایه عرش برین
گذشته و با همه چیز دست رسائی دارم سید عالم و سند بنی آدم فرمود خوشا
حال تو ای ابن عم من که کار حق میکنی و حبذا تحمل من که بار حق میکشم و نیز فرمود
ای علی بحمد الله رسیدی بآنچه میخواستی علی معروض داشته گفت سپاس این
بیقیاس مر خالق ناس را که چون منی را بدین مقام اعلی رسانید بعد از انکه

علی از زبر آن مقام عالی بزیر آمد تبسم نمود رسول اکرم فرمود ای برادر
ترا چه چیز بخنده آورد شیر خدا التماس کرد که از ان خوشحال شدم که از چنان
جای بلند بزمین آمدم و حالانکه هیچ المی بر من نرسید نبی محترم فرمود
یا علی چگونه بر تو الم رسد که محمد ترا از خود بالا برد و جبرئیل امین ترا بپایین آورد

نداده دست در سالی و ماهی / بدین پایه کسی را دستگاهی
طفیل دلنواز یهای سرور / علی را آمد این دولت میسر
اگر این رتبه تا رستخیز از جا / بدوش پاک پیغمبر نهد پا
بدین پایه نباشد هیچ سردار / علی باشد بدین پایه علمدار
چو بر مهر نبوت ماند انگشت / ازان روگشت حیدر را قوی پشت
علی مانند شمع است ای برادر / بخوبی پشت و روی او برابر
بتحقیق آمده زان شاه نامی / جهاد اصغر و اکبر تمامی
بهر کاری که از همت کمر بست / اگر سد سکندر بود بشکست
بمیدان مصاف ار بود صد شیر / علی بودی علم مانند شمشیر

مشهورست که در روز حرب خندق عمرو عبدود که سردار مشرکان بود
و برابر هزار مرد مبارز دلیری داشت در میدان درآمده طلب مرد کرد

از فوج اسلام

از فوج اسلام هیچکس را یارای جواب نبود بنابر شهرت شجاعت آن
ستمگر آن بود سرور دارین فرمود کسی باشد که شر این شریر از ما کفایت کند
شاه ولایت پناه شیر خدا علی دو مرتبه زمین طلب بلب ادب بوسیده
اذن خواست در کرت سیم سلطان ثقلین اسد الله را پیش خویش طلبیده
دستار مبارک بر سر حیدر بست زره و ذوالفقار خود در بر و در کمر
آویخت و دو دست حق پرست خود را بجانب آسمان که قبلهٔ دعاست
بر آورده گفت خداوندا عبیده را روز بدر از من بگرفتی احد احمزه را
روز احد از احمد جدا افکندی علیما این علی برادر و ابن عم منست فلا تذرنی

فردا و انت خیر الوارثین الهی / بیخ و رکن اسد اللهی را
پوست برکن دو سه روباهی را / سهم استدعا سلطان قاب قوسین

بر هدف زرف اجابت رسید شیر مردان رو به میدان نهاده نعره
جانکاه از جگر ظفر اثر بر کشید و گفت یا عمرو عبدود آفتاب عمر تو از مشرق ظهور
عاید بمغرب بطون گشته شنیده ام از تو که گفته که هر که مرا یکی از سه چیز بخواند هرآینه
مقبول آیم عمرو گفت بلی علی گفت ترا میخوانم بشهادت ان لا اله الا الله وحده
لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله عمرو گفت یا علی از من این طمع مکن

حیدر گفت پس کرد و بند بار خود ملحق شو عمرو گفت از دلیران این اندیشه دور است شیر خدا فرمود پس بیا تا با هم محاربه و مقاتله نمائیم عمرو گفت ای علی باز گرد از مقابل من که ترا حالا وقت جولان میدان مردان نگشت و مرا با پدر تو دوستی بود نمیخواهم که خون تو بر دست من ریخته شود مرتضی علی فرمود بخواهی و نخواهی تو دانی و لیکن من میخواهم که خون ترا از برای رضای باری تعالی بخاک تیره بریزم عمرو حمله بر اسد الله آورده شمشیر بر فرق او حواله کرد کام دلش بر نیامد علی اسد الله الغالب گردنش را زده از پا انداخت و تکبیر گویان از معرکه با آبروی تمام بپای بوسی سید انام مشرف شد سردار در باره ابن عم خود از زبان در بار بر فرق عالی برق علی جواهر الطاف ابرار نموده فرمود مبارزة علی ابن ابی طالب یوم الخندق افضل من اعمال امتی الی یوم القیامت

چگویم وصف آن شاه ولایت
ندارد تا قیامت حد و غایت

علی دارد چو دریا هر طرف موج
زده اوصاف او صف فوج در فوج

نه تنها گشته دریای نجف پر
علی کرد دست عالم را از دُر

دو شهزاده از آن شاه جهاندار
بود در گوش وارین در شهوار

حسن چشم جهانست ای برادر
حسین ابن علی وان چشم دیگر

به این زان بعد زین العابدین نقش
بخوبی دیده میدان چشم و نقش

محمد باقر آمد دیده را نور
از آن صاحب دل آمد سینه پر نور

جهان علم را خورشید انور
مظفر فرشته با جود جعفر

بود موسی کاظم کوه تمکین
همیشه خشم خوردن بودش آئین

علی موسی رضا شاه ممالک
ره عرش برین بودش مسالک

تقی و انکه نقی این هر دو یکدل
جوانان طریق راهبر کامل

بود خود عسکری سلطان سردار
دل شاهان بقید او گرفتار

محمد مهدی آمد ختم اولاد
روان جمله با دا زو محترم شاد

ذکر معشوق خودکام

گلی از گلشن عشقم شگفته
بعاشق این سخن معشوق گفته

بخوبی نیست همچون من در آفاق
درین عالم چو عشق افتاده ام طاق

یکی در خاندان خوبیم نیست
کسی را ره سوی محبوبیم نیست

ز خوبی آنچه خواهد عشق دارم
بدین خوبی و محبوبی نگارم

منم شمع و جهان پروانهٔ من
همین خوبی است شمع خانهٔ من

فروغ حسن من عالم گرفته
چو من عالم بخوبی کم گرفته

بلی بنموده ام تا که جمالی / جمالی من بود خواب و خیالی
ندارد هیچکس تاب نگاهم / ببین من اینچنین خورشید و ماهم
همه افلاکیان سرگشتهٔ من / تمامی خاکیانند کشتهٔ من
بیا که گر نمایم رو بمردم / کشند از بی دلیها دست و پایم
چو خاک افتاده دارم صد هزاران / که گشته آب همچون برف و باران
غم من عالم برباد داده / ز سوزم در جهان آتش فتاده
زند دم کس چو تیغ از تیز کردم / که گیرد دستم از خونریز کردم
کمر بر بستن هرکس که بستم / کسی نگرفت جز شمشیر دستم
ز سر تا پا برم گلهای این باغ / بخدمت دست بسته چون گل داغ
بدیوان من این خوبان که هستند / منم دیوان و ایشان چین دستند
که دارد در جهان این پادشاهی / که باشد خیل خوبانش سپاهی
ز رنگم روی خوبان زر نمود است / ز حسنم گلرخان را بوی بود است
منم حسن و لطافت را ملاحت / همه خوبان عالم را من آفت
زلیخایی بباید عذر خواهم / گر افتد یوسف مصری بجاهم
ز دیده هر که با من سوی خوبی / ز میدان برده ام من گوی خوبی

شده رام من دگر خوبان چو جامند / ز من شیرین زبانان تلخ کامند
نگاهم کرده خالی صد جهان خم / شده از دیدنم پر چشم مردم
تبسم را لبم داده است دندان / رسیده خنده از من بر لبانشان
قدم بنده نوازی سرو را داد / طفیل قامتم شد سرو آزاد
جمال گلرخان گونه گونه / بود از خوبی رویم نمونه
بود این شمه از خوبی من / گلی از گلشن محبوبی من
اگر سازد برویم گل نظاره / کند خود را از غیرت پاره پاره
ندارد تاب دیدارم نگاهی / بروی من نگه را نیست راهی

معشوقی از آن رو که کسی را تاب تماشای او نبود همیشه آفتاب جمال خویش را در سحاب نقاب میداشت بدین واسطه چشم مردم مشاهدهٔ حسن آن محسن نمینمودند از این جهت خاص و عام متوجه جناب احباب تاب آن محبت مناب بودند روزی در حین هجوم عشاق مشتاق باد بدتر از صرصر عاد بر آن مجمع عبور کرده برقع از چهرهٔ آن خورشید قیامت برداشت بمجرد دیدن آن روی تمامی مردم مردند این حکایت شهرهٔ آفاق شد و این آوازه بگوش خلایق رسیده از اطراف و جوانب تا از بسر

ساخته روانهٔ آن صاحبقران شدند و بطواف کوی آن خانه برانداز
بیقراران مشرف گشتند چون آن خسرو خوبان از اجتماع خلق اطلاع یافت
بخلوتخانهٔ خاص شتافته با یکی از محرمان خویش فرمود خوب نباشد
دیروز جمع بیگناه را بیک نگاه جان بر لب آورده ام امروز باز اینهمه گرد آمده اند
دور نیست که اینها نیز بدیدنم هلاک شوند بهتر آنست که از بهر من منظری
بر پا سازی مرتب بشبکات کثیره تا منتظران از هر شبکه بقدر استعداد ادراک
حسن من میسر باشد آن ندیم خاص الخاص حسب المقصود بدان امر اقدام نموده باتمام رسانند
بعد از ان آن معشوق منظور نظر نزدیک و دور اهل اشتیاق گردید بخوبی طاق گشت و به محبوبی شهرهٔ آفاق

نباشد هیچ خوبی را نهایت	ندارد حسن خوبان حد و غایت
ز حد و حصر بیرون است حسنم	ملو چون است بیچون است حسنم
ترا با چون منی ای عاشق چه تاب است	ز تاب نگاه آفتابست
نه پنداری مرا روی نهان هست	حجاب من ردای کبریا هست
اگر آیم برون از پردهٔ ناز	بماند باز خود بی پرده این ساز
مرا باشد بخود در پرده کاری	چه شد دارم بتو دار و مداری
مرا باید ز خود پرده ساخت	بجویی تا توانم با تو پرداخت

بود زبیار خوبان

بود بسیار ز خوبان حسن و تدبیر	جوان آن به بدست آرد دل پیر
خوش آن خوبی که این تدبیر دارد	برای خود دعای پیر دارد
بحسن خلق گیرد جای در دل	هر آن محسن که محبوبیست کامل

معشوقی در خطهٔ خطا بود که خورشید خاوری از تاب رخسارش خط
استوای خویش را انحراف ورزیدی و ماه از طراوت عذارش
رو در چادر شب بی تابی بخیدی غرض آنکه حد حسنش از سر حد تحسین
بیرون و حلاوت ملاحتش از دریافت مذاق آن و این افزون
نهال قد سرافرازش سرو سیمین ساق را از پا نشاندی و زلف
پی سپر چاک آویزش دل صنوبر برا بجای رسانیدی خط عنبر شمیمش
خط بر مشک خطا گرفتی خال سیاهش نافهٔ ختن را همچون خاک تیره
بر باد فنا دادی سینهٔ بی کینه خلق از حسن خلق او مسرور و دیدهٔ زید
دیده مردم از مروت و مردمی آن خوش چشم پرنور چنان چون آینه بودی
بصورت و سیرت که هر که دیدی بصد جان نگران آن نوجوان آمدی
و هزاران دل سرگردان و حیران آن سرور خوبان شدی آخر الامر بپایه
از راه احسان افسر شاهی بر سر نهاده پادشاه عالمگیر گردید و بر سریر سلطنت نشسته متفرد بود

بگذارم بان شکر این دولت بسر مدادا توانم نمود که خلایق را اجابتم محل اجابت دعا است و مفتاح جود دم بسج ارباب احتیاج را فتح باب مدعی لهذا قال النبی علیه الصلوة والسلام ان احسن الحسن الخلق الحسن

بلند اقبال داند ننگ جنت آسر | ز روی خوب خوی خوب بهتر
نگارینه که هر دو خوب باشد | بمعشوقی یکی محبوب باشد
بخوبی میکند در خویشتن گم | سحر خورشید عالم تاب انجم
برون گشته بخوبی مشک از ناف | ببوی خود گرفته قاف تا قاف
ز رنگ و بو بست گل را جای بر سر | نشانندش شهان بالای افسر
محمد گرچه آمد نسل آدم | شد از خوبی خود محبوب عالم
زخوبی رفت عیسی سوی افلاک | گرفت از خاک جا در عالم پاک
هر آنکس را که خوبی یار باشد | تمامی را بکویش کار باشد
نباشد اینچنین کس با دشاهی | چه شاهی بلکه باشد قبله گاهی
چنین معشوق اگر دلگیر گردد | تواند شاه عالمگیر گردد
خوشا آن حسنی که بخشد دیده را نور | شود از حسن خلقش سینه مسرور
بهر وجهی که باشد دلبر آید | ز جان گیرایش کام دل برآید
نه جان گیری بود این جانفزایی است | بر بیگانه بوی آشنایی است

معشوق طوسی

معشوق طوسی را وقتی حالتی دریافت از بی تابی بر سر کوهی رفت تا خود را در پای کوه افکند چون از بالا بسر نگون شد خود را پایین بسلامت در پا ایستاده دید بدستور باز بالا رفته پایین افکند هر بار که خویش را از زبر آن کوه با شکوه زیر می انداخت خود را سالم می یافت هفتاد مرتبه از فوق آن جبل هفتاد و همچنان ز حرکت تا در کرت هفتاد و یکم آوازی شنید که ای معشوق اگر صد هزار بار خود را ما ترا ضایع شدن نگذاریم و سلیم الاعضا از خاک برداریم بیش ازین بنفس خود تردد مکن

خوشا آن معشوق دارد اقتداری | اگر کاری فتد آید بکاری
نباشد جمله معشوق اینچنین یار | شنو عاشق چه میگویم خبردار
برین خوبی منم اکنون یگانه | مرا باشد جمال جاودانه
گرفتم دیدنم نبود میسر | چه قدر تو بهاست بگفتنم بنگر
گر ازین گونه گیسودار باشد | که باشد آنکه زینسان یار باشد
یکی معشوق چون من نیست در دهر | ندارد همچو من خوبی ده و شهر
چه باشد نزد من زلف پریشان | یکی مویم به از مجموع ایشان
بود خوبان سر گشته اندرین فن | چو کاکل جمله تن سرگشته ی من
اگر گیرم نقاب از روی زیبا | برای من شود یوسف زلیخا

زخوبان نیست کس محبوب چون من | اگر باشند باشد خوب چون من
گرفت از عکس حسنم هر نگاری | بقدر روی خود آئینه داری
چو کاکل سربلند افتاده ام من | بخوبان زلف پرچین داده ام من
میان زلف روی خوب چون گل | بدان ماند که گل گرد است سنبل
کسی دیدست سنبل گل برآرد | گلی دیدست کو سنبل برآرد
گل و سنبل چه روی و زلف خوبان | بصد خوبی خیابان در خیابان
برون این رنگ و بو شد از بهارم | منم نخل و بود این برگ و بارم
نباکه حسن خود را کردم اظهار | به بین خود را بعالم کرده ام کار

معشوقی با حسن خداداد در خلوت سرای خویش آسوده بود غلبات خوبی او خواهان تحسین شد آن شاه یگانه وان بادهٔ خویش و بیگانه از سر یکتائی فرود آمده سرادقات سراپردهٔ محبوبی برپا کرد و خیمه خوبی را بر سر راه عشق آورد زیرا که الحسن بغیر العشق زوال والعشق بغیر الحسن محال چون عشاق بی سر و بار را مرور ازین ره گذر ضروری بود انجمنی پدیدار آمده بازار محبت گرم گردید محبان همچون مگسان بر خوان حسن آن شکرزبان ریخته دست و پای فرو می زدند و بهر پایه سری میخبانیدند فریاد و فغان خلق از سر حد تحسین در گذشت و شور

وغوغای مردم

وغوغای مردم معشوق را از حیطه حلاوت که عشق میانه عبارت از انست بیرون آورد لاجرم عنان ارادت گردانید و بر او زنگ نهانخانهٔ خاص نشست ودر بروی عام و خاص بست بعد از ان بانگ مدت مهجوران رنجور روی بحجاب آورده بی ملال از روی او بهلاکت رسید نداری العبد متحیر والمعبود متنکر

من معشوق را هست در عیش | گرفتارم بخلق از کرده خویش
نمودم شمه از خود بمردم | خود اندر خود نهانی گشته ام گم
نهنها رو بمردم کرده ام من | بمردم خویش را گم کرده ام من
ز فریاد و فغان خلق شد دیر | نمی گنجد بگوشم حرفی از در
نمی آید بگوشم غیر فریاد | نباشد بر لب مردم بجز داد
تمامی مستعد دادخواهی | همی گویند الهی یا الهی
یکایک مانده بجیب خود پس پشت | بدیگر کسی آورده در مشت
ز من پوشیده نبود هیچ حالی | منم پنهان درون هر خیالی
بخوبی واقفم زین کارخانه | نمی گنجد بمن مکر و بهانه
بهمچون من که دانم دوست دشمن | چه سازد کید و مکر و حیله و فن
بخوبی ظالم و مظلوم دانم | اگر محمود اگر مذموم دانم

چو پاشم از ضمیر مردم آگاه | دروغی کی مرا گنجد بدرگاه
بلی هرکس جفا اندیش باشند | چو دشمن در قفای خویش باشند
ره من سر تواند کرد یکدل | سر کویم دو دل را نیست سر

معشوق سرکشی‌های ناز از بی نیازی براه دلبری نهاده خرامان میرفت بوالهوسی بگنج حسن آن محسن که رشک آفتاب خاوری بود دلی داده همچون سایه در قفا افتاد و آن همه تن چون بهوش ادراک نغز است دریافت که عشق این نه داده دل است هرزه گرد است فرمود دانستم که خوبی من دیده دنبال دویده آه از تو اگر روی برادرم را که متعقب می آید به بینی گمان دارم که هرگز نام من بزبان نبری این سخن آن خام طمع را بخیال دیگر انداخته بوادی هوسناکی برد فی الحال روان قبله گردانیده پشت بر کعبهٔ مقصود داد آن دو دله متوجه محراب دیگر گشته انتظار بسیار کشید آخر بجائی رسید دانست که آن دلفریب او را بازی داده سرعت نمود و بار خود را بر آن عیار رسانید آن صاحب دولت گفت

یکدل که غم دنیا و دین کرد | که هر دو دست در یک آستین کرد

ای خیره سر شرم نمیداری که بدین دل دنبال خوبان میگیری برگرد ازین ره که ترا نه شیوهٔ این کار است و نه طریق این رفتار

دلیری کار هر دیوانه نبود

دلیری کار هر دیوانه نبود | مگس گر پر زند پروانه نبود
نباشد کار هر بیدل دلیری | ز پا افتاده ناید دستگیری
ندارد استقامت پای چوبین | نه اندر راه دنیا نی ره دین
که در یکدل غم دنیا و دین کرد | دو دست خود که در یک آستین کرد
بیکدل فکر یک دلبر توان کرد | توان جا را از و خاطر نشان کرد
مکن چون بت پرستان رو بهر بت | مگو الله ای دل ثم اسکت
بیک معشوق شو رو سوی آن در | بپای آستان او بزن سر
مکن در کوی او بیهوده فریاد | مگو داد ار رسد از عشق بیداد
فغان دایم نخواهد گوش دلدار | همیشه خوش نباشد نالهٔ زار
همه دم کی دعا یابد اجابت | مکن دایم امید استجابت
ز محبوبی که کارش خوب‌روییست | رضا جویی به از مقصودجوییست
ز پا افتاده گردد زیر سر بار | گذر از خود بکام دل مکن کار

معشوقی را عاشقی بود در طریق عشق مستقیم و همیشه بجای پای استقامت سر تسلیم آن ماه مهربان از راه لطف پرسید ای مصداق موتوا قبل ان تموتوا اگر راستی از من چه مطلب داری تا بکام دل مراد تو

برارم و بر هر مرتبه و مقام که خواهان خاطر تست بدارم آن کم زبان طلب گشوده التماس نمود که مقصودم رضای جانانست عاشق نیست که او در اغراضی در آن مباحث نیست

هر آن عاشق که او را عشق وافیست / چه خواهد جز رضای دوست کافیست
کسی کو را سر معبود باشد / از آن به نیست کو خشنود باشد
اگر معشوق خواهد هجر عاشق / خیال وصل از وی نیست لایق
بود خوب آنچه خواهد خاطر یار / اگر رحمت بود ور باشد آزار
نباشد بد اگر باشد ز دلبر / اگر فتنم تیغ باشد یا که خنجر
اگر انعام باشد یا که دشنام / سگ یار تو میخوانند بهر نام
در معشوق بی پروا فرازست / اگر از خود برون آئی تو بازست
اگر ناگاه بگشائی ز خود بند / توانی کرد با محبوب پیوند
بلیس عشق خواهش سد راهست / خودی گر اندرین ره هست جاهست
چه خیرست آنچه پیش آری محبوب / اگر فتنم خوب باشد کی بود خوب
بباید بود چون آئینه با یار / که بیند سوی عکس خویش دلدار
اگر خواهی نمائی روی یاری / مجو جز منصب آئینه داری
ترا در خانه بس زان عکس پرتو / بهر وجهی که باشد کهنه و نو

ترا چون ماه باید بو

ترا چون ماه باید بود با خور / برون از اختیار خود ذکر ویر
به بین مه را که از خورشید انور / تهی فربه بود که زرد و لاغر

معشوق دانا با عاشق شیدا مدام در مقام امتحانست با دامی که عشق در میانست چون این از میان کنار گرفت عاشق و معشوق آنست که بهانست مشهور است که مهتر موسی فرعی مقتدا هیچ خود را ندید که عصای در دست گرفته رب ارنی میگفتند کلیم الله بعرض الوهیت ساینده گفت الهی آن نشان کجا جست ملک متعال فرمود همه تو گمی میبینی ای کلیم تو هنوز کلیم هستی از خود نه انداخته و نقش خویش را انشناخته طلب دیدار چون منی را میکنی مصرع در یا که بحر امتحان در جوشیست.

بر آن منزل که معشوقست عاشق کیست / ولایت عاشق و معشوق وا کیست
کند در ملک خود والی تصرف / بود تکلیف والی بی تکلف
اگر معشوق آید بر سر ناز / برو کس نیست در بازی انباز
چو خواهد عاشق خود را نوازد / کرا یارا که او را منع سازد
وگر خواهد گداز عاشق زار / کسی را کی رسد دخلی درین کار
کسی کو در زمین خود کند کشت / بدست اوست کار زشت یا نازشت
ز معشوقست عاشق را تن و جان / بکارد تخم بد یا تخم احسان

نمیداند نکوئی ای وفادار	صلاح کار عاشق را بجز یار

معشوقهٔ جنیه که دختر پادشاه جن بود با عاشق انسی هشتاد سال الفت گرفته بهیچ موانست ملتذ نشد

عشق خود واسطهٔ عاشق و معشوق نیست	از چه پرسی که بگو آن که بود این چه کس است

ولیکن معشوقهٔ جنیه مدام دیکی پر از روغن بر افروخته و آتشی زیر آن افروخته میداشت
هرگاه آن عاشق انسی میخواست بر بساط معانقه لهو و لعب جفت و طاق بازد
و نرد مردی راند بسیاری گفتی جفتی جفتی در خانهٔ که خاطر خواه اوست نشیند و سازد
معشوقه جنیه میفرمود ای بشر مختصر بنائی نسبت این کار میسر نیست من از نور نارم
و تو از خاک بی باک شرط ما جنیان است با ناجنس صحبت نداریم ترا باید در این
دیگ شد تا از کثافت و آلایش بشری پاک شده همرنگ من گردی بعد که بدین
آهنگ آن ره را نوردی اگر تو این نکنی من نیز از سر این دیگ جوش نگذرم

محب آن به برد فرمان محبوب	که محبوب آنچه فرماید بود خوب
برغبت آنچه گوید یار جانی	بباید کرد ای دل جانفشانی
نماید دلبر آن سود تو باشد	بگوید آنچه بهبود تو باشد
اگر معشوق میل امتحان کرد	دل عاشق ز خود خاطر نشان کرد
اگر زرگر زر اندر بوته انداخت	عزیز القدر گردد کار زر ساخت

اگر آهنگر دهد شمشیر را تاب	مرادش نیست زان آتش بجز آب
خوش آن معشوق عاشق را کند زجر	گدازد همچو زر در آتش هجر
خوش آن عاشق که باشد در تب و تاب	کند هستی خود مانند یخ آب
بروبد مرد مقبل خانهٔ دل	بود در روزی کند معشوق منزل
هر آن جا که باید آب و جاروب	شود مرغوب گردد جای محبوب
خرابات را خوش آید جای ابتر	خرابه را خریداری کند خر
بخوبی هر کجا محبوب باشد	برش باید که جای خوب باشد
دل پاکیزه آمد محرم راز	ز جان پاک بیرون سر زد اعجاز
صدف را سینه از صافیست پر در	هم از صافی صدف دارد دل پر
ترا گر مهر من در سینه بودی	دلت عکس مرا آئینه بودی

معشوقی را پرسیدند که از عشاق کدام بهتر و از اوضاع و اطوار اهل
اشتیاق کدامین خوبتر گفت آنکه او را دل پاک و دیده نمناک باشد یعنی
بر جبین مبین گرد خاکساری نشسته و چهرهٔ زرد خود را به سرشک سرخ شسته
گریه اش نه از جهت فراق است و زاریش نه برای اشتیاق بل بواسطه
آن میگرید که همچون منی را لاف محبت آنچنان محبوب نرسد و از چون منی

بدطینتی دعوی عشق خیان محبوب همه تن خوب نشمرد مصرع لاف عشقش خیزیم من عجمی او عربی

چنانچه مشهور است که مردی در غایت قباحت با زنی در نهایت ملاحت مبتلا گشت آن جمیله بیزار از روی آن مرد کریه منظر بود روزی آن صاحب جمال آئینه در برابر روی خود آورده متوجه عکس خویش شده میدید که آن عاشق بدروی بدخو رسید زن آئینه را مقابل او کرده گفت ترا بدین رو و خو رسید که عاشق چون منی باشی فی الحال آن عاشق ترک خود گرفته رو بوادی دیگر نهاد

بود بسیار عاشق چشم نمناک | همیشه سینه صاف و دل پاک
چه شد عاشق اگر آسوده نبود | ولی باید دلش آلوده نبود
غم عشق از دل و تن را گدازد | مخور غم گر کثافت پاک سازد
زر خالص کند عشق جهان سوز | نباشد عشق با شد بخت فیروز
کند فارغ ترا از آب و از گل | نماند عشق غیر از عشق در دل
چو کرد از غیر دل را عشق بیزار | کند جاروب و سازد جای دلدار
هر آن عاشق که شد دلبسته دوست | گذشت از خویش و شد شایسته دوست
خودی از هر که بیرون رفت زنده پاک | از آن پس نیست باک ار گشت بی باک
بود ذره بخود از روشنی دور | چو از خود رفت در خور شد همه نور

چو عاشق شد

چو عاشق شد ز بود خویش فانی | توان گفتن که شد معشوق ثانی
پر پروانه بود اندر میان فرق | چو پر زد شد ز نور شمع خود غرق
ندارد خاک جنسیت بر افلاک | مگر از تیرگی خود شود پاک
کثافتها پدید آمد ز ترکیب | وگرنه اصل افراد است تهذیب
از آن ساعت که جان در قالب آمد | لطافت را از تن جان بر لب آمد
ازین ترکیب چون گردد بر افتاد | روان چون روح زندانی شود شاد
چو جان هر کس که در بند تن آمد | همیشه در پی جان کندن آمد
خوشا آن جان که رفت از تن سوی جانان | بر آمد یوسفی از چاه زندان
ز بعد آنکه بیرون آمد از خاک | شود سر سبز تخم و میشود تاک
گهر تا از صدف بیرون نیامد | بگوش شاهدان موزون نیامد
بیا عاشق ز خود هستی رها کن | گره از رشته مقصود وا کن
بدست عشق ده سر رشته دل | گذر از جان ز تن پیوند بگسل

معشوقی را عاشقی بود تیز هوش و دریابنده پیغام و سروش شبی هاتفی آواز داد که ای درمانده در دو محن وای فرو رفته رنج و فتن معشوق از برای اطمینان خاطر خود در صدد امتحانست فردا پگاه در پای منظر او رفته منتظر با

بباید هر که را بگسست زنار | نوار رشتهٔ ماه از شاه دیندار
تنت چون کرم پیله تار هستی | ز تن بگذر نه بر زنار هستی
تن خود را چو جان پاکیزه گردان | نداند کس که این جسمست یا جان
بجانان بعد از آنکه جان شود تن | بسر همچون سر اندر پایش افکن
سعادت دان گر این دولت دهد دست | سرافرازیست گر پابوس هست
بدان خوبی که آن محبوب باشد | بر کس گر جان سپاری خوب باشد
ازین بهتر چه باشد عاشق زار | که از سر بگذری از بهر دلدار
چه کار آید نباشد گو دل و سر | بود بس گر میسر هست دلبر
اگر خلد برین باشد بجز یار | بود در چشم عاشق چنگل خار
هر آنکس را که باشد پاره هوش | سوا معشوق را سازد فراموش

معشوقی از عاشق خود پرسید که در خاطر خطیرت چه میرسد و از دل بعشق مایلت چه میگذرد عاشق صادق بعرض رساند که

معتقدان تو از ذکر تو خاموش شدند | بخاطری که تویی دیگران فراموش شدند

محبوبا خاطری را که در وی فکر چو تو محبوبی باشد دیگر را چه رسد و دلی را که بر سر هوای همچو تو خوبی باشد زبان خود را اندکی غیری چگونه آب دهد ای که بزاری دل مسکین انگار بیا

همین کن آن آفتاب سر از دریچه خوبی بیحجاب برآرد خون دل خویش را روی عرض کن

در عاشقی ز راه ملامت قدم مکش | خود را بکن نشانه تیر بلا و غم

معشوق خواهد پرسید که ای خواب آلوده ترا چه بوده که برین صبح سعادت سحرخیزی کردی بملازمان او التجا برده التماس نما که صید را چون اجل آید سوی صیاد در رود شب بخواب خوش دیدم که جانان من ازین بیدل خود جان میخواهد اینک آمده ام تا بران مژده جانسپاری کنم و از سر گذشته در پایه عاشقی همچون منصور بداری

فدای روی تو گر صد هزار جان باشد | تصدق سر تو هر چه در جهان باشد

حقیقت این بود که معشوق را شب بخاطر گذشته که آیا این سرگشته را که دل بعشق من داده است استقامتی هست فردا چون بر در آید از روی تکلف بسر کشم و کار او را حواله شمشیر و خنجر نمایم ببینم تا از دل یا در کل او چه صدا سر زند چون دید که آن همه تن همچون احسان همت از خویش گذشته تا مانند پشت آئینه رو بر معشوق خود آورده و همه تن خود را فدای محبوب مرغوب ساخته از سر ناز فرود آمده بدو دست شفقت و مهربانی غبار فراق را بر دامان وصال از چهره و جبین سر و دل او رفته بر پایه نیاز خودش خوانده و با صد اعزاز و هزاران احترام بر مسند تقربش نشاند

براه عاشقی هر کو دهد سر | دلاسا باید از معشوق دلبر

گوش بر سینهٔ من تشنو زاری دل / چنانچه بیدلی را پرسیدند که رهبر

هوای که داری گفت هو و دل در اندیشه که میکاری گفت هیچ چندین آه آه تو از چیست گفت هو هو و این همه ناله و فریاد گاه گاه تو از رهگذر کیست گفت هو یا هو یا من هو لا اله الا هو

دل و کام و زبان و لب بود خوب / از ایشان رست ذکر و فکر محبوب
بود از دیده بیدار گفتن / بکام دل سخن با یار گفتن
هر آنکس را که باشد گوش هوشی / رسد از عالم غیبش سروشی
خطور غیر در خاطر خطیر است / خیال دیگر اندر دل چو تیر است
بود معشوق اندر جسم چون جان / دوی بگذار خود جانست جانان
گرامی عاشق خبر از جان گرفتی / بخوبی منصب جانان گرفتی
تو ای بیدل چه دانی جان چه باشد / چه باشد جان و خود جانان چه باشد
بود جان جلوهٔ جانانه در تو / دل اندر سینه مهمانخانهٔ تو
تو همچون من گر از خود رفته باشی / برون از خویش حرفی گفته باشی
ز خود بیرون چو پا ماندم درین راه / شدم سر تا قدم از خویش آگاه
نبوده جان من جانانه بود است / خود آن محبوب من در خانه بود است
ز حد خویش بیرون رفته ام من / هم از چون سوی بیچون رفته ام من

مرا در تن

مرا در تن که جان محسوس آمد / گلی از گلشن قدوس آمد
چه شد این جان که دارد ناتوانی / لطافت جوست از لطف نهانی
بیا کی جان من بسیار چستست / ازین ره نسبتش با حق درستست
بظاهر گشته‌ام آلودهٔ خاک / بباطن هستم از جوهر پاک
بیا ای عشق جانم رفت از دست / بجانانم که معشوقست پیوست
ز خود بیهوشی گرفتم عشق بس ماند / ز جان بس جسم من آواز بس ماند
بغیر یاد دم بس ای سازندهٔ تن / رسان در گوش عشق آوازهٔ من
من و عشقم درین ره پیش و پس با / بر معشوق تا که رفته از خویش

تذکرهٔ عاشق بی آرام

سرم بر باد دادهٔ گلعذاری / درین راهم ز پا افتاده خاری
غمت آمیخت با هم خاک و خونم / دگر از من چه می پرسی که چونم
چه باشم گر نباشم خاک ره را / چه چیزم من که باشم نیکخواه
خسم خاکسترم خارم خرابم / گلم سنگم گلوخم خاک و آبم
چه لایق از من ای خورشید یگانه / برایت خود نمایی همچو بیگانه
تو خرم باش همچون سرو آزاد / من غم دیده ام از بندگی شاد

نیم از فکر دیدار تو خالی	چو آبیست آکارم جام کمالی
نیاسوده برایت سوده رویم	غباری خط پیشانی است جویم
شده تا مانده ام من یادر این راه	بچشم سر سوادم صورت آه
درین صورت که یکدستست در بر	نهانم همچو دل از پای تا سر
کشیدم پا ز بی خویشی بدامان	سری در خویش بردم چون گریبان
من از غربت به بی خویشی رسیدم	ز بی خویشی بدرویشی رسیدم
درون دل مرا اندیشه هست	شکفت غنچه ام را آرزو هست
می ساغر بران لب نارسیده	بود چون من بمطلب نارسیده
جهان جام بی عکس جمالت	سیه روزست همچون روی خالت
زرویت زلف را روز سیاهی	بود چون من اگر خواهی گواهی
شکست دست را بوسم در آن در	سر موئی اگر گردد میسر
سر و سر و دل و دلدار جای	مه نامهربان نامهربانی
شکر بر خوان جانان نو کم نیست	مگس چندانکه باشد هیچ غم نیست
بعالم گر بود شاهی و ماهی	همه جا گر بود تو پادشاهی
شهنشاهی تو میدانند شاهان	پناه عالمت عالم پناهان

عاشق صادقی

عاشق صادقی سودای معشوقی بسر داشت و آتشی چون دل داغ بر سر جگر همیشه کام آرزو از آن شیرین زبانش یک لب سخن بود و همچون سخن همه دم گوش هوش گماشته گفت و گوی آن غنچه دهنی

دارم من از زبان تو بر لب شکایتی	گاهی نکرده گوش بحرفی حکایتی

همانا مطلب آن عاشق مشتاق این بود که کلامی از زبان معشوق خود دم گاه شنود سخن

مانده چو هوش دل بخود در پی قفا گوش	باشد زبانش از لب شیرین دهد سرو

چون دولت سرمد مساعد گشت و تیر آستند عاشق از هدف اجابت گذشت آن ماه مهربان آمده پرسید که ای دل از دست داده و داد سرگردانی وادی سر از پا گذشته تیه حیرانی چونی چون پایه ریش و یاس از سر حد سوال تجاوز نمود و آن از خود رفته لب بجواب آن خوش زبان ملیح بیان نگشود دانست که آن بیدل مرده جان ناتوان بجانان سپرده گفت آری

مفلس چه شد که بر سر گنجی نهاد پا	ناکام دل نساخته جانش بلب رسید
اگر معشوق باشد آنجوان	کشد عاشق کند با خاک یکسان
چو عیسی گرچه داند زنده کردن	خود از معشوق عاشق راست مردن
اگر معشوق فرماید بیا زی	شود عاشق بمرگ خویش راضی

چو نبود از دل لطف خویش جانان / ز عاشق نیست لایق خرده جان
چه ارزد جان اگر جانان نگیرد / نگردد زنده عاشق گر نمیرد
بهر حالی که هست ارزنده اوست / بهر جا هست عاشق مرده اوست
با آه و ناله زار است همدم / نگفت و کوی دلدار است همدم
همه تن همچو داغ عشق آتش افروز / چو آتش هست سر تا پا همه سوز
نهان در خاک خواری گشته چون گنج / فرو رفته است همچون گنج در رنج
اگر معشوق از خود دید رفته / شده عاشق ز نوا از خویش رفته

عاشقی را روزی بخاطر رسید که تا چند من با دیده از دیدار دلدار مهجور باشم و از در دولتسرای آن سلطان بار دور چرا در کوی او نروم و ببوی فصل سوی او روم بود که بخت برگشته من راهی کشاید و آن شاه خوبان رو نماید بدین عزم روانه گشت و گفت

پای بر آبله در راه مطالب بر خار / شادکی بین که هنوزم بدویدن نایل

بعد از طی بیابان اشتیاق خود را باستان بوسی یار رسانید و سر بر آن عتبهٔ علیه سائید

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / کلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

از آنجهت که میان محب و محبوب رابطهٔ محبت درست است متعرض مستند است که فی الحال معشوق از دریچه سر بیرون آورده جمال با کمال را بر او راه طالب وصال کرد چون

بر آن کم حوصله این حقیقت رو نمود و همچون مرد نادار که بمجرد دیدن گنج

از شادی بمیرد و بهر داری / چو جان پاک که آخر بجای پاک رود
برون ز خاک شده عاقبت بخاک رود / شراب و ساغر این بزم را نکو بنگر
که آب و خاک شود در درون تاک رود / معشوق چون این ماجرا مشاهده

کرد گفت ای بیخبر ترا که تاب آفتاب نبود چرا بسایهٔ قناعت نکردی تا روزی چند سلامت بماندی نه بینی خورشید را که با اینهمه تا بطریق تدریج را از دی نمیبید هر دو پایه پایه بسر جدی سرطان می رود و سخن عاشق کامل است که خامکاری عاشق بسبب سوز و گداز اوست و نابرابری کار او منشاء عجز و نیاز او نیست از وقت و پیش از قسمت کسی بمطلب نرسید و جمال مقصود و مراد خود ندید چنانچه موسی طلب دیدار کرد مطلوب او رو نمود از آن نمود که هنوز وقت آن نبود زیرا که این نمود سبب هلاکت کلیم بود چنانچه مذکور است که خواجه منصور مغربی جوانی را دید در میان جمعی نشسته ناگه نظر آن جوان بر خیمه افتاد یکباره از هوش برفت خواجه منصور از مردم رسید که این بیچاره را چه شد که از خود رفت گفتند درین خیمه دختر عم این پسر است مدتی است این پسر بر آن دختر عاشق است ظاهر گردد دامن او بجنبش آمد از نخهت بخاک افتاد خواجه مذکور بر در خیمه رفته

گفت ای ماه خرگهی چه شود که از افق سحاب نقاب همچون آفتاب عالمتاب برآمده روبرین خراب کنج حسن نمائی دختر گفت ای دل ساده دل و ای نادان بشنو که کار مشکل لا یطیق شهود غبار ذیلی فکیف بطلعت روی آخر ای عاشق ترا چه افتاده بود که بیش از وقت طلب ما لا یطاق میکنی

ز نادانی من از خود بیش رفتم ‏ ‏ جفا کردم بجان از خویش رفتم
نبایستی ز من این بیش دستی ‏ ‏ بلندی را طلب کردن ز پستی
ز بعد آنکه یوسف آمد از چاه ‏ ‏ شد از اقبال خود شاهنشه جاه
چو شد یونس رو از جان ماهی ‏ ‏ میسر گشت ز آن پس پادشاهی
پس از چندین شبانی موسی طور ‏ ‏ طفیل یار دید آن پرتو نور
خلاصی یافت از بی اعتباری ‏ ‏ پس از مدت که آدم کرد زاری
بخوبی محترم گشت و مکرم ‏ ‏ محمد بعد چندین محنت و غم
جفاها دیدند عشاق بلاکش ‏ ‏ ز سرد و گرم همچون آب و آتش
مناسب نیست از چون من جرائی ‏ ‏ برای گنج وصل او شتابی
مرا باید که باشم فارغ از خویش ‏ ‏ نه فکر سر نه پروای دل ریش
مرادم به که باشد نامرادی ‏ ‏ نه پروای غمم و نی فکر شادی

زبان دانم

ز رنج آن به که من آسوده باشم ‏ ‏ ز درد دوست خوش آسوده باشم
نیازارم ضمیر پاک محبوب ‏ ‏ نگیرم من آنچه از من خواهد آن خوب

عاشقی را مدام بموجب حدیث نبی امی عربی ان فی السکوت سعة الآف خیار مهر خاموشی بر لب بود و بسخن هرگز لب نمیگشود مدرسی اورا گفت ای بی زبان چرا سخن نگوئی و بدو لب حرف از معشوق یگانه خود نطلبی فرمود ای نادان با آن محبوب دانا چه بگویم و از آن سلطان با جود چه بجویم علمه بحالی حسبی من سؤالی حدیث عشق مستغنی است از قال عبارت فارغ است از قال اینجا

خوش آن حالت که گر از یار گوید ‏ ‏ نگوید دل در و دیوار گوید
از آن دارد اثر نی در دل ریش ‏ ‏ که او رست فریاد از دل خویش
نی ار گوید سخن کی باشد از نی ‏ ‏ زبانی دیگری گویاست از وی
به بند از حرف لب جای سخن نیست ‏ ‏ زبان در کش که جای دم زدن نیست
ز فهم مولوی دور است این حرف ‏ ‏ فرا خوردی تواند نحو با صرف
ندارد قال و قیل انجا دلالت ‏ ‏ حدیث عشق نبود غیر حالت
زبان نطق شد زین گفتگو لال ‏ ‏ کلام عشق آمد منطق حال
بیان را نیست پایان اندرین علم ‏ ‏ مطول مختصر باشد درین علم

ندارد این سخن شرح و بیانی   نشد اینجا اشارت را نشانی

عبارت چون نباشد نیست تقریر   برونست این سخن از حد تحریر

حدیث عاشقی حرفیست مشکل   نداند حل از آن کس بجز دل

بگوشش سر نیاید از دل آواز   بدل هرگز نشد سر محرم راز

دلیل ار بایدای مرد مجاهد   برین حرفست بی سرنایه شاهد

ز بعد آنکه از سر گشت بیزار   برآورد این سخن از طبله عطار

بود کافی ز عطر عشق بوئی   بگو بورا چه لازم گفتگوئی

ازین بو کن مشام جان معطر   نبود آید ازین بو بوی دیگر

نباید بود اندر عشق ای جان   چو بو پیدا ولی از چشم پنهان

عاشقی نشستی سر در گریبان گمنامی فرو برده پا در دامن بی خویشتنی پیچیده از خود رفته بود صورتا همچو دنیا می نمود که هست ولیکن معنا بر نیستی اصل خویش تکیه داشت از ازل

این بیت سر می زد   آنست که پای صبر بدامان معطلست

دست جنون من بگریبان معطلست   پای نگاه هم آبله زار است از نشتر

بر یک اشارت سر مژگان معطلست   تا نگاه معشوق را بروی مروت واشد

خواست از آن سکر بصحو آرد و از آن خواب گران بسنگ بیدار گرداند آوازی کرد

هیچ از آن فنای اتم صدائی بر نیامد بیش رفته سر او را از سر شفقت حرکت داد
آن بی دل از آن حالت بافاقت آمد و دید که دلدار چون آفتاب بر سر آمده

همچون سایه بپای او افتاده گفت   رفتم از خود که دهی بار مراد در خویش

از چه حق نیست ای سرور وان بر سر خویش   معشوق فرمود حضور من نتیجه

غیبت تست ازین جهه هست که تا سالک فانی فی الله نشود باقی بالله نگردد   تا مانده هست بگیر موا از خودی ترا   در مانده بخود بود چون تو بخود گنجد ای یعنی نیست شو تا هستیت از پی رسد   اگر عاشق ز مین عشق فانی است   نگو عاشق نگو معشوق ثانی هست   نبینی آب چون شد محو در گل   کلابست آن نباشد آب در گل   مرا از خویش باید رفت بیرون   بر آمد از غم چند وجه و چون   فراق من کنون از اشتیاق است   شمارم در حساب جنت و طاقت

نماند نقد عمرم از شمردن   بدست روزگار از بعد مردن

کنون باید حساب خویش گیرم   ز نقد و جنس خود را پیش گیرم

نیارم در حساب از خود کم و بیش   کنم خود را چو دل در عشق درویش

بهوی عشق دل از دست رفته   ز هوش خویش همچون مست رفته

نمیدانم کجا رفتست این دل   ازین رفتار تن را پاست در گل

نمیگیرد خبر زین مشت خاکم
ز مهر گردانی این دل هلاکم

بیا ای باد تند و تیز برخیز
هوای از دل خاکم برانگیز

به هر ذره خاکم به هر سو
که رفت از خویشتن جانم جانب او

بجانان جان تواند رفت از خویش
اگر خیزد حجاب جسم از پیش

نگنجد تن در آن سر منزل پاک
که برده خاک را بر بام افلاک

نباشد در بهشت از گل نشانی
گل آن باغ دارد عز و نشانی

نمیگنجد کثافت در لطافت
بود فارغ لطیف از کثافت

نیامیزد بجز هم جنس با هم
مناسب جن بجن آدم با آدم

چه شد گر غیر سازد آشنایی
کنند از یکدگر روزی جدایی

نه بینی خاک و باد و آب و آتش
همیشه نیستند از هم جفاکش

مدار هیئت اندر جمع ایشان
بود تغییر شان خواب پریشان

ندارد کار این ترکیب بنیاد
شود ترکیب ما عاید بافراد

پس از تغییر عالم عالمی هست
ازین غم پس جهان بیغمی هست

نباشد درد عاشق غیر دوری
چو غایب گشت از خود شد حضوری

از آن درما که دور افتاده ام من
بغیبت از حضور افتاده ام من

عاشقی در راه

عاشقی در راه فراق از پا افتاده بود و چون نقش قدم از ناتوانی بپهلو استاده بود ناگاه نسیم سحر بر سرش رسیده خواست تا بگذرد بدست زاری چنگ در دامن باد زده گفت ای صبا خدا را من خاکسار مجال خیزیدن ندارم حرکت از دیار وجود من همچون جان از تن مرده رفته چون بکوی معشوقم برسی بجناب او بگوی سرگردان تو در وادی فنا از پا افتاده نشسته بی سخن خوا(ب) گشته اگرچه از ناچیزی حضرت ترا نشاید ولیکن نشاید سگان درگاه ترا گذار آید

به برای صبا پیامی بگل از زبان بلبل
ولئن سئلت عنی فکما اتینی قل

فدای روی جانانست جانم
سگانش را تصدق استخوانم

ندارم قدرت رفتن بسویش
بود کافی مرا بوی ز کویش

درین افتاده گی چون خس هلاکم
مگر خود باد بردارد ز خاکم

نمی پرسی چه سان افتاده ام من
چو حرفی از زبان افتاده ام من

سخن را نیست فی الواقع نمودی
ندارد حرف جز بالذات بودی

ندارد حرف ما و ای بجز باد
ز بود من مرا شد این سخن یاد

ز بود خویشتن من شاد بودم
ندانستم که خود بر باد بودم

زبان من نهان در سود من بود
تبرا از برای من به بود من بود

نبوده آنچه بوده در بر من | زبادی بوده بر مغز سر من
غم دلدار من مغز سرم خورد | سراپا آنچه بود اندر برم خورد
همه رفته زمن خود مانده این غم | نخواهم داد این غم را بعالم
چه غم دارم چو من دارم غم یار | غم دلبر مرا کافی است غمخوار
منم ریش و بود غم مرهم من | زصد شادی بود بهتر غم من
من مفلس ندارم غیر غم گنج | مرا روزی شده این گنج بی رنج
ندارم من بجز غم محرم راز | ندارد عشق قانونی بدین ساز
بمعشوق این سخن گفتست روزی | بداغ دل حریفی سینه سوزی
منم عاشق مرا غم سازوار است | تو معشوقی ترا با غم چه کار است
نصیب عاشق آمد رنج و محنت | بود لایق بر معشوق راحت
چه باشد رنج عاشق راحت جان | دل درمانده اش را درد درمان
در آتش چون سمندر کرده آرام | گرفته روز شب از سوز دل کام
بعاشق شمع آمد محرم راز | اگر آنی نسوزد ماند از ساز
بود عاشق چو داغ سینه دلسوز | دلش همچون فتیله آتش افروز

عاشقی همچون گل داغی بر سر نهاده بود و همچون خار از پا فتاده

پای تا سر همه تن داغم و با غم همه تن | میتوان گفت ز عشقم سخنی گل کرده

بوالهوس گفت ای دیوانه این داغ چیست و این گل که بر سر داری از باغ کیست عاشق گفت گلی که از چمن عشق چیده ام اینست بوالهوس گفت عاشقانرا داغ در دل باید نه بر سر عاشقانرا داغ بر دست و سینه است و مارا بر دل و داغ دست آسان بود داغ دل ای جان مشکل است عاشق گفت نه اکنون من بیدل پا درین ره ما نه بسر رفته ام بلکه مانند شمع طریق سوختن را با پایان برده از سر گرفته ام دلم چون بسوخت آتش در جگر زد زآن پس شعله از سینه سر زد چو داغ غم بر سر دل ماند دلبر پی تعظیم بردم داغ بر سر

چه شد گر دود آهم موی سر شد | نه ز آتش مو ز مو آتش بدر شد
بود موی سر من چون شب تار | در آن داغست چون آتش نمودار
بحمد الله که داغم شد ضیایی | چراغم داد شب را روشنایی
بدست عشق ماندم داغ بر سر | شهنشاهم من اکنون داغم افسر
از این افسر شدم مشهور آفاق | مقرر شد خطابم شاه عشاق
سر پر عشق بگرفتم بجوبی | از آن چون داغ دارم سکه گویی
ببازو عشق چون تعویذ بستم | از این رو داغ آمد ضرب دستم

مرا در عاشقی این سلطنت بس　　ندارم دست سوی سکهٔ کس
بدست خویش آوردم فراهم　　خزائن در خزائن داغ در هم
سبر شکم کرد پر دامانم از در　　ز نقد داغ شد دست و دلم پر

عاشق همه تن آزرده بود زنده نام داشت ولی مرده بود چنانچه میگفت

تا بوده ام ز عشق تو آزرده بوده ام　　من زنده نام داشته ام مرده بوده ام

بیدرد او را گفت تا تو خود را مایل آن قد بالا کرده خویش را مبتلا گرده بگذر ازین شیوه مبادا که مرض تو بمرگ عاید شود و بر گنج مراد نارسیده بمیری نقد صحت و حیات بر خود غنیمت شمرده بعیش و عشرت بکوش شراب گوارا نوشیده لباس آراسته بپوش عاشق دردمند والا کش مستمند گفت

لذت عشق نشست مراد در رگ و پی　　عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی

ای عزیز بی تمیز خواستم آسودگی لیکن خدای من نخواست گر خدا میخواست من هم از خدا میخواستم ازینجهت اسیران بت بیگانه ام که از سر ناز ز دین رم کند و با دل آشنا گردد ترا اگر ذرهٔ از عشق نصیب می بود راحت دارین بر خود حرام میکردی و همه تن خود را بدردی می سپردی چنانچه گفته

کفر کافر را و دین دیندار را　　ذرهٔ دردت دل عطار را

من عاشق یک دردم و معشوق بند و عالم در آن بندم همه ازین درد نگیرم تا در بدل آن جان الا امر درد بی درد

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیبست　　زنهار کسی را نکنی عیب که عیبست

مخفی نماند که عشق جوهر جان عاشق است و جان عاشق عرض جوهر عشق چنانچه جوهر بی عرض و عرض بی جوهر متصور نیست همچنین عشق بی عاشق و معشوق و عاشق و معشوق بی عشق ممکن نباشد العشق جوهر العاشق والعاشق جسمها الشوق کالفتیله والقلب کالمصباح والعشق کالدهن

بدرد عشق خو کرده است جانم　　شده درد و الم ورد زبانم
اگر درد است اگر داغ است اگر دل　　درین ره جان محرومان را است منزل
بهر کامی هزاران درد دارم　　چنین جان بیابان گرد دارم
اگر در خانه باشم ور ببازار　　خریداری ندارم غیر آزار
بسینه تا گرفته مهر منزل　　به آه همنفس با داغ یکدل
غریبم غیر غم یاری ندارم　　بغیر از داغ دلداری ندارم
گر از افلاس گل گردد چراغم　　نه بخشد روشنائی غیر داغم
بدستم نانده جز داغ در گل　　نباشد داغ باشد دستهٔ گل
بدوزخ گر نگردد آتشم تیز　　مراد از غنت انجا دست آویز

سمندر طینتم آتش مراجم   بود در کشور دوزخ رواجم
اگر داغ دلم آتش فروزد   ز دود داغ من دوزخ بسوزد
گر افتد آتش عشقم بدوزخ   دل دوزخ شود آب و کند یخ
ز دنیا فارغم وز دین گذشته   ز فکر آن و ذکر این گذشته
مرا دلدار باید نی سر و زر   نه کوس شاهی و نی تخت و افسر

مشهور است که شیخ نامی سلطان بایزید بسطامی را روزی سبحات حجاب یکسو شده و از آفتاب ذات متجلی صفات اقتباس نور عالم ظهور نموده میفرمود ای کریم همه دار و ای حاکم حاجت بر آر آنچه از نعم دنیوی که نام زد من است امروز با کافران ارزانی دار و هر انعام که از تو بر من متعلق اخروی است فردا با مومنان واگذار من از حضرت تو نمیخواهم الا وجهک الکریم   محب آن به نخواهد غیر محبوب

خوش آن طالب که دارد فکر مطلوب   نخواهد عاشق صادق بجز یار
بود مقصودش از دلدار دیدار   مذکور است که چون زلیخا

از دیدن یار ماند لب گشوده زبان بدعا بر آورد استدعا نموده گفت ای علیم سمیع و بصیر و ای حکیم علل و امراض برنا و پیر تا چشم از

اهل زمان

روشنائی روی یوسف محروم شده عالم در نظرم گم ساخت یا خانهٔ چشم مرا از پرتو وجه آن خورشید خاور منور گردان یا چراغ مردمک دیدهٔ رمد دیدهٔ مرا انجلی فروغ بستان زیرا که دیده بی دیدار دوست بچکار آید و از نگاه بیحاصل چه گشاید

مرا منظور غیر از یار نبود   مبادا دیده گر دیدار نبود
اگر طالع نسازد کارسازی   بروی او کنم نظاره بازی
بدیده گر کشند بختم دلاسا   نخواهد چشم من غیر از تماشا
اگر نبود بمن یک روی دلبر   چکار آید مرا دو چشم بر سر
نمیخواهم که باشد دیده را نور   اگر نبود جمال یار منظور
برین دیدن اگر دیدم تمامست   نظر بازی بجز از رو حرامست
نکو سر گرم روی یار بهتر   خرید حسن ازین بازار بهتر
متاع خوب روی خوب باشد   رخ محبوب ایران مرغوب باشد
چکار آید خران را چشم بینش   بدان وجه است خوب این آفرینش
بگلشن گر نباشد جلوهٔ گل   ز جان خود شود بیزار بلبل
چو در آئینه نبود عکس مهرو   بود آئینه زین خجلت سیه رو
برون باید کشید از چشم دیده   گهی که جانب آن رو ندیده

مشهور است که چون یوسف علیه السلام از زندان دنیا بر آمد پا بر رکاب توسن تابوت نهاد و روانه منزل اول آخرت گردید خبر به زلیخا رسید فی الحال هر دو چشم خود را بسته در عماری گرفت و چون عمر روانه شد بعد از رسیدن بر سر تربت یوسف هر دو چشم خویش را بنشتر از سر بر آورده بیرون افگنده پس از آن جان بجانان تسلیم نمود

چو خور پوشید رو با ابر بهمن — چه کار آید از آن پس چشم روشن
نمی بینی که باشد در شب تار — سیه روز از نظاره چشم بیدار
همه عیب است اگر محبوب نبود — گرفتم خلد باشد خوب نبود
نشاید مردمک را غیر دیدار — اگر زین مردمی داری پدیدار
اگر خواهند خوبان چشم روشن — بیابد آبروی دیده من
پی دیدار گردم دیده را پاک — ازان پس دید چشمم روی ادراک
میسر گر نگردد روی دلبر — بباید کرد بیرون چشم از سر
خوش آن دیده که گردد محو دیدار — شود فانی ز خود در دیدن یار
فنا در عاشقی پایان کار است — میان ما در این کنار است
چو سالک رفت از خود با خدا شد — ازین بیگانگی با آشنا شد

ز دریا قطره را

ز دریا قطره را این است معراج — که گردد باز غرق بحر مواج
ز بعد آنکه عاشق رفت از خویش — بخوبی برد کار عشق را پیش
هر آنکس را که دارد این تفکر — بود این حرف من در گوش او در
مرا معشوق از خود این کرم کرد — محقر بودم آخر محترم کرد
ره امید را هر سو که بردم — به پایان بردم و با او سپردم
کنون معشوقم از عشق خدا داد — هم از معشوق دارم حظ ارشاد
اگر من گویم از من نیست این گفت — سخن در است او خود این گهر سفت

عاشقی را که مذاق منصور بود و غیبت همای حضور استغراق در بحر ذات معشوق بر تبهی داشت که چون از وی پرسیدندی تو کیستی نام معشوق خود بر زبان راندی خود در عشق معشوق گم گردید

در اسم یار خویش نهان کرده بود جسم — همچون الف که گشته نهان در میان بسم

گفتند ای عزیز بی تمیز از تو تا معشوق از عبد تا معبود فرق است چگونه است که تو خود را او گمان برده و او را عین خود شمرده عاشق عارف گفت این فرق در نمود است چون کار عبدیت بعبدیت رسید همه معبود است

بسان آینه بی زنگ گشته است دلم — به هر چه روی نماید به رنگ او باشد
انا الحق گفتن منصور الحق — کی از منصور بود آن بود از حق

نیابد جان کس از چار عنصر / هم از دریای وحدت آید این در
نه در آتش بود این جوهر پاک / نه در باد و نه در آب و نه در خاک
ز خاک و آب و باد و آتش چه آید / زنند و بست اینها چه گشاید
در اینسان هست پنهان چیز دیگر / که او ناگاه از دل میزند سر
دل است آنکه جهان یابیست از وی / رسی با خود اگر روی آری پی
من آنم گفت و گوی من از آن است / بگوشت آنچه من میگویم آن است
تو میدانی که من میگویم ای دوست / چه چیزم من که گویم هرچه هست اوست
نگنجد غیر در این کارخانه / همه عینند غیریت بهانه
زبان چون گوش چون دیده سخن خود / سر و جان و دل و تن ها و من خود
چه شد دارند هر یک نام دیگر / تمامی یک تنند از پای تا سر
چو گرد آرند مردم پا بدامان / برون آرند سر از یک گریبان
شدم من غرق اندر بحر اسرار / برآرم باز ای عشق شناور
از آن دریای موج است جانم / بود یک موج از آن دریا زبانم
زبان من چه باشد موج دریا / چه باشد جان بحر موج انگیز
ندارد جان من مرجان بجز دل / نیارد موج من جز در بساحل

زمین عشق دریا شد دل من / پر از در شد کنار ساحل من
من آن بحرم که دارد عالم امواج / رسول عشق را اینست معراج
چو شد جانم سوی بالا ز پستی / برون آمد دلم از تنگدستی
نباشد در و مرجانم چو دریا / بود چیزی که میخواهم مهیا
همه دارم ندارم با همه کار / من و عشق و غم معشوق دلدار

عاشقی زاری پیراهن همه تن چاک بر خاک خواری افتاده بود و زمین میکند و نهان میگفت

مارا ز خاک کویت پیراهنیست بر تن / آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن

دنیاداری نظر مرحمت بروی افکنده دانست این سرگردان از راه ناداری بدین پایه رسیده فی الحال دست آن از پا افتاده بگرفت فرمود ای مفلس برخیز با من بیا تا ترا گنج مقصود برسانم دیوانه معشوق فرا گرفت که مگر این مرد قاصد کوی یار است که قاید وصول دیدار دلدار پای او بوسیده چون سگ دنبال او روان شد این درهم پرست تا یکدر خانه بود پر از زر و سیم عاشق دیوانه را در درآورده فرمود بردار چندانکه میخواهی دیوانه گفت ای فرزند قارون چه چیز است این تا من بردارم آن عبد الدرهم فرمود دینار است عاشق گفت

مرا دیدار می باید نه دینار / دو دنیا چیست در یک دیدن یار

زر و سیم هیچ باشد بی دلارام | نمی ارزد دو دانک درهم بکدام
من مسکین خراب کنج چشمم | پریشان روزگار رنج چشمم
بفکر زلف و خال افتاده ام من | درین خواب و خیال افتاده ام من
درین آتش مرا افکنده چون نعل | در دندان معشوق از لب لعل
بود از کوی آن خوش ذرهٔ خاک | به چشم من از صد گوهر پاک
مرا یک ذره گل از بوی جانان | بود بهتر ز چندین لعل و مرجان
غنیمیم من بدان مفلس مزاجم | ببازار محبت بین رواجم
همه گرداندم از گرد سر خویش | سرم شد خاکپای دلبر خویش
گدای ما هم افتاده درین راه | کجا باشد چنین شاهی بدین جاه
بس این دولت که بهر او گدائیم | بدین پایه رسانده عشق پائیم
نباشد پایه چون زیر دستی | برون آمد بلندیها ز پستی
شد بالانشین مجموع افلاک | بی هم خواسته از خطهٔ خاک
ز عزت ره سوی خواری گرفتم | ازان بالا بهمواری گرفتم
کنون با عالم از گردم ز خود باز | رسم با دلبر و گردم سرافراز
خودی افکنده دور از کوی یارم | برآورده ز هستی زان دیارم

درین سینه دل ویرانی من | فتاد از یار سرگردانی من
فغان برداشت جانم از جدائی | بی بیگانگی شد آشنائی
جدا شد عندلیب من ز گلزار | ز خواری شد گرفتار خس و خار
به نزد آنکه زین ره گشت بی حس | بجز جانان جهان خارست یا خس
بسر او گر بود عالم پر از گل | اگر آن نیست این هیچست در کل
تامل کن ببین در این همه هست | بود چیزی که نتوان دل در او بست
بدین خوبی که عالم بود دارد | تماشا کن کجا بهبود دارد

زاهدی را پرسیدند که محقرترین از مخلوقات چه چیز است گفت دنیا الدنیا اقل من القلیل وطالبها اذل من الذلیل زیرا که دنیا نزد پروردگار بقدر از پر پشه کمتر است و از دنیا حقیرتر طالب دنیا از این جهت رسیده دارین فرموده

دنیاست گندگی طلبکاران سگست | دنبال گندگی بدود هر که بدرگست

چنانچه شیخ را سوال کردند که دنیا بچه میماند گفت چه گویم دنیا زنی است بیحیا که ترک دین کابین اوست مرد آنست که پیش از نکاح طلاق دهد و قبل از اجتماع افتراق ورزد

نسازد مرد را مایل بخود زر | زن است آنکس که دارد میل زیور
ازان خالیست دست مرد از مال | که زیور پای زن چون بست خلخال

اگر مردی مشو با زر گرفتار
زر و زن را بهم بر بند و بگذار

زر و زیور نمیخواهد بجز زن
نه زن از چه بزر زیور دهی تن

مجرد گرد و باش از نفس بد فرد
چه چیز است آنکه میخواهد زن و مرد

چه بندداری چو دریا در کمر دُر
ز موجت دامن زن میشود پر

بده پشت و بگردان روی از زن
بزر با زن میالا دست و دامن

بزن آتش بنقد و جنس بگذر
بجو دیر دراز فارغ از زن و زر

ترا چون عشق باید کیمیائی
مس را زر کند بخشد صفائی

زرت بس روی زرد ای عشق زار
بود سیم تو اشک از چشم دربار

هر آنکو عشق دارد نیست مفلس
چو باشد عشق چه باشد زر و مس

ذکر معشوق خودکام

تماشا کو نقاب از رو گرفتم
نگاه از چشم داد از ابرو گرفتم

نسیم از من برد بو سوی گلشن
بهار از من کند گلها بدامن

بآب فیض دارم تازه جان را
ز فضل خود فرح بخشم جهان را

بود بر در دُر و گوهر ابر جودم
از آن احسان کند دایم سجودم

چو بگشاید گره بی سعی دلدار
سر انگشت را ناخن چه درکار

در از دریا برارم

در از دریا برارم لعل از کان
جهان را پر کنم از جوهر جان

چه باشد جان جواهرها مرا هست
بجز لعل و گهر درها مرا هست

جز این گلشن خیابان در خیابان
مرا باشد بهر سو صد گلستان

تمامی کی بود در گشت و کارم
من و دهقان چنین پروردگارم

ز ماهی تا بماه از ماه تا خور
منم روزی ده ایشان کم و بر

بهر پایه که خواهم دستم اینست
بلند و پست و بند و بستم اینست

گرا باز آری گفت و گوست با من
گرفتم دوست باشد یا که دشمن

ز عقل کل گرفته تا گل و مل
همه از من بود از جزو تا کل

بود افلاک از من خاک از من
از اینجا تا جهان پاک از من

شبم زلف و رویم روز انور
چو صبحم من شب و روزم برابر

الف دال است بر یکتائی من
ز کاف و نون جهان آرائی من

الف از قامتم درخواست کرده
قیامت گشته حرف راست کرده

معشوقی بود در زمان ماضی بحسن خلق و خوبی خلق مشهور و از روی حساب آن محبوب
ز دنبک و دو زبان شیرین بیانش با ستصوات در دندان دل بلعل لب مرجان
جای سخن بر بختی و کلام حلاوت ترجمانش از رهگذر گوش در کام جان معانی سایان

لذت زانگبین انگبختی عاشقان دلریش را هم محروم ماندن محبت کیش را
با عشاق بخوبی پرداختن خوی او و همیشه با محبان بطریق محبوبی
ساختن روش جان دلجوی او سراپا همه خوب و پا تا سر همه محبوب

بدین خوبی کسی معشوق دیده است / ز پا افتاده عاشق را دهد دست
شنیده در جهان گوشت این افسانه / که معشوق آورد عاشق بخانه
ندارد هر دو عالم اینچنین خوب / نباشد دیگری زین وجه محبوب
که دیدست این عمل در عشق دستور / که عاشق را کند معشوق مسرور
کسی باشد ازین مضمون خبردار / که با مفلس گدائی شه شود یار
ندیده در جهان چشمی چنین خوب / بدینسان مهربان معشوق محبوب
کسی دیدست دلداری بدین خوی / کند سر تا که گردد بار دلجوی
تحمل با چنین نازک ادایی / ز معشوق ار بود باشد خدایی
نوازشنامهٔ زان شاه خوبان / بود از لطف او یکشمه احسان
کجا باشد چنین وضع ملایم / که باشد با درشتان نرم دایم
چنین همت گر افتاده باشد / که هر کس هرچه خواهد داده باشد
چو من خوبی کسی دیدست در گل / که رویش گل بود خویش بود دل

شنیدا ز من که گویم خوبی خویش / بخوبی گویم از محبوبی خویش
ندارد قصهٔ حسن من آغاز / نهایت چون کند انجام این راز
سحابی بودگی بوده نقابم / نبوده سایه پرور آفتابم
نشده چون گشته حسن من نمایان / دو عالم زلف بر رویم پریشان
ز زلفم از چه رو عشاق پیچند / بزیر زلف چون رویم ببینند
جهان از جسم و از جان گوید اخبر / پریشان بین پریشان گوید آخر
مطالع هر دو عالم جسم و جان نیست / فروغ جسمم از دیگر جهان نیست
اشارت میکنم گر داری ادراک / ز خاک افکن نظر در عالم پاک
ز تو با نفس بد در مانده مشکل / که برداری باسانی دل از گل
نه ز انسان گرفتار سر و تن / که سر از جیب گیری بار دامن
نشد با پست این پستی بجز خاک / ندارد زان سری با عالم پاک
کدورت کی بصافی یار باشد / غبار آئینه را زنگار باشد
کجا زنگی بود همرنگ رومی / کجا خورشید معراج و نجومی
چه میداند نجومی سیر معراج / بود زیبای فرق شرع این تاج

مشهور است که سرور دارین و سرآمد ثقلین روزی فرمود که شب معراج

حوری دریکی از قصور خلد برین دیدم که طینتش از چهار چیز ترکیب یافته مشک و عنبر و کافور و زعفر شعشعهٔ جمالش جمیع جوانب جنت را فروغ بخشیده بر خط سینه اش بخط خوش رقم تحریر یافته که من اراد ان یکون له مثلی فلیصلی علی النبی العربی الامی کسی که خواهد این را که باشد مروی را همچون من پس باید که درود بفرستد بر نبی عربی احمد که بر احمد درود میگویم و از پروردگار دار القرار دیدار محمد مختار میجویم

نه فکر خلد دارم نی غم حور	مرا بس دیدن محبوب از دور
که باشد بعد دیدار خداوند	کنند با حور چشم خود نظر بند
هر آنکس را که باشد فکر اکمل	نی از اعلی شود مایل باسفل
نظر هر کس که بر معبود افکند	چرا او چون اشک آنچه بود افکند
احد را دانکه از احمد جدا نیست	محمد فی الحقیقت بی خدا نیست
بود دیدار حق دیدار احمد	شده مطلق هویدا از مقید
دلیل این سخن شد من رآنی	شد آخر اول او زینت ثانی
احد گر گفتم احمد نیز باشد	که در مطلق مقید نیز باشد
ببیند موج هر کو دید دریا	گرفتم موج در دریا بود لا

بدریا چون فرو افتد

بدریا چون فرو افتد شناور	شناور رست موج و بحر در بر
چو افتادم دران دریای پر جوش	رهین موج را کردم فراموش
ازان دریا دلم چون گشت آگاه	بر آمد از لبم الله الله
زبانم را خوش آمد اسم ذاتی	دلم شد فارغ از فکر صفاتی
الهی الله گویم که زنم هو	ضمیر ظاهر من نیست جز او
گذشت از جیب دلم شد محو محبوب	میسر شد دلم را خوب از خوب
ازان پس که محبت شد بمن یار	رسیدم من بمحبوب همه دار
اگر محبوب می باید کسی را	رفیق خوب می باید کسی را
رفیق عشق باشد راه دیده	ازین همره بمطلب کس رسیده
بدست دل گرفتم دامن عشق	به پایان بردم آخر ایمن عشق
منم مانند موسی در مناجات	بطور دل بر ارباب حاجات
همیشه این دعا میگویم از دل	نباشد هیچ دل جز عشق مایل
جهان بی عشق باشد جسم بی جان	دل اندر سینه چون یوسف بزندان

معلمی بر ماهی چند را فایدهٔ علوم میکرد بعد از اتمام استفاده استاد از تلامذهٔ خویش استفتا نموده گفت ای جوانان مسایل علمی محصول گشت و از معارف

نیز پاره بحصول آمد یا از عشق هم فقره قرائت شد شاگردان معروض داشتند
که جواب ما آنست که ملایکه بعرض اقدس ذات مقدس پروردگار رسانیده گفتند
سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا اکنون ما را آنچه از جناب شما استماع افتاده
زیاده بر آن نیست بعد ازین هرچه فرمان شود مطیعیم پس ادیب گفت صواب دید
من آنست که بعلم عشق بکوشید بشرط آنکه دیده از دیدن بیوجه بپوشید
چرا که هرکه پا از سر ساخته در راه عشق در آید و دامان تعلق را نگرد کناه
نیالاید گوی وصل از میدان معشوق نبرد آنکی رباید عشق داروی است درد غفلت را
درمان و شربتی است دل بیمار را راحت جان عاشق باید که بوجهی از وجوه
شایسته معشوق باشد زیرا که اگر لیاقت لطف دارد مطلب او از مطلوب
بر آید و اگر قابلیت قهر دارد بکار معشوق آید عاشق صادق آنست که مرید
مراد محبوب باشد و آنچه با اوست بمعشوق منسوب باشد تا عاشق را مراد
خویش منظور است از نظر مرحمت معشوق دور است خلعت وصل آنکه پوشد
که می ناکامی نوشیده بمراد معشوق کوشد غرض آنکه عشق بخیل را سخی میگرداند
و مسی را محسن و ناتوان بین را جوانمرد و خاصیت اول عشق آنست که
متکبر متواضع میشود و ممسک کریم و بیدل شجاع و غیور کج زبان فصیح و بلیغ

مسکنند کند فهم را

مسکنند کند فهم را با فراست و تیز هوش خارق عادت و کرامت عشق آنکه عاشق
آنچه کند سزاوار ملامت نیست و عمل عاشق مستوجب ندامت نی العشق
جنون الهی والعشاق لا یواخذون بما صدر منهم

زهی هم خوب بود گر بود در دوریا	عشق کار دگر و لذت دیگر دارد
دلم میگردد سر گوشی بجانم	سخن از عشق آید بر زبانم
ز بعد آنکه از لب حرف بر جست	چکار آید لب از راه زبان بست
نبایستی سخن از عشق گفتن	چو شد گفته چکار آید نهفتن
بناکامی دهن را باز کردم	گشادم لب ز دل آواز کردم
مدان عشق است اندر خانه من	بدان گنجی است در ویرانه من
اگر آرم برون زین گنج یک در	شود گوش دو عالم خلق زو پر
ولی خواهم ز وصفش شمه گفت	بگوش هر کسی لایق در سفت
حدیث گوهر گنجینه راز	بر هر گوش کی باشد چو آواز
نباشد لایق هر گوش این سر	بگوش اهل دل باشد موثر
بلند است این همه آشیانه	ببر بس از تیر وحدت این نشانه
ز عنقای قدم آورده پیغام	ز کامی هی نشانی بر زبان نام

نباشد عشق باشد نور دیده	نه آن نوری که باشد آفریده
ندارد مصحف خوبی چنین فال	بود بر خط خواهش نقطهٔ خال
چو کرده صبح عشق از حسن آغاز	شده حسن ازل را چهره پرداز
ببین تا از کجا سر کرده این راه	محبت را بدین پایه است دستگاه
بود معراج عشق از عقل برتر	چه شد زد عشق در دل عقل را سر
شده خود عقل کل از عشق پیدا	ازان عاشق شد این راه هویدا
برون آورد گلها گلشن عشق	یکی گل عقل کل در دامن عشق
ز عشق آمد چراغی عقل روشن	خود این عشق آتش است و عقل روغن
بهر جا عشق آتش بر فروزد	ندارد باک از و باید بسوزد
هنوز این سینه زین آتش شد گرم	دل از سنگ سخت تر را کند نرم
هر آنکس را که باشد عشق دلسوز	سرافرازست چون شمع شب افروز
زبان گرداند عشقم سوی معشوق	لبم را داد گفت و گوی معشوق
دران دریا که آمد لایزالی	بود از عشق به دریای عالی
همه تن هست آن محبوب دلبر	لطافت بر لطافت پای تا سر
ز گنج حسن او عشق طلبکار	ذخیره بر ذخیره کرده انبار

زبان را زین تکلم سر شکسته	بلب مستانی خود را ببسته
شنیده دم درون دل ازین حکایت	نگنجد ره سخن اگر باشد نهایت
ز عشقت آنچه میگوید زبانم	ز جانان چون تواند گفت جانم
شده جان غرق بحر خوبی او	ز جان برده دلم محبوبی او

معشوقی را عاشقی بود وفاکیش و همیشه آن دلداده را در اندیشه خود بدین اهل مراقبه سر در پیش احیانا چون مردم دیده چپ و راست ندیدی و حرف راست و کج گاهی همچون گوشش از کس و ناکس نشنیدی معشوق از راه رحم چون آفتاب بر سر آن سلیم دل سایه افکندی و لیکن عاشق از بی تابی رو ببالا نداشت بلکه بموجب لطیفهٔ ناکسور [illegible] عندار بهم نظر بر زمین افتادگی داشت معشوق گفت ای سالک استخاره سبب مکاشفه است و مکاشفه باعث مشاهده و مشاهده علت غائی معاینه اینک شاهد واحد حاضر خیشم بگشا و به بین و گوش بگشا و بشنو

در موسم نوبهار و فصل گلریز	مدهوش شدم ز باده شوق انگیز
یار آمده بر سرم ستاده میگفت	ای بر سر تو آفتاب آمد برخیز

عاشق بعرض رسانیده گفت آه من ناقص فرورفته این کمالم و از خود رفته

انتهی

همین جمال حسنی را که حد آن معین نباشد چنانچه گفته اند لیس ورا ولا نهایت لذات الله تعالی عینین از معاینهٔ آن رو بعجز نهند و انسان العین را بشهود العجز عن الدرک ادراک دلاسا دهند چه جای چشم که نتواند دید بلکه حرف وصف او را گوش هوش نتواند شنید کما قیل

برخود دلم تو خفت بکرشمهٔ عشق
زان زمزمه ام زپای تا سر همه عشق

حقا که بعهدها نیایم بیرون
از عهدهٔ حق گذاری یکدم عشق

ولیکن بیمروی و گریه می آید مرا
ساعتی بنشین که باران بگذرد

معشوق فرمود ای عاشق دور بین سخن اینست که تو گفتی زیرا که همه تن خوبی محبوب در چشم محب نگنجد پس میزان ادراک متاع حسن معشوق را دیدهٔ عاشق کی تواند که بسنجد حدیقهٔ جمال لا یزالی از حدقهٔ چشم برونست و دیدهٔ دیدار تقدس تعالی از دایره فزونست

برون از حد ادراکست آن پاک
دران سرحد شکسته پای ادراک

بود غیبت گرفتار حضورش
بیک منزل بود نزدیک و دورش

چو انجم کرده ناپید ابروش
تمامی را چو خور در پرتو خویش

کسی را تاب دیدارش نباشد
گرفتم خود گرفتارش نباشد

برابر بیش حسنش دید و نادید
اگر تحقیق باشد یا که تقلید

گر او از آب حسن آتش فروزد
تر و خشک عاشق و زاهد بسوزد

بچشم آنکه دارد روی عرفان
بود هر موج حسنش آب طوفان

درین بحر آنکه بر کشتی نشسته
بیکدم چون حباب آخر شکسته

ز روی لیش کرده خود حسن منتش
عیان فرزرگی از جنبش

بدین خوبی کسی دیدست روئی
چنین زیبا کسی را هست موئی

گل رخسار او کرده جهان خار
بیکی لیش دو صد عالم گرفتار

در یکی از بلا در دم معشوقی بود که چون قامت خویش را راست کردی از جهت ورا قیامتی بر پا شدی و چون از زیر سر زنار نشستی بلا توقف بسرها از تن جدا شدی چنانچه عاشقانش میگفتند

قامتت همچون الف جا در میان جان گرفت
از میان جان الف تا جان بود نتوان گرفت

غرض آنکه روی لیش از خوبی پشت بر خورشید
رومی روز داده و زلفش بد ستیاری شانه زنجیر از پای زنگی شب گشاده عاشق و غمزه را دهان بدعای دولت حسن روز افزون او باز صالح و طالح را همه دم در اوردی نیاز

بدین لطافت خوبی ندیده کس خوبی
که دیده است از انسان لطیف محبوبی

هر که دیدار آن جانفسوز دیدی دیوانهٔ او گشتی و هر که آوازهٔ حسن آن شمع شب افروز شنیدی از دور آمده پروانهٔ او گشتی مخلق خلیقش بخوبی عالم گیر و خوی خویش

از وجه محبوبی چون حسن خوبان دلپذیر چشم بی‌چشمش مدام بکحل مردمی مروت مکحول

دیده مردمش پسندیده است دام بنظر مرحمت معمول   غیر از مروت از لب شیرین نگردد است
از چشم او ندیده کسی غیر مردمی   یعنی بهجو پیاله با هر که همدم شدی

لبی شیرین کردی همچون زبان هر جا لب گشودی لطایف غیبی را بتحسین آوردی همه عمر با عشاق مشتاق مهربان همه وقت با بیدلان سرگردان آرام جان

در عهد او نبوده کسی را گله ز عشق   گویا که عشق راحت جان بود آن زمان

الغرض اهل عشق در عهد آن خاقان محبوب‌نشان ارزومند فراق و محرمان خلوتسرای وصل در ایام آن پادشاه عدالت‌پناه مشتاق اشتیاق توان گفت که چنین دور کار چرخ کج رفتار نیست و انچنین طرز راستی طریق فلک غدار نی

چگویم من چه باید گفت الله   بدین خوبی نه خورشید است نی ماه
سر در سینه دارد نور دیده   هر انکو مهر آن مه رو گزیده
چنین محبوب در عالم نباشد   اگر باشد بنی آدم نباشد
ندارد انچنین معشوق کس یاد   که دارد خانه عشق از خود آباد
بدین خوبی کسی هم دیدست محبوب   که آید بر محب از وی همه خوب
کجا معشوق زینسان یار خواهد   که از وی عشق بی آزار خواهد

زخوبی چون شود بر هر کسی یار   نیاز ارد و نخواهد ناله زار
بیک روی می نماید حسن با کس   دو چندان حسن خلق ارد از ان پس
بگردد هر که گردد بنده او   زخوبی خوب او شرمنده او
نگوی گر و انماید روی تابان   بود با ذره چون خورشید یکسان
نیارد در نظر ان مهرپرور   بلند و پست را با هم برابر
اگر خواهد که خواند جان خویشش   برابر بنگرد با شاه و درویش
نظر بر هر چه اندازد ز ادراک   چو سبزه جان دهد بر دارد از خاک
نیارد ابر جز باران بهاران   مدام از حسن او احسان یاران
همیشه همچو گل بوده شگفته   بخوبی آشکارا و نهفته
زحسن هر کسی کم دیده زو شاد   ز کلفت فارغ از غم گشته ازاد
نه هر محبوب زینسان خوب باشد   چنان خوبی چنین محبوب باشد
بود حسن حقیقت را ازین بیش   بصد خوبی و محبوبی وفاکیش
مجاز از وی نباشد جز نمودی   بود آن جمله تن اثبت بودی

معشوقی را در اوج خوبی و کمال محبوبی شاه حسن از معرکه جمالش رو بهزیمت نهاده عزم اقلیم آخرت کرد و وزیر عشق شاگرد مکتبهای حسن را

که چشم و ابرو و خط و خال اند با بیکاری عشوه و ناز و غنج و دلال حضرت
فرا فرمود تا در منزل اول آخرت همه فراهم آمده منزوی گشتند

چه شد که خطهٔ خوبی گرفت حسن آخر | چو رنگ از رخ خوبان همی کند پرواز

بعد ازین واقعه عشاق مشتاق چون زلف پریشان یکجا جمع شده فسانهٔ
روی او میگفتند و گوهر گفت و گوی او هر یک بدین گونه می سفتند

چو من گریه کردم ترا خواب برد | ترا خواب برد و مرا آب برد

عاقبت که این قصه را به پایان آورده نمودند که ما را انبساطی در ابتدا دل
بچیزی هست که او را بقای نباشد بلکه بآن هستیها را مایل آن نشد که او را وجه
باقی لقای باشد بلا توقف رو بجناب وجه مقدس برده هر یک بموجب لطیفه
حقیقه المجاز قنطرة الحقیقت معشوق العاشقین و محبوب العارفین گشته میگفتند

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
در باغ آن به رنگهای بهاری | بجز نیکی نیاید بوی یاری
خوشش آن گوشه که از او انبلبل | کند ادراک رنگ نکهت گل
در آن چشم است بید خوش نگاهی | که بیند از همه حسن الهی
زهی نادانکه بیند موج دریا | بزیر موج دریا را کند لا

نه بیند باغ و بیند جلوه گل | شود مایل بخیر و غافل از گل
فلک نادیده کس دیده است انجم | حباب آید بچشم از غیر قلزم
زمین نادیده کس دیده عمارت | کسی دیده است بی صفحه عبارت
کسی خورشید را دیده است بی روز | بجز نه دیده ماه مشعل افروز
نلی باشد بدین چندین تموج دار | نباشد غیر آن جز وهم و پندار
ز بحر آمد برون امواج برگشت | همان بحر است نتوان گفت برگشت
نباشد موج دیگر بحر دیگر | بود دریا که دارد اوج بر سر
اگر در کوزه باشد یا که در خم | همین آب است چه چشمه چه قلزم
گیاه هر جا که هست از خاک روید | گرفتم پاک یا ناپاک روید
ز ابر است آنچه می آید بهاران | اگر ژاله و گر برف و باران
ز محبوب آنچه آید خوب باشد | بهر صورت بود محبوب باشد
اگر صد جامه پوشد شاه از جاه | در آن صد جامه نبود غیر آن شاه
ندارد محترم جز شه شناسی | چو شه بشناخت شد زو اقتباسی
از آن پس محترم شد از خود آگاه | بدل میگفت خود هست آن شاه
دل از خود رفت و گفت ای بی تامل | نگفته هیچ دانا خبر و را گل

تو ئی یک ذره زان خورشید تابان
بجز وی محو در ریگ بیابان

بگو از خود مرا باشد نمودی
نمودی خود مرا او داده است بودی

عیانم همچو ماه از چشمهٔ خور
ز آب و تاب او خالی کهی بر

ز پا افتاده بودم آفرین باد
بدست من دلم سررشته داد

بدریا کرده بودم خویش را لا
برون آورد بازم دل ز دریا

درین کشتی مرا شد ناخدا دل
خدا را بر در ختم سوی ساحل

بخود باز آمدم از مستی خویش
شدم زان نیستی در هستی خویش

چه چیزم من مرا از حیث بنیاد
کف خاکم که داده عشق بر باد

بدست خود که ریزم خاک بر سر
بود شاهد منم از خاک کمتر

سرشکم را که رفت از چشم نمناک
ز بیقدری گره شد در دل خاک

درین ره آنقدر گشتم من زار
که پایم زآبله گل کرد و شد خار

چو خس بر خاک خواری رو نهادم
شدم ناچیز و تن بر باد دادم

ندارم مهربانی تا کند یاد
مگر از خاک خود بر دارد م باد

ای سامع مدانکه این ناله و زاریم از رهگذر دوریست و این غیبت که مینمایم از وجه بیحضوری زیرا که جانانه که میگویم همین جانست و این جو دار جا رفته و ذکر

دلدار که بر زبان می آ

دلدار که بر زبان می آرم خود این دل است که سینه سکینه ام در بر گرفته

قانون عشقم آمده در چنگ غم اسیر
در ناله ام همیشه باهنگ زیر و بم

پس این آب دیده که از چشم تر بر روی زرد می بارد و این آه گرم چون آتش از لب سرد و خشک می برآرم جوش و خروش عشق است چرا که در استغراق آب دریای اعظم قطره است و در تابستان حضور آفتاب همه تن تاب ذره اضطراب من از اضطراب عشق بیقرار است بواسطه آنکه عشق را هرگز قراری نیست وجود همین بیقراریست که باعث بود و نابود عاشق و معشوق است چنان معلوم میشود که عشق بحریست عاشق و معشوق موج و حباب تا بحر در جوشست حباب و موج بران در خروشست بنا بر این حرکت کنار عشق از عاشق و معشوق پیدا است هر یک ازین طرفین که جای خود خالی کند دیگری جای او گیرد غرض عشق ذاتیست که همچون عاشق و معشوق وصف دارد هر طرف که خود را بکمال دست هستی از گریبان او بر آرد ازین تقریر متقرر شد که دنیا دار و دیدار است و عقبا مقام این گیرودار حضور درین ظهور است و غیبت بعد ازین ظهور خود این اوج و حضیض آهنگ نغمه عشقست و بدین قانون پرده داری و نغمه پردازی در چنگ عشق

بقانون سخن عشق نوا ساز
بر آور دار گلوی جانم آواز

ازین اوازه شد گوش دلم پر / شد از هر حرف او خالی دل در

دل دریا شود زین گفت و گو تنگ / صدف گردد در از حرف گران سنگ

زبان گرم باشد نرم تقریر / باتش میکند شمع آب تحریر

نه هر گوشی سزای این سرود است / حدیثم گوشوار گوش هوش است

بفهمی یا نفهمی ای مخاطب / برت لبّی برون می ارم از لب

نبوده عشق بوده مغز جانم / شده زین مغز نغز استخوانم

معروض است انکه خاقان عشق را هفت اقلیم است اول اقلیم عشق یاهو و ثانی ماهوت و ثالث لاهوت و رابع جبروت و خامس ملکوت و سادس ناسوت و سابع انسان کامل که جامع جمیع اقالیم است و ربع مسکون این اقلیم سابع دل است زیرا که لاهوت و ماهوت و یاهوت که اقالیم ثلاثه اند غرق بحر غیب الغیوب اند و جبروت اقلیمیست که مستغرق دریای کبریائیت ملکوت و ناسوت از طپانچه طلاطم قضا و قدر چون حباب و موج سرگردان خویش اند باقی ماند اقلیم هفتم که انسان کامل است سه حصه این اقلیم که مراتب جمادی و نباتی و حیوانیست حکم جبال و جزایر و جنگل دارند ربع مسکون این اقلیم هفتم نیست مگر قلب انسانی و قالب انسانی بنابر لطافت قلب انسانی

محیط جمیع اقلیمها

محیط جمیع اقالیم را لهذا قیل قلب المومن عرش الرحمن روشن شد که دل که ربع مسکون اقلیم هفتم است تمامی چیز دارد مخفی نماند که سلطان عشق را درین هفت اقلیم هفتاد هزار مقام است در هر مقام بر وجه دیگر سلطنت می راند بنابراین هیچ ذره از ذرات درین اقلیم سبع نیست که محکوم و منقاد عشق نباشد باید دانست که چنانچه انسان متفاوت است دل انسانی نیز متفاوتست دل انبیا جامع جمیع کمالاتست ازین جهت شده است دل انبیا و رسل است دانسته دل عارفست منور دل هنرکار زنده دل مومن است غافل دل منافقست بیمار دل عاصیست مرده دل کافر است

مرده هرچند عزیز است نگه نتوان داشت / دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد

مذکور است که خالق عرش مجید ستونهای از یاقوت سرخ بقدرت خویش خلق کرده سر او را از زیر عرش داشته و پای او را در دل مومن چون مومن کلمه طیبه گوید عرش مجید بجنبد و آخر عرش آن بنده خواهد عرش را فرمان شود که یا عرش مجنب قرار گیر عرش گوید یارب قرار نگیرم تا این بنده کلمه گو را نیامرزی ندا از رب اعلی آید که بیامرزیدم ای برادر بجان برابر

سر دل با تو چه گویم که نداری سر دل / با کسی درد توان گفت که دردی دارد

مشهور است که حضرت باری عز شانه بیکی از انبیاء خود فرمود که فلان بنده را بر من حاجتی است و مرا نیز بروی حاجتی اگر او حاجت من برآرد من نیز حاجت او برآرم آن نبی بعرض اقدس رسانیده گفت الهی ترا چگونه بر کسی حاجت بود حق سبحانه و تعالی فرمود ای نبی دل آن بنده مایل غیر است میخواهم متوجه جناب من باشد چون آن پیغمبر این پیغام بران بنده رسانید فی الحال پای استقامت بر سر غفلت نهاده گفت

دل بسوی غیر مایل بود کندم لخت لخت	قبلهٔ این خانه چون کج بود ویران ساختم

انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین

بود این سلطنت را عشق لایق	که دارد هر طرف معشوق و عاشق
چگویم عشق خود آن پادشاه است	که چون معشوق او را یک سپاه است
زعشق آمد بهار و برگ عالم	طراوت یافت از وی باغ آدم
چه باید گفتن از عشق این چه ذات است	که جزوی آنچه هست او را صفات است
اگر معشوق اگر عاشق جز این ذات	بعلم خویش نتوان کرد اثبات
پدید از عشق آمد وحدت ای دل	روان در کوی کثرت کرد منزل
نهان در هر چه باشد هست حبی	چه قشر است آنکه در وی نیست لبی
هر آنکس را که نبود عشق پنهان	نبود انسان که در وی نیست ایمان

باید دانست که ایمان نیست مگر همین جان و خود این جان نیست الا همین عشق پنهان گاه این عشق بصورت معشوق مینماید و گاه در کسوت عاشق برمی آید عشق یک درخت است مرتب دو شاخ که عاشق و معشوق باشند فراق و وصال خزان و بهار اوست بر و برگ آن درخت نیست مگر عوارض آن دو شاخ رفتن و آمدن بهار و خزان از لوازم برگ و بر است که عوارض اند لا از موجب درخت و شاخ که عشق و عاشق و معشوق اند برین تقدیر هیچ خبر را بمیان عاشق و معشوق مدخلی نبوده باشد چرا که فی الحقیقت عاشق عین معشوق است و معشوق عین عشق بجهت آنکه چون عشق بخود نگریست عکس خود را در خود مشاهده نمود آن عکس را معشوق نام شد و آن منظور را عاشق این هر دو شاخ از یک بیخ جسته که عشقست و خود این یک بیخ را دو شاخ که عاشق و معشوق اند همیشه لازم و ملزوم اند گاهی از درخت خود جدا نیستند اگرچه یک دو برگ ازین بیاید و بریزد و بهار وصل زیب نماید و خزان هجر بستیزد

بیا ای عشق آهنگ دگر کن	ترا در دل اگر سریست سر کن
زکنه ذات خویش آگاهیم ده	بدین اسلوب دولتخواهیم ده
مده چون گنج تن خورسندی آواز	بخود مانند دل کن محرم راز

چو تو پاکی چه داند همچو من خاک / سواد اعظمی کو چشم ادراک
نمی‌گنجد جز این اندیشه در وهم / که هست معشوق و که عاشق کند فهم
چه حرف داری ای عشق آزین یاد / گهی شاگرد بنمائی گهی استاد
گهی باشی بلند ای عشق گه پست / گهی در زیر پا گاهی زبر دست
گهی با دل نشینی گاه بی دل / تویی آنکو بهر کار است کامل
دو شاخت گفته‌ام از دو صد شاخ / بهر شاخ تو چون بس چند گستاخ
چه شاخ است این چه بیخ است این چه بار است / چه تخم است این چه گنج است این چه کار است
نباشد هیچ مغزی اینچنین نغز / که باشد مغز او را پوست چون مغز
ز خوب آنچه برون آید بود خوب / ز محبوب آنچه باشد هست محبوب
برآید هرچه هست از عشق بیرون / اگر لیلی بود ور هست مجنون
اگر قالب بود ور قلب اگر روح / بهر بابی بود از عشق مفتوح
چنین می‌دان که وحدت ذات حقیقت / بکثرت آنچه هست اثبات حقیقت
بخوبی عشق دارد وحدت خاص / برین توحید دارد عاشق اخلاص
احد معشوق است و احمد عشق ای دل / نه یکره بلکه خود هم منزل بمنزل
ز معشوق است احد یک فرد کامل / ز عاشق همچو احمد در مقابل

زبان عشق دارد این تکلم

زبان عشق دارد این تکلم / نگنجد این سخن در گوش مردم
احد احمد که گفتم نام عشق است / ازل آغاز ابد انجام عشق است
محب محبوب ظاهر گشت از حب / دو برگ و بر برون اندر یک لب
تو خواهی حب بگو خواه محبوب / ولی خوب است اینها نام آن خوب
همه عالم بهر وصفی که هستند / یکی ذات است کز نامی پرستند
اگر فهم است او را اسم بسیار / بهر اسمی مسمی را تو مشمار
بچندین نام می‌خوانند خورشید / جز آن یک ذات دیگر نیست جاوید

ای مخاطب همان میم محبت است که تا در باطن بود احد بود و چون بظاهر آمد احمد گشت یا دامی که میم در میان نیست آن متن را این شرح و بیان نیست چون میم از میان رفت رسم دوی از کنار این و آن رفت خود همان حب که بود ماند نیست معنی لیس فی الدارین الا هو ازین تقریر مقرر شد که میم احمد نیست مگر میم محبت و میم محبت نیست مگر حقیقت محمدی و حقیقت محمدی نیست مگر حب ذات سرمدی و این حب خود عین آن ذات است و خود این ذات عین این حب است که عشق نام اوست کریمه والذین آمنوا اشد حبا لله اشارتی است برین حب

ذاتی حقیقت نیست که اول محبت میلیست بعد ازان مودتست بعد ازان
وله است بعد ازان خلت است بعد ازان هو بعد ازان حب که عشق
عبارت ازوی است الا ای عاشق صادق محبت خالص و خاص آنست
که در جمیع ازمنه و جمهور اوقات محب رضای محبوب جوید چنانچه گفته اند
المحبت معانقة الطاعات و مباینة المخالفات اینچنین محبت بواسطه کسی را میسر نیست از آنجهت بود
که محبوب عالم و آدم مر حبیب خود را فرمود قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

خرد را جبرائیل فیض اقدس	هدایت کرد تا ذات مقدس
عروج از خویش کرد و یافت معراج	سر تعظیم برد آنجا بر تاج
ز اسفل سوی اعلی شد مقید	بیکدم این همه ره رفت و آمد
چو از سر محبت با خبر گشت	جناب قدس را بوسید و برگشت
ز سر حد ازل تا آخر کار	بلطف ذات ایزد شد خبردار
خرد را گفت حب از من تو آگاه	مدان چیزی دگر انی انا الله
نباشد ذات من جز حب در حب	مذاق عاشقان را لب در لب
محمد خود منم محمود هم من	منم محبوب و خود مقصود هم من
زنا داری نیم بیگانه از خویش	همه چیزم نبود افتاده در پیش

گهی اغیار بنمایم گهی یار	گهی معشوقم و گه عاشق زار

تذکرهٔ عاشق بی آرام

ندارم هیچ غیر از نامرادی	من غمگین چه دانم چیست شادی
طریق خوشدلی رفتار من نیست	بکام دل رسیدن کار من نیست
که دارم تا کند سویم نگاهی	نماید جانب مقصود راهی
که باشد تا برون آرد ز رنجم	کند یکره دلالت سوی گنجم
ضعیف آن قوی دستم من ای دل	سرم از پا گذشته رفته در گل
گرفتارم بدردی بی دوایی	نوایم نیست غیر از بینوایی
فغانم اثر در گوش کس نیست	چه فریادست اگر فریادرس نیست
نمانده زان نمک در دیگ جوشم	که خم را نیست پروای خروشم
چه سازم محتسب بشکستم از زور	که در میدان می اندازم این شور
چه داند چیست راه و رسم میقات	خراب افتاده کوی خرابات
مرا نی رنگ هست و بوی بودست	عدم در کشور من بی وجودست
گره از کار من معشوق نکشاد	دلم دارد ز دست عشق فریاد
دل مشکل منم مشکل دل من	که آسان سازد این مشکل من

نه تنها ز آتش رویت کبابم	چو زلف پای تا سر پیچ و تابم
ندارد غم یکی آزرده چون من	نباشد مرگ را یکمرده چون من
بخاک افتاده ام از راه رویت	بدین حالم که می بینی ز خویت
بر دیدم پا منه گر غیرت رایت	مبادا آزرده گردد دست پایت
ترا باشد مبارک گنج خوبی	خراب هیچمن را خاک روبی

عاشق پارسای را معشوق ترسای بود که بدستیاری زنار زلف سبحهٔ زهد ریائی را بحساب شمردی و بیک دغا چندین دعای صوفی مناجاتی را از جای بردی پارسا را عشق آن ترسا از طاعت چندین ساله استغفار میفرمود رهٔ آب چشم آن صنم با بشارت ابرو خادم خانقاه را راه دیر مینمود رفته رفته سر رشته [illegible]

نه تنها زد عشق و لباس پارسائی پاره شد	طاعت صدساله ام تاراج یک نظاره شد

آخر الامر در مقابلهٔ کعبهٔ کوی آن قبلهٔ محبت ایستاده ایستاده از پا افتاد

عشق آتشست و عاشق بیچاره همچو شمع	روشن شود که چیست حقیقت چو در گرفت

چون آن عاشق صادق را پهلو بر خاک رسید سر افتخار بر افلاک کشید زیرا که نهایت منزل عشق خاکست چون عاشق خاکسار گشت کار عشق را تمام کرد بعد از آن آهسته آهسته رنگ معشوق گیرد و درجه بدرجه بوی محبوبی ببرد

یعنی معشوق از ناز به نیاز آمد و عاشق از نیاز به ناز رود نه بینی که چون بر زمین حکم قبضهٔ خاک شد بجهت قالب آدم زمین از روی تمکین تن نمیداد زیرا که از راه نیستی و افتادگی بمرتبهٔ معشوقی رسیده بود و آن استعداد از زمین از اطاعت فرمان عالیشان اعلی نشان خالق انس و جان نبود مگر ناز و در خواست آن سلطان کل نبود مگر نیاز لهذا آدم را مسجود ملایک گردانده فرمود ولقد کرمنا بنی آدم غرض انکه چون معتقدان آن پارسا مقتدی خود را مقیدی ترسا دیدند ترسیدند بملازمتش دویده سر اخلاص بر پای پیر نهادند و زبان عجز و تقصیر بعرض بر آورده گفتند

چو مریدان دست گرفته پیر اند	

بعجب تقدیر در آب و گل مجاز که اگر پای پیر بلغزد باید که مخلصان دست از دامان جناب آن حقیقت مآب ندارند چنانچه در زمان ماضی روزی از شیخی بمقتضای قضا نامشروعی از قوه بفعل آمد مرید خاصی آن شیخ را بود که در سلوک از سیر الی الله بسیر فی الله رسیده و از تفرقه مرتبه وحدت بر آمده در مقام جمع الجمع احدیت آرمیده عمل غیر معمول از ان عامل حیات کمال بالمعاینه دید شیخ را نیز دیدن آن معتقد مشاهده گشت با خود گفت دریغا

مرید من مرید شد هزار افسوس این سالک کار را به پایان رسانیده از دست رفت
چند روزی امتحان کرد دید که آن مرید کامل و مکمل از جاده اعتقاد دیگر نشده
بخدمات درویشان بیش از پیش مقیدست عاقبت آن محرم حرم مرتبه
عین الیقین را در خلوتخانه خاص خوانده استفسار نمود که ای سلیم القلب نیک رای
از روز آن ادای بد از من دیدی مرید گفت دیدم پیر فرمود چون بود که فطوری
در اعتقاد تو راه نیافت مرید گفت ای کعبه مراد مرید وای محکوم حاکم
فعال لما یرید اگرچه پیش ازین گفته اند پیر من و خدای من از تو بحق رسیده ام
ولیکن حضرت را من بخدا نگرفته بودم و به پیغمبری پذیرفته بودم چرا که خدای تعالی
و تبارک و پیغمبر او معصوم است ترا رهنما دانسته پای بوسی میکردم بحمد الله مرا امتحان نمود
و من بمراد دلم رسیدم مرید همچو من را بمراد چو تو صاحب دولتی کار نیست بزرگ گفته ام

هرچه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود

فی الحال شیخ سراپای خود فرود آورده بر سر مرید گرد و ارشاد فرمود آن مرید
بعد از پیر شیخ زکی شد حالیا ما مریدان نیز بنده و معتقدیم ولیکن منتظریم تا از
پرده غیب چه بحضور آید آخر الامر باندک فرصت آن معشوق ترسا از ترس خدا
همچون ناخدا از آن بحر تحقیق آشنا گردیده بساحل اسلام رسید و به ایمان خاص مشرف گردید

همیشه عشق دارد این اداها

همیشه عشق دارد این اداها	برد معشوق و عاشق را بجاها
زغم که جان و دل بر لب رساند	گهی شاداب بر مطلب رساند
بسی کار از کسی بد مینماید	به نیکی راه مقصد می نماید
بر افتاده کسی تا که ز زرگی	رسیده دست و پای او بگنجی
بسا زاهد که بیداری کشیده	ندیده آنچه رند در خواب دیده
بس انجا گفت و گوی خضر و موسی	که بد گردد و شد آخر نیک پیدا
شود آخر برون از پرده غیب	گرفتم خود هنرها شد و گر عیب
جوان بخت آنکه بیند غیبی از پیر	ز خود غیبت نما او را هنر گیر

مشهورست که فقیری از در امیری میگذشت دید که آن مغرور با هیبت غریبه
نشسته شراب غرور را مینوش شد و از جوشش آن آب خراب همچون خم منخمر شد
چه بیند که در آن مجلس صوفی که بصفت صلاح مشار الیه این شهر است
ساقی بزم است و هردم از بهر نمودن پیمانه سرگردان عزم فقر خود را
کنار گرفت تا آن صوفی از میان برآمد پیش رفته سر به پای آن سالک
هالک نهاده پرسید ای شمع مسجد و محراب ترا چه نسبت با میخانه و شراب
بگو باری همین کیفیت که داری چه کفایت کرده صوفی گفت انما الاعمال

بالنیات خواستم ازین ره بگذرم دیدم این ظالم را که بر نفس خود ظلم کرده
ترک آن امر منکر است و میخواهد که بر نفس آن مظلومه تظلم نماید و بران فعل
شنیع بند فتوت گشاید بتعظیما لامر الله و شفقة علی خلق الله دران دایره
درآمده بدو رخند که پیاله رایی در پی گردانیدم آن تنگ ظرف تنک حوصله
مست طافح گشته چون جام بی سرانجام از دست رفت و از بیهوشی سر
برجای پا نهاد تا از آن ظالم و آن مظلومه عمل زشت که زناست ظاهر نشد
و آن مرحومه با دامن پاک از خانه آن بی باک پا بیرون گذاشته بدر رفت
فقیر گفت آری فکر هر کس بقدر همت اوست   نیت نیک در بدی بنز کار خود میکند

همه دل نیست یکسان ای برادر
نباشد شیر با مرجان برابر

چه داند نیست نزدیک و دوری
نیابد این هنر از بیحضوری

بود این صنعت صاحب کمالان
چه دانند این صفا را خام کالان

زفتن این راه غیر از راه دیده
بود این حسرت و محنت کشیده

سراغ در ندانند غیر غواص
خرد دارد خبر از معنی خاص

دل آگاه داند درد دلدار
دل بیدرد نبود زین خبردار

مرا تا شد خبرداری ازین دل
برای جان من شد کار مشکل

درون دل الست عشق دلبر
ز زیر پا گشته پای تا سر

ز قیم عشق سنبل کرده باشد
بدین خاری کجا گل کرده باشد

چو داغم جمله تن سر گرم آزار
چو دردم مانده دل در زاری زار

مرا یار آینه چون سوده باشد
دل سرگشته چون آسوده باشد

رسیده برلبم شک از تب و تاب
چو شمع از آتش خود میخورم آب

نیم چون شمع سوزان در شب تار
شب و روزم چو آتش گرم رفتار

نه پنهان از تو آتش من شمع آساست
زسوزم شمع خود یک رشته تاب است

منکه محرر این تحریرم شنیده ام از راست گویی که میگفت در گذر من
پیری را عشق نوجوانی بود و آن معشوق بی پروا با این از پا فتاده در
سرگشتی چندانکه ناله و زاری میکرد آن سنگین دل تا تر شده ملطفت
نمیشد همیشه از درش میگذشت و همه شب گرد کویش میگشت رقیبانش
روی بهبود ندانسته و سر گردانی سودائی کوی آن جفا جو هیچ وجه
سود ندانست گاهی از فراق خاک بر سر میکرد و زمانی از اشتیاق
خانه چشم را آب دیده تر مردم محله زبان بملامت آن شراب عشق زده
گشوده فرمودند این چه رشته است که سیماب وار تا در اضطراب انداخته

صبر و تمکین در کارها الصبر مفتاح الفرج و فرحت زمانی سر در گریبان تفکر فرو برد
و آنی پای در دامن استقامت کرد آری پیش از تو عاشق و معشوق بوده و کسی در
عشق بدین سوای خود را ننموده آن عاشق صادق ساعتی سر فرو برد بعد از
آنی دود آهی از دلش بر آمد و از سینه آتش آتشی زبانه زد تا همچو شمع سراپا سوخت

همیشه تاب عشق این آب دارد — اگر سنگ است دل کی تاب دارد
درین آتش اگر دریا نهد سر — شود آب آتش و ماهی سمندر
ازان دم که شد این آتش فروزان — شدند اهل هوس از خام سوزان
ندارد هیچ نسبت آب با گل — بخاک عاشقان سوخته دل
سراغ این سخن کن از دل داغ — طلب این آتش از سر منزل داغ
دلیل عاشقی جز داغ دل نیست — درین آتش نشان از آب و گل نیست
هر آنکس را که در دل هست داغی — ازین سرگشتگی دارد سراغی
نه چون داغ آتشی افروختم من — درین آتش تمامی سوختم من
برون آوردم از دل دود آتش — چو آتش پای تا سر یافتم در عشق
الهی گر آتش عشقم فروزد — بمن هر کس که در افتد بسوزد
بچون من عاشق هر کو در افتاد — سرش بر باد رفت از دل بر افتاد

من عاشق کنون معشوقم ای دوست — چو این دو یک خود است با او
شد اینجا عشق اسقاط از اضافات — بوحدت کرد ذات خویش اثبات

حاصل کلام اینکه معشوق ازلست و عاشق ابد چون عشق ازان هر حد
که ازلست چون در ابد بدین پایه رسانند که ابد است باز احد شد زیرا که پایان ابد
احدست اینجا مقرر شد که بدایت و نهایت معشوق و عاشق عشق است اینجا عاشق
عشق یک معنی است که خود را در دو صورت پنهان کرده تا معشوق داند که عاشق
دیگر است و عاشق پندارد که معشوق دیگر فراق و وصال نتیجه این دو ادا است
چرا که اگر معشوق عاشق را غیر نداند بناز نپردازد و اگر عاشق
معشوق را بوجه دیگر نشناسد بنیاز ننازد چنانچه گفته بزرگیست

ای باعث شوق و طلبم خوبی تو — فرع طلبست محبوبی تو
آیینهٔ محبی من نبود — ظاهر نشود جمال محبوبی تو

محبوبی معشوق در انست و خوبی عاشق در این جلا و نت در همینست که چنین
بدانند زیرا که ملاحت حسن که عشق عبارت ازوست در غیریت و
دوئی است والا عینیت و یکتایی همانست که هست زیاده بر آن نیست

چو عشق آمد دوی را پرده پرداز — سخن را کرد از معشوق آغاز

بلی معشوق باید اول کار | که تا باشد مر او را عاشق زار
اگر در گلشن اول گل نبودی | نوا و نالهٔ بلبل نبودی
بداند هر که باشد نسل آدم | که معشوق است در رتبه مقدم
سراپا جمله تن خوبست معشوق | تمامی خوب و محبوبست معشوق
گر از عاشق سخن گویم سند نیست | ولیکن عاشق بیچاره بد نیست
چه شد دارد دل خشک و رخ زرد | خراب اوست این کنج غم و درد
بوقت شام همدم آه دارد | سحر که نالهٔ ناگاه دارد
ندارد هیچ غمخواری بجز غم | نباشد با دلش جز داغ محرم
گهی با آه سازد همزبانی | گهی گوید بدل درد نهانی
ز کس حرف ملامت گوش دارد | ز خود حرف بروی کس نه آرد
ز خجلت سر فرود آورده در پیش | کشیده پا بدامن با دل ریش
نه نامی نقل نی از باده جامی | نه فکر پخته نی پروای خامی
نه روزش یاد نی شب در خیالش | نه در دل سر حساب ماه و سالش
شده عاشق کم اندر فکر معشوق | بود ورد زبانش ذکر معشوق
مبادا با دراز آهی لب نوشش | نهان از چشم نرگس با در دوشش

سخن همدم مبادا با لب یار | مبادا همزبان یار گفتار
مبادا محرم گوشش فسانه | ز زلفش باد کوته دست شانه
بچشمش سرمه را نبود ملاقات | رخش هرگز نه بیند روی مشاطه
نگیرد آه خمیازه در آغوشش | کمان ابروانش دوش تا دوش
ز پا افتاده ام زان چاپلوسی | که فرموده حنا را دست بوسی
همیشه باد آئینه مکدر | که بارد عکس روی او برابر
دلم را کرده سرگردان خیالش | جگر خونم ز رشک خط و خالش
مرا چون نیست طاقت بهر ایشان | چه سان تاب آورم رشک رقیبان

مشهور است که چون عمر ابن خطاب و علی ابن ابی طالب صحبت اویس قرنی را دریافتند اویس زبان بر آورد و لب بسخن گشوده گفت چون است که یک دندان شما هیچ نشده و حالانکه شرط محبت موافقت است چون بگوش من رسید که دو در از صدف دهان آن بحر عمان عین الحق یعنی محمد مصطفی رسول مطلق بدر افتاده سر طاعت فرود آورده بسنگ تبعیت دو دندان از دهن بدر کشیده شکستم

بوصف آن لب چون غنچه خندان | زبان باید که باشد چیست دندان

باز بدل اندیشیدم شاید این دو دندان نباشد دو دندان دیگر را شکستم

فلک کردم که باشد که این نیز نباشد دو دندان دیگر برآوردم بدین دستور تمامی دندان را که شنیده ام که می پید عجبست ازشما که دم دوستی با آن محبوب سراپا خوب زنید و از ترس درد سه دندانی بر موافقتش از دهن برنکشیدید. فاروق گفت ای اویس آنچه در حق ما فرمودی بجاست و لیکن با این همه دعوی عشق عجب از تست که بدین قربت که قرن را با مدینهٔ سکینه رسول الله بود سر از پا ساخته با آستان بوسی حضرتش نرسیدی و جمال جهان آرایش بچشم سر ندیدی اویس گفت از رشک صدیق اکبر زیرا که محبت من با آن محبوب عالم و آدم کم از محبت ابو بکر نبود و این اظهر من الشمس است که دو عاشق بحضور یک معشوق بلا رشک نتوانند بود و از دو جانب بحجاب چار چشم بروی محبوب نتوانند گشود و این بود باعث که بچشم سر ز جهت اغیار از دور روی خورشید خویش ندیدم و بواسطت زبان و لب کلام محبت سرانجام محبوب خویش بگوش هوش نشنودم

بس این معشوق میداند خصوصم	دگر یکسان بود نزدیک و دورم
نیم خالی زمانی از خیالش	مرا رو داده وصل هیچو خالش
ز معشوقی که باشد فی المثل جان	جدایی بهتر از جور رقیبان
مقرر هر کجا باشد حبیبی	قریب خویشتن دارد رقیبی

مناسب را ازین میان بهتر کنارش	که افتد با رقیب خیره کارش
من آزرده رقیب آزرده از من	بود هم چشمه با هم تشنه دشمن
رقیب ار بیندم چون گل بگلزار	ز راه دشمنی بیندارم خار
نداند عاشق از معشوق فریاد	رسید از رقیب افتد بی داد
بعاشق آنچه از معشوق آید	بچشم او بصد خوبی نماید
نباشد عاشق از معشوق در غم	شد از بار رقابت پشت او خم
رقیب از کوی معشوق ار کشد رخت	چنان باشد که عاشق را دهد تخت
رقیب ار دوست باید زد دلدار	نباشد سایهٔ عاشق ز دیوار
رقیب او دون از خود کار حسن است	غرض زان گرمی بازار حسن است
متاعی را که رو آرد خریدار	بسان روز گردد گرم بازار
نباشد سهل کار بادشاهی	رعیت باید و باید سپاهی
هر آنکس را که خوبی یار باشد	بد و نیک جهان در کار باشد

عاشقی روزی سر در پای معشوقی نهاده بزاری زار میگریست دلبر را بر او رحم آمد گفت از من بر تو چه بیداد رسیده که بفریاد آمده عاشق مسکین بعرض رسانید که ای شاه گدایان و ای بادشاه بی نوایان

برمن از جور تو هر چند که بیداد رود　　چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

ولیکن تاب آن ندارم که رقیب را بصد زبان چون نی بنوازی و مرا بیک لب سخن همچون بلبلان بالب خویش همدم بنسازی معشوق گفت غرض از نوازش نی سوزش است و بدین سوز و ساز گدازش از طالع فیروز زیرا که نواختن رقیب از برای گداختن حبیب است چنانچه مشهور است که موسی کلیم الله از ابلیس پر تلبیس پرسید که آدم صفی را چرا سجده نکردی ابلیس لعین گفت از آن نکردم که خالق عالم نمیخواست که غیر او را سجده کنم موسی گفت هرگاه حقیقت این بود طوق لعنت بر گردنت چرا افکند ابلیس گفت تمامی بنی آدم یکطرف دعوی عشق او کردند من تنها یکطرف همه طالب لطف او آمدند من طالب قهر او ای مدعی محکمه طور وای مخاطب دع نفسک و تعال صف نعال مجلس حضور خود انصاف ده که کدام از این دو بهتر و این خود یقین شده که یار کینه و کاسه بکار نمی آید پس ای عاشق سر از پای من بردار و دل از آزار رقیب تحمل نما که از وصل من مژده خواهی شنید و دوری روی مرا بخوبی خواهی دید

برنج و محنت و آزار خو کن　　اگر طاقت نداری ترک او کن
منه پا در ره معشوق بی سر　　درین ره کن سر و دیار ازار

ازرقیب [illegible]

اگر خواهی از خواهی دل و جان　　گذشتن بایی طلب از راه جانان
رقیب از پشت اید دان حبیبش　　بدان این گل بود آن عندلیبش
تو هر کس را که از محبوب باشد　　گرا او را بد ندانی خوب باشد
چو عالم را تو از محبوب دانی　　بعالم هر چه بینی خوب دانی
بود آزار عاشق راز سر او　　مناسب چشم گریان و دل زار
به نیکی ننگری اهل هوس را　　بجز خود بد ندانی هیچ کس را
ز عاشق نیست لایق جز نکویی　　نماید بد ز عارف تندخویی

چرا که عارف فی الحقیقت از آن گویند که در هر چه نظر کند خدا را بیند چون حقیقت اینست بدی از عارف همه جا و همه وقت بی وجه باشد بل توان گفت که او عارف نباشد و از آنجهت که عرفان از لوازم عشق است عشق بی عرفان ظهور نپذیرد بنا برین مناسب عاشق از همه جا خوبی نبیند

چو عارف را همه یکسان نماید　　اگر بر جسم بیند جان نماید
خدا بیند اگر بیند خدا جو　　کند این را بخوبی محو در او
به بیند عارف این خورشید تابان　　به چشم معرفت با ذره یکسان
خوشا آن عاشق که عارف نشسته باشد　　دلش سرگرم این اندیشه باشد
بهر کس چشمش افتد خوب بیند　　از آنکس جلوهٔ محبوب بیند

عاشقی را معشوقی بود مهربان روزی آن ماه گفت ای مهرگزین احبابنا اگر از ملازمان من بر تن و جان ناتوان تو گزندی رسد بعرض من رسان

تا او را سیاست نموده تنبیه نمایم | بر تو بیداد اگر از سگ و دربان رسد
چون کنی عرض بفریاد تو سلطان رسد | عاشق التماس کرده معروض داشت

ای پادشاه عدالت پناه و ای صاحب جاه معدلت دستگاه تو آن شاهی که چون من گدای را نواخته و همچو سلیمان با موری پرداخته تا سر پا در گل من بپایه سریر سلطنت رسیده دلم با سگ و دربان تو ساخته اگر این دربان بدرد مایه فرحت و سرافرازیست و اگر آن دامان بکشد منشاء غریب پروری و بنده نوازی

مار دیوار سر کوی تو یار است مرا | نیش عقرب دهدم نوش چو زنبور عسل
میکند رنگ قبا بر تن من گلبدنی | آنکه افتد ز سر دیوار تو خارم بنعل

آنچه بر من از درگاه پادشاه ماه آیین رسد مهربانی خواهد بود

نباشد عاشق آنکو میکند عار | ز دربان وفادار و سگ یار
بدست اعتبار خویش دربان | سرافرازیست گر گیرد گریبان
توان گشت از سر سگ گردان در | بزیر پا کشد این دامن تر
سعادت یابد آنجا گر دل پاک | بسر غلطد ز پا تا سر شود خاک

[illegible]

زحسنت چونکه دارم کام تحسین | مرا شد چشم بد با دامن آستین
سر خنجر بدل از پاسبانان | اگر آید بدانم راحت جان
منم از آب تیغ و تاب خنجر | کنون سلطان بحر و سرور
کماندار از نشان تیر کردم | ز پیکان تو لذت گیر گردم
ز معشوق ار زند جور و جفا بهتر | وفا از عاشق دل داده بهتر
اگر معشوق خواهد دل به بردن | چه باشد دل بباید جان سپردن
ز دل بردن اگر آید در معشق | بباید سر نهادن حسن معشوق

عاشقی شنید که فردا معشوقش تیر اندازیست با دل گفت ای دل آزاده ازین بلند ترکش خواهی یافت

بیا ای دل نشان تیر باشیم | چو تیر ترکش تا کی دلگیر باشیم

چون خورشید خاوری سر از جیب صبح برآورد عاشق صادق پای کوبان و دست افشان خود را بپای قبق رسانید کمر بسته را دید که تیغ تیز را بستیز آشنا دید گفت ای آزاده مرد سالهاست که بخون خود تشنه ام بحق آن قبضه که در دست من طوعا و رغبتا بکشتن خویش گردن نهاده ام بیا از تن من برداشته بدار قبق بیاویز که من شهید خواهم گشت و تو غازی خواهی شد

گردن بنه بتیغ و سرم را بدار بند | تو بندگی بخدمت معشوق تا بدار

داده شهید عشق را عشق پایه‌ای	این پایه را نداده منصور پای دار

آن دلبر بیمثال همچنان کرد و چون معشوق پای دار رسید سر عاشق را آلوده بخته دید گفت انا لله و انا الیه راجعون فرمود تا سر را به پایین آورند دندان بر لبان باحال گشتند و شکفته

بیا ای مردی دل این ره دیدم	بحمد الله سر داری رسیدم
بخود میگفتم آخر عشق دلدار	تواند کرد چون منصور سردار
گمان ابرو بعشقت تیر گشتم	پس از مردن نشان تیر گشتم
چه بهتر زین سعادت دلبر من	بپابوست شرف شد سر من
نه تنها تیر عشقت بر دل آید	تن من هم بدین سر منزل آید
میا ای خون دل از دیده تر	که من غرقم بخون از پای تا سر
فراهم شد ز سر خویش و خروشم	ز فریادم خلاصی یافت گوشم
دلم چون کرد آهنگ سر دار	بپای خویش آمد بر سرم یار
ولی گو سر بخاک افتاده بیند	ببر دلدار را استاده بیند
چو شمشیرت ندارم تیز خوئی	ولی دارم چو تیغت سرخ روئی
ز شمشیرت جدا خون خورده‌ام من	بلب این آب حسرت برده‌ام من
سرت گردم ز پا افکندی از ناز	کنون از خاک بر دارم باعزاز

بودم اکنون خاکم

غباری بودم اکنون خاکسارم	چه شد گلگونم از دست تو خوارم
تنم را بر سر کوی خود افکن	سرم پیش سگ کوی خود افکن
بپیم را ز پیوند کمانم	نشان تیر خود کن استخوانم
بکش زان پس کمر را دوش تا دوش	چو خمیازه بکن با خود هم آغوش
بر جام تمنا رفتم از دست	بکن ساغر سرم را تا شوم مست
سرم از بعد مردن چون شود جام	همه کار دلم یابد سرانجام

مشهورست که کلالی مشت گلی را بر سر چرخ نهاده بپای خود خواست که چرخ را بگرداند گل گفت ای استاد تیز دست مرا چه خواهی ساخت کلال گفت طبق گل بیدل آب دیده کرد گفت آه زیر دست اماره خواهم شد کلال گفت اگر بگوئی کوزه ات بسازم گل گریست و گفت کارم بتنگم افتاد کلال گفت هرچه تو گوئی آن کنم گل گفت بیشتر ازین که خاک مرا گل کرده زیر پا افکنی بسر عاشقی بودم و هنوزم سودای معشوق بر سر است قول نبی عربی است که کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون اگر ساغر کنی حق بدست تست شاید که بواسطه شراب بلبی همدم گردم زیرا که از برای همین مطلب جانم بلب رسیده و سرگردانی دلم ازین سبب بدین پایه کشیده

از حسرت شیرین لبی تلخست کام خود همی ... دارم زبان پر حرف او باشد لبی شیرین کند

کلال را سخن گل در دل اثر کرد گفت ای گل آنچه از دل تو سر زد نیست که پیر چرخ را از آن خبر نیست بلکه عقل کل را ازین قال و قیل اثر نی

نه تنها آدمی دارد دل و جان ... بهر شت گلی سریست پنهان

همی جا کرد در دماغ آشفته بلبل ... اگر یابد ز هر گل بوی آن گل

مدان این را که عشق اندر دل افتاد ... نخست آن عشق در آب و گل افتاد

چو عشق افکند خود را اندرین خاک ... از آن این شد گل آدم طربناک

توان گفتن که خاک از عشق روید ... ازین خاک آنچه روید عشق گوید

نیاید این سخن در خورد هر گوش ... از آن شد عشق ازین مردم فراموش

شدند از دل بنفس خویش مایل ... بصد خوبی ازین دل به بود گل

بجوع مبتلای را گفتند همچون حیوان همت بسر در آخر آخر مکن و چون بهایم تا به خیند خوری گرفتم که عقل از شربت رفت عشق که در دل می باشد از بهر آن که برگ

چند از آب و علف همچو بهایم فربهی ... آدمی را که نه عاشق بود از دد کمتر است

آن گرفتار نفس اماره پرسید که عشق از کدام خورد نیهاست که تا حال بدین اسم نشنیده ام و در میان طعامها آزانه دیده ام گفتند عشق از

جز نادان

جنس خوردنی نیست آن آتشیست گفت چیزی که بمعده نرود نزد من چیزی نیست

مرا باید که باشد خورد و خوابی ... شرابی باشد و باشد کبابی

ناصحان لب بطعنه آن خوار نفس گشوده میگویند

ترا زان لب که آب و نان نباشد ... چنان باشد که در تن جان نباشد

بغیر از لقمهای معده پرداز ... شود هر لحظه رود در روده ات ساز

چو تو از خوردنی داری تفاخر ... ترا باید که باشد سر در آخر

چه باید گفت چون این با تو خر خوار ... تو حیوانی و این عالم علف زار

ترا چون خوردنی افتاده در خور ... بکن چندانکه بتوانی شکم پر

خوری تو آنچه خواهی در خور خویش ... خورد عاشق بخون دل سر خویش

نیفتاده ترا با عشق کاری ... بجز خوردن غمی در دل نداری

ندانی چیست عشق و کیست عاشق ... چه باشد کذب و کاذب کیست صادق

ترا بر خوردن عشق ار شود عزم ... در اول اشتهای خود کنی هضم

بگیری لخت دل را زیر دندان ... بصد خون جگر بر لب بری جان

برای درد اشتهای عشق آتش است ... بخوردن لقمهای عشق آتش است

اگر این آتش افتد در خانه تو ... برآید دود از کاشانه تو

توخود خو کرده با خار و خاشاک | ز اطوری شده این توده خاک
نداری از گل لولاک بوی | نه از جولانگه افلاک روی
ز سبحان الذی اسری نه آگاه | چیان بر قاب و قوسینش بری راه
هم از احمد که خود کردد بلا میم | بگیری حرفی از توحید تعلیم
درین کثرت که وحدت را ظهور است | ز کثرت گفته منصور دور است
بیا ای محترم رند آواز | نمانده گوش هوش کس مکن باز
بتو گویم که می آید سروشی | سروشت را بباید گوش هوشی
اگر فهم دارد ابنای زمان گوش | ندارد زین همه مردم کسی هوش
اگر باشد بود هوش زمانه | بصد دانش فراهم فسانه
حدیث عشق خواهد گوش دیگر | نه تنها گوش دیگر هوش دیگر

ذکر معشوق خود کام

بهاری حسن از من تازه روئیست | گل روی مرا این آبرو است
خط من خطه خوبی گرفته | رخم اقلیم محبوبی گرفته
صف آرائیست مژگان مرا خو | بود سردار این صف تیغ ابرو
سراپا خوبیم مانند کاکل | کلم در باغ خوبی یا که سنبل

چو من گل کی بود سنبل ز من

چه باشد گل مرا سنبل چه باشد | رخ و خط چه بود کاکل چه باشد
گشا چشم و تماشا کن جمالم | نگه دار د روی دیگر خط و خالم
تجلی بر تجلی پرتو افروز | بود هر برق روی من جهانسوز
جمال خوبیم این روی دارد | گل محبوبیم این بوی دارد
مرا نبود ز رنگ و بو نشانی | بهر آنی مرا پیداست شانی
بسی خوبان بجان پرورده ام من | بخوبان جهان در پرده ام من
بجوش خوی تو هر خوبی که بینی | بود از باغ حسنم نازنینی
نیاید در روی من بی پرده پیدا | بعکس روی خوبانم هویدا
بیا ای چشم بگشا سوی خوبان | بود دیدن مرا از روی خوبان
ببین از روی خوبان خوبی من | تماشا کن رخ محبوبی من
نشانی دادم از خود با تو بلبل | مرا خواهی تماشا کن رخ گل
سخن گل کرد میگویم بدستان | گلستانم گلستانم گلستان
ز خیل گلعذاران هر که خواهی | ببین کز باید صبح آگاهی
زیارت کن دل روشن ضمیران | جوان بختی نماید روی پیران
بده دل بر جمال ساده رویی | نگه دارد بمحبوبی رخ خوبی

معشوقی از روی لطافت خوبی خود ملک چین را همچون زلف سر با زیر نگین داشت و آن شهریار دیندار دران دیار دلجویی شیوه و آیین داشت

دیده‌ام از روی خوبی آن حسن اشیرین پسر
ملکی دارد حسن خلقش با دلم روی دگر

صاحب‌نظران پاس این را حاجبانش قبلهٔ حاجات و صافی ضمیران خلوت گزین را اوقات اجابت از بهر آن سلطان فی البلد کالروح فی الجسد صرف مناجات آری چون پادشاه عالم‌پناه را شیرازهٔ خلایق باشد هر آینه دل آن مقبول الفضل خالق سلطنت دارین را لایق باشد آیت سلطنت

سر مری و انجمن است دولت ابدی
کسی کو رست از خوبی نشانی

بخوبی باشد او را عز و شانی
نباشد هر کسی شایستهٔ تخت

نداند قدر دولت جز نکوبخت
بود آنکس سزای پادشاهی

که خواهندش رعیت با سیاهی
بباید شاه چون خورشید باشد

که یکسان بر بد و با نیک باشد
بود آن پادشه را بخت جاوید

که پاینده است تابنده چو خورشید
ز کار و بار خلق آگاه باشد

بدرگاهش همه را راه باشد
بمیزان عدالت سنجد اعمال

حساب حال گیرد چون مه و سال
عدالت ستون سلطنت است

[illegible]

و مراین عدالت را ده شرط است اول شرط عدالت آنست که در نیم شب اگر مظلومی و یا مظلومه رو بجناب دادگاه پادشاه عالم‌پناه آرد باید که حاجبان درگاه خاقانی مانع و مزاحم آن ستم‌دیده نگردند تا در خلوت‌خانهٔ خاص داخل شده غالبا اگر سلطان بر سریر سلطانی استراحت فرموده یا بر تخت غنوده باشد دست بر پای آن سرافراز نهاده از غیبت بحضور آورد و زبان عجز بعرض گشاید در آن حالت باید که بر خاطر عاطر خسرو وقت هیچگونه گرهی راه نیابد و بداد آن بیداد رسیده

رسید بوجه احسن بر سید
افسر بنهاده گشت زیر پا سریر

سلطان داد ده که شد از عدل دادگستر
چون آن شهنشاه علم عدل ابدین

قاعده در عمل آرد البته عالمگیر گردد و در عالم دیگر رفته سلطان صاحب سریر گردد

بود در پیش شاهان زور بازو
گران زور است شاهان را ترازو

بکار دین و دنیا چون کمر بست
بگیرد هر دو عالم آن زبردست

شهی کو را بود غمخواری دین
بود دنیای او را خوب آیین

درشت را که دارد عدل راهی
بود در ماند کار آنگه گاهی

شهی کو خلق را باشد نکوخواه
نباشد تشنه بود معشوق آن شاه

جهانداری که جانم بستهٔ اوست
دل چون غنچه‌ام گلدستهٔ اوست

چه شد گر پای جانم رفت در گل / بدست او بود سررشتهٔ دل

برون آرد ازین گرداب خاکم / کند زآلودگی چون آب پاکم

دلم دارد سر محبوبی او / بخوبی دیده ام سرخوبی او

مرا کافی بود فرمودهٔ او / پدید آرم طفیل بودهٔ او

بران شاه حاجت نیست فریاد / بحرف یاد آن شه میدهد داد

معشوقی با عاشق خود فرمود من آنچه فرمایم ترا باید بران بود و بفرمودهٔ من عمل می باید نمود زیرا که آنچه معشوق بعاشق نماید خوب است مصرع

هرچه از جانب محبوب بود محبوب است

عاشق گفت بجان منت آن ره طی کنم که نمائی و بران کار مقید گردم که فرمائی معشوق گفت ترک من کن عاشق التماس کرد که باش تا اول ترک خود گیرم زیرا که عاشق را از خود گذشتن آسان باشد و لیکن از معشوق گذشتن مشکل

بدان معشوق عاشق راست پیری / مرید از پیر کی دارد گریزی

معشوق گفت ای عاشق صادق ترا از خود گریزی هست یعنی این هیچ بن سر آخر از خود گذرد اما کسی شنوده است که عاشق از معشوق گذشته باشد غرضم ازین تقریر همین بود که تحریر یافت یعنی ترک خود گیر تا چون منت میسر گردد

بخود مایل کجا معشوق یابد / شود واصل اگر از خود شتابد

کجا باشد بخود مانده خداخواه

کجا باشد بخود مانده خداخواه / دل سرکش نشد پامال ازین راه

ز خود انگور چون بگذشت مل شد / چو بر هم خورد آب و خاک گل شد

نمک را این که دارد شور بختی / چو در نعمت فتادی خوب بختی

برآمد مغز از خود برگ و بر شد / سخن سر زد ز دل زان پس ثمر شد

خدا با خود بود با خود یار وحدت / ز کثرت بود فارغ کار وحدت

حقیقت را چو از وحدت بدر کرد / مجاز آمد پدید این کار سر کرد

ز خود بیگانه گشتن آشنایی است / برون از خود شدن کار خدایی است

زاهدی بجد و جهد تمام کار زهد میکرد عارفی را بر وی عبور افتاد گفت درویش در کار خویش است باری این سرگردان را چه شغل در پیش است زاهد گفت روز صایم و شب قایم باشد که دنیا و آخرت بدست آید عارف گفت آری چون تو مرده نفسی را این سزاوار است نشنیده که ترک دنیا زهد نفس است و ترک عقبی زهد دل و ترک خود گرفتن زهد جان اگرچه زاهد و عارف هر دو تارک اند ولیکن بعلت مختلف زاهد بعلت اغراض موعود و عارف بجهت احوال موجود مشهور است که آزاده در وادی بیقیدی پهلو بر بساط خاک داده سر بر سنگ نهاده بود فقیهی بسر وقت او رسید پرسید ای مجنون درین بیابان جنون چه میکنی آن فرزانه گفت

ای موسوس حج بکنیم فقیه گفت چرا در شهر روی تا علمی بیاموزی و بران عمل نمایی
آن هوشمند بران دانشمند گفت اینک من از شهر آمده ام و از علم دو مسئله استماع
نموده بران عمل مینمایم فقیه گفت آن دو مسئله را بگو تا بدانم که چیست آن عالم علم لدنی
گفت اول این مسئله شنودم که دو خواهر در یک نکاح درست نیست دانستم که دنیا و آخرت
خواهرانند ترک این گرفتم تا باشد که آن در حباله من در آید دوم مسئله این شنیدم که ازواج انبیا
امهات مؤمنین اند بعد از گذشتن نبی یا گذاشتن نبی است او را روا نیست که زوجه
پیغمبر را بنکاح در آرد دانستم که عروس دنیا مطلقه پیغمبر ماست پس مرا نرسد که تصرف
نمایم ازین جهت ترک دنیا گرفته درین وادی افتادم حدیث سرور دارین بعد ازین مقدم
بیادم آمد فرموده طالب الدنیا مؤنث و طالب العقبی مخنث و طالب المولی
مذکر حالا غمی نیست که نه سودای دنیا دارم نه پروای عقبی نیست مقصودم بجز مولی
فقیه گفت انت اعلم منی عارف گفت ای زاهد دانستم که ترک همه کرده و لیکن
ترک خود نکرده حالانکه زهد حقیقی ترک خود گرفتن است و حقیقت زهد از خود در رفتن
لهذا قیل الزهد فی الدنیا بذبح البدن و الزهد فی الآخرت بذبح القلب و الاقبال الی الله
تعالی بذبح الروح و این مقدمه تعلق بعرفان و عشق دارد خوش آن صورتی که دل بدین مشغول
نگارد و لهذا قیل ذرة من المحبت خیر من عبادة تسعین سنة باید دانست که انسان را

چند چیز دراست

مخفی

چند چیز در بر است نفس است و قلب و عقلست و روح و سر است و خفی و اخفی
نماند که اسلام متعلق بنفس است و ایمان متعلق بقلب و عرفان متعلق بعقل و زهد متعلق
بروح و خلوت متعلق بسر و محبت متعلق بخفی و حب که عشق عبارت از وست متعلق
باخفی و این اخفی نیست مگر سواد اعظم لا یدرکه الابصار و هو یدرک الابصار وهو اللطیف الخبیر

نیفتاد دست زاهد را بمن کار / ازان افتاده است او را بمن کار
بعاشق گر نشیند زاهد خشک / گلاب آرد ز چشم از ناف خود مشک
زبی عشقی بخود در مانده زاهد / درین ره پای تا سر مانده زاهد
ز در بار محبت رانده گشته / ازان زاهد بخود در مانده گشته
ره عرفان نرفت آن سنگ پایی / چه شد جنبش که خورده مانده جایی
نرفته زاهد از خود یک قدم پیش / خدا گفته فرو رفتست در خود بیش
ندارد زاهد دل جز بخود کار / نماید خویش را مردی خدادار
بود تسبیح زاهد دام تزویر / خود این زاهد بود دیر جوان گیر
فریبنده است دام و دانه او / بلای جان بود افسانه او
ازین فکر است فارغ جان عاشق / ندارد این خطر ایمان عاشق
بگو با این دل چون سنگ خاره / بجز معشوق چه بود استخاره

ندارد غیر حیله اعتکافی | زند و بست داری لاف کافی
ریا ورزیست کار و پیشه تو | همین مکر و حیل اندیشه تو
کجا عارف خورد زین راه بازی | بشیران چه کند روباه بازی
خودی بگذار بگذر ای خود آرا | خلاف خود نمایی کن خدا را
غم معشوق خور عاشق صفت باش | بعرفان کوش صاحب معرفت باش

معشوقی را با عاشق خویش آنقدر محبت بود که شاید عاشق را با معشوق آن الفت نباشد

جز به معشوق باید عاشق دیوانه را | شمع اگر دل سوز نبود کی کشد پروانه را

روزی آن شاهنشاه سریر حسن از گدای بی سر و پای خود پرسید که مرا محب بسیار زند و عاشق بیشمار بازی باشند از آنهمه افراط دوستی من با تو ار چه نسبت باشد محب التجا نموده معروض داشت که از آنچه خاطر عاطر محبوب افاده فرماید محض لطافت و مغز معرفت خواهد بود و ازین علم لدنی لذتی مذاق جان ناتوان را میسر و محصل گشته همه تن محظوظ خواهم شد زیرا که گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام معشوق فرمود عشق علت غایی عاشق و معشوق است و ظهور عشق در مظاهر متفاوت نقصاً و کمالاً بنابر تفاوت قابلیتی که در مظهر است معلوم میشود که ظهور عشق در من و تو بروجه الحکمت زیرا که منم معشوق معروف و تویی عاشق عارف

محبت و معرفت حسن را که حب عبارت از دوست لازمست ظاهر حب باطنی نسبت با تو ازینجهت است که حسن من کامل و مکملم و در عشق تو چنانچه ولایت خاصه در هر عصری مخصوص بیگانه متشخص است که انسان کامل است و آن متشخص موسوم است بقیوم زیرا که قوام عالم با اوست و ولایت خاصه آنرا گویند که فیض اقدس از ذات مقدس دوام سلطنة بر استعداد آن متشخص اول مرتبه قابض گردد و بعد ازان از قلب قالب او که عبارت از استعداد اوست براهل عالم انتشار یابد حکمت حق سبحانه تعالی مقتضی است این را که یکی از بنی آدم مدام در عالم بدین کمال باید که باشد هرگاه این فرد کامل فرار نموده از دار فنا بمقام باقی رود نفر دیگر قایم مقام او شود همچنین الی یوم القیامة

جهان را نمانند بی کدخدا | یکی را برند دیگر آرند بجا

عاشق زمین ادب بلب طلب بوسیده گفت

زلف تو جیم است و قامت چون الف ابرو چو نون | عاشقان از بهر این معنی ترا جان گفته اند
کمال عشق خواهد فرد کامل | خوش آن عالم که باشد مرد عاقل
نه بینی عقل کل هنگام ایجاد | چو جامع بود پیش از خلق استاد
پس از عقل کل آمد نفس کل باز | بیک قانون شد آهنگ همه ساز

جواهر جسم و اعراض و هیولی — پدیدار آمدند از عقل اولی
چه باشد عقل کل خود نفس کل حقیقت — ز عشق این مرد کار آمد این زیست
مرا از عشق باید گفت نی عقل — نگوید مرد صاحب حال از نقل
ز پا تا سر چو دل در عشق غرقم — منم خور پا و سر غربت و شرقم
نماند با سر و پا و دلم کار — همه تن گشته‌ام من محو دلدار
بمعشوقی رسید از عشق کارم — نیم عاشق بصد خوبی نگارم
کسی از من چه سان یابد نشانی — که گشتم محو حسن جاودانی
کنون باشد مرا از رحمت طیش — فراغت در فراغت عیش در عیش
نیم عاشق که از غم خار باشم — بر گل عندلیب زار باشم
منم معشوق بنگر خوبی من — تماشا کن گل محبوبی من
غنا از جیب فقرم سر برآورد — هزاران گنج لعل و گوهر آورد
صدف دل عشق دان دردانهٔ من — بود گنج روان در خانهٔ من

معشوقی را غیر از گنج خوبی و سوا از خزاین محبوبی درم و دینار بسیار و نقد و جنس بیشمار بود ناگاه تنگی معیشت در کوچه بندی شهر راه یافته عشاق آن معشوق بی پروا در کوی بینوائی نان میگفتند و جان میدادند تا که قبل

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

یکی از نزدیکان آن سلطان سریر حرم محل یافته بعرض رسانید که عاشقان بی خانمان بگرسنگی دل از دست داده و از پا افتاده بجهت لب نانی جان بلب می آرند اگر بدیدهٔ مروت و مردمی جانب این از نظر افتادگان بنگری چنان بود که از دست مرحمت از خاک مذلت برداشته باشی و اگر نوالهٔ این گلوی بکام دل نارسیدگان بسازی بدان ماند که بر زمین وفاداری مهر و مودت کاشته باشی زیرا که نیک و بد هر چه هستند از آن تو اند در روز و شب بی سامانان بر سر آستان تو

عشاق از تو اند اگر نیک و گر بدند — باید بود ز شاه گدایان ترحمی

معشوق گفت ای ندیم من ندیده و نشنیده که بزرگی چه نموده و چه فرموده

تو چه دانی قدر آب دیدگان — مردهٔ نانی تو چون نادیدگان
گر خوری یکبار زان ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان تنور

حالا اینها که بی نان میگویند و میمیرند نه عاشقانند بلکه مرده نفسند دگر نه قول عزیزیست که هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق علاج درد عاشق دیدار است نه درم و دینار گفته کار افتاده ایست که درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست

شربت بیماری فرهاد را شیرین کند — زندگی عاشق بمعشوق است آنکه از غم

نان بمیرد عاشق نباشد مردن و ماندن غیر عاشق مساویست زیرا که محبتی که
مبنی بر غرض و هوا و طلب وصل و طمع نفس باشد آن را محبت نباید گفت بلکه
محبت باید گفت محب عاشق آن باشد که سیر مراتب محبت کرده بجناب محبوب
و معشوق رسیده باشد مخفی نماند که اول مرتبهٔ محبت را میل گویند و ثانی مرتبهٔ او را
مودت و ثالث مرتبهٔ او وله و رابع مرتبهٔ او را خلت گویند و چون دوستی از غش هوا
و خواهش خالص گردد محبت گویند و چون محبت هستی موهومی خود را فدای حب کند
آن حالت را عشق گویند میل و مودت صفت مبتدی و متوسطست خلت و محبت
نعت منتهی و چون منتهی بعشق رسد آنچه ببیند بیند این اشارتست مستغنی از عبارت زیرا که
زبان یارای وصف عشق نیست این احسن القصص از شنیدن فارغست بدین تعلق دارد

نباشد نفس را دخلی بدین کار   بود عشق نجیب از نفس بیزار
سر و کاری بدل دارد غم عشق   نیاید هر خسیس محرم عشق
ندارد بهره‌ای نفس بداندیش   بلا شک نوش عشق او را بود نیش
دلی کز عشق من پرورده باشد   ز بی‌نانی عجب گو مرده باشد
نوای عاشقان شد ذکر معشوق   غذای روح ایشان فکر معشوق
چه شد گر نبودش از گل غذایی   به بلبل بس بود برگ و نوایی

جمال یار می باید که باشد   دگر چیز ار نباشد گو نباشد
خوش آن دل دارد از مهرش حضوری   ز خورشید رخش در دیده نوری

قصهٔ قحط سالی شهر مصر و تسکین یافتن گرسنگان شهر مذکور بسبب مشاهدهٔ
روی یوسف علیه السلام شاهد این دعوی است زیرا که هر فرد از افراد انسانی را
بنا بر سویت ماهیت بهره‌ای از حب ذاتی که عشق عین آن حب است آیس در
حین دیدن حسن حب جبلی که عین عشق است قوت میگیرد بحدیکه میتوانند
بر نفس تغلب نمود بعد از تغلب عشق نفس از حکومت معزول میگردد از ینجهت است
که عاشق را روائی خور و خواب نیست و نقد و جنس عالمش در حساب نیست نه غم زر دارد نی زر را

علی ابن ابی طالب بود عشق   بد نفس از ان غالب بود عشق
بود خود عشق شه عاشق گدایی   شهنشه گفتمش بود شیر خدایی
همه اقلیم را بگرفته این شاه   گرا باشد بجز عشق اینچنین جاه
بغیر از عشق نبود مرد کاری   درین بیشه بود شیر شکاری
ز اول تا به آخر کرده تسخیر   گرفته جا بجا عشق جهان گیر
نه چون زلفست طالع ملک حبشیش   جهان حسن در زیر نگینش
جوانی دیده کی رود دو بین   گرفته مرد مکان روی دیده

بخوبی این تماشا کار عشق است / رسیدن جا بجا رفتار عشق است
ندارد هیچکس این کارخانه / که باشد کارش از هر سو روانه
که از معشوق آرد روی کاری / گهی گیرد ز عاشق اعتباری
بذات خویش دارد با همه کار / بود در کار خود عشق همه دار
گهی تسبیح که زنار دارد / بهر وجهی که باشد کار دارد
اگر حسن است اگر دیده وگر دل / نباشد جز بذات عشق مایل
نمیداند کسی سر منزل عشق / سر این حرف باشد در دل عشق
براه این سخن سرها فدا شد / دل از جان رفت و سر از تن جدا شد
سر چندین دل صاحب ولایت / بخاک تیره بنشاند این حکایت
بصد زاری و خواری فکر این کار / دل منصور برده بر سر دار
ز روی لطف اگر بر کس کرم کرد / مکرم ساخت چون من محترم کرد
مروت بر زبان خامه اوست / دو عالم یکنوازش نامه اوست
که از فریاد و گاهی غیر فریاد / بهر حالی که باشد میدهد داد
بفریادم رس ای عشق کرم سنج / کرم کن ذوق خوبی منت رنج
ز فکر غیر خود محفوظ گردان / بکام دل ز خود محظوظ گردان

بود حرف تو در گوش و زبانم / همه تن محو تست این جسم و جانم
درین عالم منم آورده عشق / منم سر تا قدم پرورده عشق
جوان بودم من اکنون پیر گشتم / شدم معشوق و عاشق گیر گشتم
متاعی را که پیدا شد خریدار / بهای خوب باید آخر کار
چو خوبان زمانه پیر گردند / از ایشان عاشقان دلگیر گردند
درین پیری منم محبوب عالم / بخوبی بهتر از صد خوب عالم
کمالی دیگرست از عشق امروز / که معشوقم و هم با بخت فیروز
محب بودم کنون محبوب گشتم / بحمد الله که آخر خوب گشتم
در اول گرچه بودم عاشق زار / شدم معشوق عالم آخر کار
بعشقم هر که او از زنده گردد / گرفتم مرده باشد زنده گردد
منم محبوب کس نشناسدم خوب / چه شد نشناخت باید بوی محبوب
ز عشق ار امتی خوانم بمردم / شود دل داده کار از دست و پا کم
ندارد طاقت این حرف پر درد / ز پیر عاشقان غیر از جوانمرد

مشهور است که پیر پرورده را سجاده معشوقی میسر شد خواست آن پیر پخته که جوانان خام مسوز را باتش عشق بریان کند چنانچه بزرگی گفته

خوش آنکه وا رهاند ما را ز مار مالی | روشن ضمیر پیری با خوب رو جوانی

فرمود خادم خود را که سجادهٔ من در زیر درختی فرش کن بعد از فرش سجاده شیخ بر روی نشسته مریدان را بحضور خویش خواند پس ازان تذکرهٔ عشق پیش آورده طالبان را از پی افاده شد حرفی چند از عشق بر زبان آورده بود که مرغی بر شاخ درختی گستاخ نشسته گوش باواز می بود ناگاه از اثر سخن شیخ چون بی خبر گران شده بر پای شیخ افتاده روح حیوانی از قفس قالبش پرواز کرد شیخ با مریدان خود گفت ای یاران

هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد | شمایان از خود خبر ناگرفته طالب خدا شده اند

دیدید این مرغ کم حوصله را که بمجرد شنیدن از خود رفت پس شما را از کجا تاب دیدن باشد از حوصلهٔ بشری باید بود که حوصلهٔ خدا طلبی در شما پدید آید بعد ازان هرچه بخواهید میسر است

خدا خواهی نگرد خویش برگرد | خبر از خود بگیر ای کدخدا مرد
تو جوئی ذات پاک اوست دریا | درین جو گشته جاری آب ازانجا
من آن انسان جویم وین جوش دارم | ازان دریا دری در گوش دارم
ندارد طاقت این ناله هر مرغ | نمی‌شاید براقی را شتر مرغ
نه تاب این سخن جبریل دارد | لحاظ و شان این تنزیل دارد
شنیده حرف شرعی گوش موسی | تجلی کرده عشق و برده از جا

مولوی محمد عادل [illegible]

سروش غیب می آمد بگوشش | به بردار پرتو خود عشق هوشش
کلیم الله که شد خواهان دیدار | ز خود بیخود از ان شد چون شد بدیدار
ازان عشق مجازی سابق آمد | که عاشق را نخست این لایق آمد
حبیب خویش را حق پرده برده | شب معراج سوی خویش برده
بباید ساخت با عشق مجازی | ازان پس با حقیقت عشقبازی
چو ذره نیست تو تا پایه پایه | توانی شد بران خورشید سایه
بر آ از هستی خود ای برادر | خودی را واگذار از خویش بگذر
برون آ از اختیار خود چو انجم | بود فیضی رسد از تو بمردم
نه بینی روز و شب این چرخ دوار | شده بی اختیار خویش در کار
همیشه میدهد از فیض داور | گهی نعمت گهی عزت گهی زر
بامر حق تعالی هر ستاره | بود در شغل خود بی استخاره
شده هر یک بسی اسم از بی اختیاری | بدهلیز مروت مرد کاری
زمین را اختیاری نیست در کل | ازان آید برون از وی گل و مل
مریدان به که از خود مرده باشند | چو جان خود را بجانان برده باشند

مذکور است که مریدی نزد شیخی آمده گفت شیخا مدتیست که پیر من مرا

ازخدمت جو درانده و فرموده تا مُهری نزد من نیاید حالا عمریست که

در پی آن جا کنده ام نمیدانم که مرده ام یا زنده ام
مدتی شد جان بر دل سپرده ام
بازگو من زنده ام یا مرده ام
شیخ فرمود معلوم میشود هنوز نمرده

زیرا که اگر می مردی چیزی نمیگفتی چرا که مرده هرگز چیزی نمیگوید نشنیده که گفته اند

عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز
در ره مردان باشد که میرد
دل از جان کنده دست از خویش گیرد
گذارد آب و بود خویش یکسو
شود در نیستی با خاک یکرو
خورد صد گوشمالی از گل و سنگ
که تا با گل بگردد آب یکرنگ
ز بود خویش چون فارغ شود خاک
شود نخل و کشد سر سوی افلاک
چو دانه خویش را در خاک ریزد
پس سرسبزی رسد از خاک خیزد

روزی عنصر آتش و آب و باد با عنصر خاک میگفتند که ما سه برادر در مرتبه از تو بالاتریم ولیکن بدان پایه که توئی نمیتوانیم رسید باری بگو باعث این منزلت تو نزد پروردگار چیست خاک گفت لطف الله کا اما هر کجا پستیست آب آنجا رود شما مگر قصهٔ نزول کشتی نوح پیغمبر علیه السلام نشنوده اید همه گفتند ای خاک از هستی پاک بگو تا شنویم خاک گفت چون

کشتی نوح را آب عذاب بر اوج هوا برد حین مرجعت اکثر کوه ها دعوی این کردند که کشتی نوح بر ما نزول خواهد کرد چرا که بر سر هر یک هوای بلندی داشتند الا کوه جودی که هیچ نگفت خطاب از رب الارباب آمد که ای جودی چونست که درین باب تو هیچ نمیگوئی جودی بعرض آن سلطان ذو الجود رسانید که با وجود این سربلندان مرا با چنین پایهٔ پست چنان منزلت چگونه میسر گردد خدایا تو بهتر میدانی که فرش را با عرش چه مناسبت است چون کوه جودی راه تنزل پیش گرفت کشتی نوح پیغامبر بامر خداوند اکبر بروی نزول کرد باد و آب و آتش تحسین سخن خاک کردند و بر این مظهر کل سر فرود آورده گفتند آری

کیمیای هستی خورشید سازد ذره را
پشه گر خویشتن را گم کند عنقا شود

هر که در نیستی خاک صفت گشت مرد نیست همه دارد و نامرادیست همه کار آتش کردار باد رفتار را نرمی آب و خاک چه گفت و گذار کعبه تر گریست

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
دیگری نیز گفته
نارم که ز سوز خود بجانم همه عمر
بادم که بهر کوچه دوانم همه عمر
آبم که بروی خود روانم همه عمر
خاکم که لگدکوب جهانم همه عمر
بگرید ابر ریزد اشک باران

بخندد خاک همچون گل بهاران
نباشد باک گر بر خاک افتند
گل و سنبل شود یا سبزه پاک
بخاک افتاد ازان پس شد مکرم
بکام دل مراد و مطلب آمد
ازان گردش نمیگردد افلاک
فلک را روز شب بهرش سجده است
که یارانرا بود نفعی زیاران
بخاک تیره یکسانست عاشق
چه گویم کو زبان شکر پرداز
سخن از خوبی محبوب گویم
طراوت قطرهٔ باشد ز خویش
تواند کرد از افشای این راز
اگر از خاکیان تابد رخ خویش
چو روآرد سوی ایوان خوبی

گر اشک از دیده نمناک فتند
خود آب دیده یار از صحبت خاک
نشد در ابر باران سبز و خورم
چو روح پاک در این قالب آمد
مراد دل همی میکند خاک
ز خاک پاک تا یک ذره بود است
برند از خاک بهره خاکساران
که جسمست یا جانست عاشق

تذکره عاشق بی آرام

که آرم بر لب از کام دل آواز
بهر وجهی که باشد خوب گویم
لطافت ذرهٔ از تاب رویش
ملایک را ملاحت کارپرداز
دل افلاکیان زین غم کند ریش
دهد گرد و بیازا خاک گردی

بدین خوبی کسی را دست رس نیست
نه تنها داد داده دلبری را
بعاشق گشته آن معشوق تمکین
بلی از خونبهای اوست این کار
همه خوبان عالم یار او بیند
ندارد دو جهان خریار و اغیار
دو روئی چون برفتن کرد آهنگ
چو حسن از پردهٔ خوبی بر آمد
نمیدانم چرا این بی وفایان
بود در رسم اینکه عاشق زار باشد
بگردد گرد سر عاشق بصد دل
چو فرهاد از بر معشوق خود بین
شده چندین هزاران چو مجنون
هزاران یوسف مصری درین راه
بلی این میکند عشق مجازی

که زیبایان خوبست با همه کس نیست
بیابان برده کار سروری را
زپا تا سر گریبان تا بدامن
گهی اغیار بنماید گهی یار
تمامی عاشقان اغیار او بیند
دو رنگی را بیک رنگی بود کار
بر آید عاشق و معشوق یکرنگ
بخوبی عشق عاشق پرور آمد
جفا بر دل کنند و جور بر جان
دل معشوق از و بیزار باشد
بسر گردانیش معشوق مایل
کند عاشق فدا صد جان شیرین
دل از اندیشهٔ لیلی وشان خون
زلیخا گفته و افتاده در چاه
ببازی میکند این عشق بازی

عاشق دلداده را با معشوق سرکشی کار افتاد بنا بر علو مرتبت و ارتفاع جاه و منزلت که از لوازم شوکت و حشمت معشوقیست از عشق ان بیقرار عار کرده بفرمود تا از در دوستی بدر ارند و از راه دشمنی بر پای دار برند غرض ازین تهدید و مقصود ازین تاکید ان بود که محک امتحان زر ذهب طلب آن طالب زنند تا غل و غش کم عیاری از بوته استعداد او بیرون آمده خالص گردد این خبر بگوش جان عاشق رسید از مخبر استفسار نمود که چون مرا بر دار بیمدار کشند بخندین زاری زار کشند ایا شاهد واحد من در مشاهده این معامله خواهد بود مخبر گفت بلی بی توقف آن دردمند از سر گذشته و آن مستمند از دل و جان دست شسته چون گردباد پای کوبان برقص برخاست و دست افشان میگفت

شهیدی را که شاهد بار رخاست … ملو مرد است محو زندگانیست

ای بشر بی نظر نشنوده که آن عاشق از خود گذشته چه گفته

بیرم که جان من به برد تیغ اجل … نقش خیال دلبرم از جان کی می برد

ظاهرا معشوق در کمین بود انچه آن عاشق میگفت میشنود دید که آن ثابت قدم از راه استقامت انحراف نورزید فی الحال از نزدیکان خود خوانده بدیمان تش بخندین در حضرت و مرا برگزید

خوش آن عشقی که عاشق را نوازد … پس از غم همدم معشوق سازد

هرانکس را که دولت گشت یارش

هرانکس را که دولت گشت یارش … گشتد رنج و بکنج افتد گذارش

نه بینی تا نگردد لعل دل تنگ … بخوبی بر نیاید از دل سنگ

در آب و آتش افتد گل بخاری … شود زان بعد عطر اعتباری

ز بعد انکه خون شد مشک در ناف … معطر گرد از خود قاف تا قاف

نماز شام افتد سرنگون خور … سحر از نور سازد روز زایر

بعشق آنکس که از جان دل سپرده … از ان پس هست زنده نیست مرده

هرانکس را که باشد عاشق زار … بود به قهر یار از لطف اغیار

هران جان کز جهان ازاد باشد … ز سر بازی دل او شاد باشد

پس از دیدار کی ترسد ز مردن … شود آسان بجانان جان سپردن

مذکور است که چون خالد ابن ولید قومی را اسیر کرد و بر قتل آن قبیله حکم فرمود جوانی از ان اسیران با قاتل خود گفت اینقدر جوانمردی توانی کرد که مرا نزد این جمع زنان که اسیر مانده ببری بعد از ان که بیاری آنچه دانی با من بکنی قاتل گفت توانم چون جوان اسیر را بخیل زنان رسانید جوان که به اغاز کرد و شعری چند خواند که مضمونش این بود

بیا که میروم از خود رخ تو دیده روم … حکایتی ز لب لعل تو شنیده روم

بسان شمع برم سوز دل ازین محفل … ز بزم وصلت اگر با سر بریده روم

جمیله از میان نقاب لب و بگیسو نهاد و بجواب آن جوان عاشق مشغول گشته گفت

توچون روی من بیچاره چون توانم دید	جهان چه چیز بود بی تو جان چه کار آید

چون آن عاشق بی تاب و توان را قابل بقتل سازند معشوقه نیز خود را بوی رسانیده با جان او همسفر شد

شمع چون سر رشتهٔ خود در آن احوال دید	سوخت چندانی که او هم بر سرش ادبار مرد

پس از آن کیفیت حال بجناب معلی القاب پایه سریر رسالت مآب آنحضرت رسید تشخیص این حقیقت را بحضور حضرتش عرض نمود محبوب عالم و آن سر آمد بنی آدم متعرضانه فرمود اما کافر فرنگم رجل رحیم اما نبود در میان تمام در رحیمی که ترحم کردی بر آن عاشق اسیر

شده در محنت معشوق خود گم	روا نبود بعاشق جز ترحم
گرفتم ریخت خون او براهی	چه میخیزد ز خون بیگناهی
بس این کز عشق معشوقست محزون	تو از عاشق چه ریزی بر زمین خون
گذر مرغی که شد در دام تقدیر	بزور دست و بازو خنجر و شمشیر
سر معشوق دارد آن دل افکار	بس است ابرو تو دست از تیغ بردار
نباشد هیچ بگذر زین سماحت	شهید عشق را شمشیر حاجت
چه بندی دست و پای مرد بیجان	نگرده مرده را کس بند و زندان
مزن آتش بخرمن سیر د باشن	چو داغ دل بکش دود از نهادست

چه مالی زیر پا افتاده را	چرا بر سر زنی دلداده را
چو دیگ آنرا که دارد جوشش در خویش	تو سوی او چرا آتش کنی بیش
کباب آسا کسی کو را بود سوز	برو غم را که پاشنی میاموز
بسوزد جان کافر بهر عاشق	ستم از تو مسلمانی چه لایق

عاشقی گرفتار فرنگی پسری بود از درد دوری او آنی نمی غنود همه شب بیدار و تمام روز بازار بوده میگفت

همچو سگ بر آستانت مانده ام	همچو خاک افتاده از خود بیخبر

مسلمانی از وی پرسید که این بیقراری ترا از ره گذر کیست و این بی آرامی از مر چه عاشق گفت مرا با کافر فرنگ کار افتاده و بوی کفر زلف خویش دین و دلم بر باد داده مسلمان گفت ای مرغ گول بدامی در آمده که جز دانه خال آن هیچ از روی خیال او نباشد نتوانی برگ و نوای خویش ساخت و بغیر از عرق آن گلبرگ شبنم زده که آنهم بر وجه اندیشه باشد کی توانی آب آبی پرداخت سایل این گفت و از سر آن دلداده بگذشت آن عندلیب گلشن عشق آهنگ فراق را بقانون اشتیاق فراهم آورده بنالهٔ عشاق مقید گردید و گاهی در میان اوج و حضیض این آهنگ از سینه خود آهی میکشید رفته رفته آواز ناله اش بگوش معشوق رسید از آواز عاشق متاثر گشته گفت ای سمندر بلبل نوا بیش ازین منال که مرا تاب

شنودن غیبت اگر فریاد تو از جهت فرقت است اینک حاضرم و اگر داد تو از بیداد است اینک براحوال تو ناظرم اگر آتش عشق این بود که در دل تست سنگ را آب میکند و اگر آب چشم این باشد که در دیدهٔ تست چشمهٔ خورشید را حباب میکند آخر این آتش که از سینه افروخته همچو شمع دلم را سوخته

چه سوز است اینچه سوز است اینچه سوز است
که هر یک شعله آتش فروز است
خوش آن عاشق که این آتش فروزد
ز دود او دل معشوق سوزد
ز دل کانرا بود آه اثر دار
صف عشاق را مردیست سردار
رگ جان می خراشد ناخن دل
غم آگاه است از جان کندن دل
بدرد دل مبادا کس گرفتار
مگر دلدار بخشد داروی کار
کشیده دست عاشق پا ز گل
سر افکنده ز جان بر دست دل
دلیری عاشق جانباز داند
ز سر بگذشتهٔ این راز داند
چه داند آنکه دارد سر در آخر
چو حیوان باشدش ز آخر تفاخر
خوش آن جانی دلش سرگرم داغ است
بدست دودمانش این چراغ است
ز غیر این داغ می باید نهفتن
که سر دل مناسب نیست گفتن

عاشقی بعذاب الهی گرفتار بود عزیزی بروی عبور فرموده گفت ای درماندهٔ محنت

و ملال اینچه حالت

و ملال اینچه حالت عاشق ازارمند گفت ببلای عشق مبتلایم آن عزیز وا فرمیز گفت آنکه در درد معشوق خویش ربیگانه گوید عاشق نباشد از عاشق صادق

اظهار الم مطلقا لایق نباشد چنانکه گفته اند
هر گونه که بود دلم شاد یا غمین
گاهی نگفته ام که چنانست یا چنین
فی الحال آن ندیم درد دلدار از
گفتار خود نادم گشته گفت استغفر الله و اتوب الیه
مکن اظهار درد خود به بیدرد
نباشد این حکایت لایق مرد
متاع بس گران قدر است آزار
مبادا دیگری گردد خریدار
ز محنت هر که خواهد استراحت
رسد لیکن بر او البته راحت
ز معشوق آنچه پیش آید نه زحمت
توئی مفلس ترا این رنج گنج است
به از صد گنج باشد رنج محبوب
ز محبوب از بدی آید بود خوب
نگویم عیب باشد عجز و زاری
دلی باید که بود اختیاری
نگو از من بود این نالهٔ زار
شب هجر و فراق از درد دلدار
مگردان هیچ کس را محرم خویش
بغیر از دل بگو ای جان غم خویش
برادر درد دلدار است چون در
برین در کی بود هر گوش در خور
چه حاجت درد دل گفتن بدلدار
که میداند بخوبی این سخن یار
ز فریاد و فغان خاموش بهتر

زبان هیچ حت چشم و گوش بهتر | تنک ظرفی است شیشه چونکه از خم
نماید باطن خود را بهر دم | چو زاهد بود در ظاهر ریائی
نمود از باطن خود کبریائی | ز افلاس است فریاد سوالی
پر از آواز باشد طبل خالی | کباب خام دارد ناله زار
چو پخته گشت شد از ناله بیزار | مشهور است که بربای فرا ابتدای طلب

حق بپابوس ورداین و سردار نعلین مشرف گشته گفت

بهر سنگت که در دل شب یاد میکنیم | از خانه می برآیم و فریاد میکنیم
دارد غم تو با دل من الفتی دگر | غمگین که می شوم دل غم شاد میکنیم

آنحضرت زبان محبت بیان گشوده کلمات قدسی آن که متضمن و مشتمل کلمه کریمه یحبهم و یحبونه بود بگوش آن طالب رسانیدند آن سالک سلیم القلب از ان دیده باران آب و خون آمیخته بخاک وفا ریخت بعد از فراغ هو الذی انزل السکینة فی قلوب المومنین لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم برداخت یعنی در بدایت حال ما این بود ولیکن اکنون دلها آرام گرفت و عشق ما پخته شد

چو باشد بحر کم پر جوش باشد | چو شد پر بعد از ان خاموش باشد
ز آتش چوب تر خوش خوش بنالد | برارد آب و بر آتش بمالد

تمهید صدیق اکبر براین تحزن نموده فرمود
که این کس حقا صاحب غوث باشد

کند ظاهر دل بی صبر آواز

کند ظاهر دل بی صبر آواز | برون آرد ز سینه بر زبان راز
سحر فریاد مرغ از بهر دانه است | ولی اورا سحر خیزی بهانه است
طریق خفیه زان به باشد از جهر | که آن اخفا کند این شهره شهر
بنا که ناله های زار کردن | بود خود را بعالم کار کردن
قیامت زان جهت دشوار باشد | که با مردم دوباره کار باشد

مذکور است که مقام عشاق بعد از واقعه قیامت در مرتبه ایست که بر بهشت فوقیت دارد آنرا فردوس العشاق گویند ازین مرتبه و مقام شهود جمال آنند بالمعاینه ایشان را مدام میسر باشد لهذا قیل المعاینة ثمرة المشاهدة والمشاهدة ثمرة المکاشفة والمکاشفة ثمرة المراقبة ولیکن چون حضرت بیچون خواهد که قدر دولت دیدار بر عشاق مشتاق معلوم گرداند ردای کبریائی را نقاب وجه خویش سازد دران حالت سکاران سکر تماشا بصحرای صحو آیند نظر عشاق بر ما دون آن افتد جنت را زیر قدم خود بینند باهم بگویند آنچه ویرانه است و این مساکین درین ویرانه چه میکنند درین گفت و گو باشند که سحاب حجاب جلال از جمال آن آفتاب حقیقت تاب یکسو شود تا باز اینهمه با او یکرو شوند یعنی در بحر شهود ذات جامع الصفات مستغرق گردند و مدهوش

غیبت ایشان دران حضور بمقدار هزار سال دنیا باشد بعد ازان همین معامله رو نماید
که مذکور شد تم فتم هکذا الی ما شا الله فتبارک الله رب السموات السبع و رب العرش

العظیم والحمد لله رب العالمین | یارب این دولتم میسر کن
چشمم از نور خود منور کن | نباشد رتبه از عشق برتر
مراتب دیده ام از پای تا سر | بهشت عدن را جا زیر عرش است
بزیر پای عاشق عرش فرش است | دران پایه که باشد عشق مست است
چه باشد عرش باشد عقل کل نیست | هر انکس را که باشد عشق راتب
نباشد همچو او اعلی مراتب | دل عاشق نخواهد جز تماشا
ندارد دیده اش جز این تمنا | بهر نظاره صد ذوق جدید است
ولی این حرف موقوف دید است | برین رو گر گشاید چشم مردم
شود از حسن او در مردمی گم | بگریه چشم خود چون چشمه بگشا
ببین دریای حسن او تماشا | مترس از نارسایی اوج حسنش
تماشا کن بهر سو موج حسنش | تو نادیده چه دانی رو چه باشد
چه باشد چشم و آن ابرو چه باشد | بود هر جلوه معشوق پر نو
بکام جان عاشق لذت نو | اگر محو مذلت گشته عاشق

بلندیهای از گشته عاشق

بلندیهای زلت گشته عاشق | چو عاشق راند از معشوق هستی
فتد زان بعد در لذت پرستی | ز بعد وصل باشد دایم الدهر
بلطف آسوده بی اندیشه قهر | بهشت عدن را بنود عذابی
نه سرد انجا نه گرمی ز افتابی | به از صد جنت و فردوس اعلی
بود انکه شهود حق تعالی | نه هر کس این عطا را لایق آمد
شهود او نصیب عاشق آمد | وصال او موخر یا مقدم
نصیب آدم است و نسل آدم | بلطف خود در اول برگزیده
ز احسانش بدولتها رسیده | نخست ار چه بخاک آلوده جانش
مکرم کرده زان پس در جهانش | ز آدم کس نباشد محترم تر
بود آدم مکرم پای تا سر | مذکور است که چون خاک پاک آدم مخمر گشت

و گل قالب او گل گرد از طینت طیبت مزاج او بوی محبت می آمد

عشق در آب گلم ریخته لطف ازلی | بر من این بخت خدا داد و بود لم یزلی

بنا بر این رقم خلافت بر جبین مبین آن سرور مخلوقات مرقوم شد خواست
خداوند پاک تا کدورت خاک را از طبیعت آن مسجود ملایکه افلاک خارج بسازد
مشغول حلیه گردانید چنانچه حضرت او تعالی و تقدس فرمود انی خمرت طینة

آدم سیدی اربعین صباحاً هذا ورد فی الحدیث من اخلص لله اربعین صباحاً
اظهر الله ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه سند اربعین نشستن درویشان از سنت
آدم ع چون آدم حلیه تجرید گذرانید حضرت کریم مایده روح بروی کرامت نمود و چراغ
عقل را در خلوت دل افروغ فرمود تا پرتو آن از مشکات دهان آدم بکام
دل زبانه زدن گرفت اول زبانه که از زبانش سر زد این بود که الحمد لله
تعظیماً لتحمیده تعالی بسجود ملائکه ممتاز و سرافراز گشت پس تواضع حضار
مجلس مشایخ را در حین فاتحه خواندن و بر پا استادن و فرود آوردن
دستار از سر در حضور ایشان از اینجاست کما ورد فی الکلام یا ایها الذین
امنوا اذا قیل لکم تفسحوا فی المجالس فافسحوا یفسح الله لکم و اذا قیل انشزوا
فانشزوا یرفع الله الذین امنوا منکم هذه تعلیم من الله تعالی علی عباده المخلصین
زیرا که اول صوفیان آدم صفی است و ایضا هکذا ورد فی الحدیث بجلوا
المشایخ فان تبجیل المشایخ من اجلال الله لهذا قیل من ترک حرمة المشایخ
ابتلی بالاعادی الکاذبة و افتضح بها این فرود آوردن دستار کنایة
از نهایت عجز و انکسار باشد که ثمره اجابت دعاست اگرچه این مقدمه از این
آیه و حدیث بالتصریح معلوم نمیشود ولیکن ضمناً موید این مدعاست چون

آدم علیه السلام

آدم علیه السلام با فسر خلافت انی جاعل فی الارض خلیفه سرافراز گردید و رشد را
براه سر رحمت آورده مسافر گشت پس از رسیدن اقالیم بهشت راحت سیر
تسخیر نمود و بر قانون قواعد بلاد و امصار هر اقلیم وقوف یافته بر اورنگ عصمت
نزول فرمود اگرچه بگفت و گوی اتجعل فیها من یفسد فیها ملامت زده بود لیکن
چون دلاسای انی اعلم ما لا تعلمون از علام الغیوب یافته بود فارغ البال شاد
و خرم بگذرانید اینکه مرشدان مرید را بصفت جمال تربیت مینمایند بعد از ان
بصفت جلال از این جهت است چون آدم مدت مدید بدین دستور گذرانید گستاخ
گردید و بر هر شاخ دویدن گرفت خواست خداوند که آدم را مودب گرداند و جوا
ابن جمع سازد فرمود یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا
من الظالمین یعنی کار باختیار خود مکن در حرکات و سکنات بی اختیار باش و درآیه
از من مامور گردی مشغول شو و از منهی عنه محترز گرد زیرا که مرید نیست که بر مراد خود
زند و همیشه مراقب خویش باشد که در جمهور احوال و اوقات حرکت بیجا از و واقع
نشود هم از اینجاست که گفته اند المرید فی ید الشیخ کالمیت فی ید الغسال آدم
صفی چندگاه بدین انتباه می بود از ان جهت که غل و غش طبیعت بالکلیه از طینت
آدم مرتفع و مندفع نگشته بود آن عهد و پیمان از خاطر خطیرش نسیاً منسیاً گشت یک

لقمه گندم را بشبه در کام خود نهاده بگلو فرو برد واز نفس اماره این فریب خورد
لاجرم بعتاب وعصی آدم ربه فغوی معاتب گردید ازانرو که صاحب سلوک بود فهمید
که خطای واقع شد مستغفر گشته عرض نمود ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا
وترحمنا لنکونن من الخاسرین شد استغفار مشایخ از بیت چون این خلاف
ازان خلیفه بوقوع آمد خلعت خلافت از برش فرو آورده عریان کردند آدم اندم بخود
اندیشید که اکنون مرا اینجا جای بودن نماند بهتر آن باشد که مسافر شوم ازینجهت است
که چون از مریدی زلتی واقع شود باید که سفر کند غرض آنکه آدم برهنه لبیک گفت واز
ادای بجای خود نادم گشته بود ولیکن سود نداشت خواست تا از بهشت بیرون آید
بنابر برهنگی نمیتوانست ملایکه گفتند ای آدم یا دم چرا دریوزه نکنی تا تر از ان دریوزه
ستر عورت باشد آدم بالضرور دست پیش چند درخت برد تا سه برگ که از برای ستر
عورت کفایت کند بر کف آدم نهادند آن هر سه برگ را برهم دوخته مرقع خویش ساخت
واز بهشت روانه دنیا شد ازینجا معلوم شد که خرقه پوشی حرفت آدم صفی بوده است
وخرقه پوشی صوفیان اینجا از انجا است چون آدم از جنان برآمد بزمین هندوستان
درآمد سیصد سال اشک ندامت در دامن حیرت بصد حسرت میریخت وبدود توبه
وانابت خاک مذلت وخواری می بیخت عاقبت آب دیده رمد دیده غبار ذلت از جبین

مبین صفا این خویش

مبین صفا این خویش شسته ظاهر و باطن خود را مصفا گردانید تا بخطاب
ان الله اصطفی آدم مخاطب گشت بعد ازین تصفیه صافی وصوفی شد وان
مرقع را که بگدائی در بر کرده بود بعزت تمام با خود میداشت واز خود دور
نمیکرد آخر الامر آن خرقه را بشیث نبی که فرزند دلبند او بود داده خلافت ولایت
ونبوت را بدو سپرد وازانجا طریقه خرقه پوشی وخرقه بخشی ممهد ومؤکد گشت وچون
صوفیان را مقامی می باید که آنجا عبادت وعبودیت بخاطر جمع صورة وسیرة
بوقوع آید کعبه پدیدار گشت اول خانقاهی که معبود برحق بر روی زمین از برای عبادت
طرح انداخت خانه کعبه است آیت متضمن هدایت ان اول بیت وضع للناس
للذی ببکة مبارکا وهدی للعالمین مشعر برین است بعد از آدم نوح وابراهیم و
موسی خرقه وگلیم پوشیده اند وخانقاه کعبه را طواف وزیارت کرده اند چون
عهد سید الثقلین رسید حضرت او علیه الصلوة والسلام همان گلیم ابراهیم علیه السلام را
در بر گرفته در مسجد خویش زاویه معین کرد وهفتاد کس از صحابه که ابوبکر وعلی وسلمان
وخباب ومعاذ وحذیفه وهلال وبلال وبوذر وعمار وصهیب وغیر ایشان باشند برگزیده دران زاویه نشانید
بروجهی که صنادید عرب وعوام صحابه را دران مجمع دخلی نبود سرور عالم سر آن نسل آدم
گاهی دران خلوت تشریف فرمودی وبر بعضی از اسرار اشاره نمودی وچون

بکسی ازیشان مهربانی نسبتی رداو یا پیراهن جود بخشیدی غرض آنکه افتتاح این طریق
از ابو البشر است و اختتام بخیر البشر لهذا قال خاتم الانبیاء و المرسلین بعثت
لاتمم مکارم الاخلاق آری هر که صافی تر صوفی تر و انهمه مناقب و مراتب را
علت غائی عشق است آنکه او را این عطیهٔ علیه عنایت شده همه کار او کفایت شده
خداوندا مایس ماند کار را طفیل این پیشوایان خصوصا طفیل محبوب خود محمد مصطفی از زمرهٔ
عشاق مشتاق محشور گردان و سر از خاک کمتر ما را در پایهٔ که پای آن عزیز است آبرسان

زبان خامه آمد قصه پرداز با آهنگ قدیم آورد آواز
ز سر حد حقایق در سخن شد چو هستی در مقامی ما و من شد
ز پرده راز آدم کرده بیرون نمود احوال عالم را دگرگون
بلطف حق بهر فن آدمی زاد بهر کاری که گویی هست استاد
چه شد گر ظاهر آدم ز خاکست ولیکن باطن او جان پاکست
چو ظاهر آمد از باطن نمودار برین ظاهر بود باطن سزاوار
چو فرع خود باصل خویش گردد توان گفت از زمان درویش گردد
سلوک از خود بکن سوی خداوند بجانان رشتهٔ جان باز پیوند
رهی سر کن که پایانش بود دل که خالی نیست دل از میر منزل

نه دل خود کعبهٔ مقصود

نه دل خود کعبهٔ مقصود است چه گویم منزل معبود است
دو عالم شهر گنجیده درین ده چرا نبود دل از خلد برین به
طفیل دل شد آدم سرور دین بجز دل بود بین الماء و الطین
نباشد دل جز استعداد انسان رسید از غیب و سر زد از دل و جان
پی استعداد از جان و دل آمد پی این جان و دل از اصل و کل آمد
ز رفته قالب آدم ازین خاک سوی افلاک بی این جوهر پاک
بدین آهنگ چون او گشته دمساز ز بالا آمده بالا کشد باز
ز اعلی چون ره سفلی نوردید بسر حدی که آمد باز گردید
بلند و پست هست آهنگ این جان ز جانان آمده رفته بجانان
بجو چون باز گردد مرد سالک شود واقف بخوبی از مسالک
نخست آدم ز خود بیرون سفر کرد ز پا افتاد و باز این راه سر کرد
ز خلد دل خبرداری نبودش ازان خلد برین خوش می نمودش
دل آدم بگندم گشت مایل نه گندم بود بود آن دانهٔ دل
چو خورد آن دانه او در مشکل افتاد ز سر بگذشت و دنبال دل افتاد
بروی هر که بگشاید در دل شود زین خانه آسان حل مشکل

زدل سررشته گر نیست در دست	بنفس خویش نتوان شد زبردست

باید دانست که کار این نفس زشت بدسرشت در بدن جز اکل و شرب نیست و این اکل و شرب منشاء شهوت و غضب است و این شهوت و غضب رئیس جمله بدیهاست و خودبینی و خودنمائی این نفس از همین اکل و شرب است و نفس حیوانی خود این را گویند و جای این نفس جانب چپ دل صنوبریست از بدایت تا نهایت عمر از این ترکیب جدا نیست همیشه تابع هوای خویش است و مرید مراد خویش چنانچه گفته اند

زناپاکزاده مدارید امید	که زنگی بشستن نگردد سفید

این هیکل عجیب و شکل غریب انسانی که بدین صورت است و تمامی هرچه در آفاق عالم است درین موجود است بنفس تعلق دارد در ظاهر و باطن این قالب همه چیز است ظاهر این قالب صورت سموات و ارضین است این قالب چون فلک دوازده برج دارد همچون دو چشم و دو گوش و دو بینی و دهان و ناف و دو سینه و دو راه پس و پیش و قوی درین قالب چون ملائکه ملکوتند در هبوط و صعود آفتاب و ماه و ستارگان روح و قلب و حواس عشره اند درین قالب سعادت و نحوست اوصاف این حواسند هرچه پیش روست افلاکیست و آنچه پس پشت است خاکیست جسم زمین است موهای ضعیف سبزه است شعار قوی اشجار است استخوان کوه هاست

رکهای بدن جویها

رکهای باریک جویهاست شکم حوض است و رودها رودهاست جنبندها بر بدن حیوانات اند یعنی روا با دیست و پس پشت خرابی اجتماع موها در بعضی از اعضا جنگل و در بعضی صفا بعضی از اعضا دشت همه اوضاع و اطوار ملائکه و جن و حیوان از وحش و طیر در هر ترکیبی موجود کهی همچون ملک پاک و چون جن پاک و ناپاک و چون حیوان همه وقت بی باک دلاور چون شیر شکار و همچون آهو کاهی چون شه پلنگ با شکوه کهی چون خرس بخیل و چون خوک بیحمیت کاهی چون موش حریص و چون خروس خراس شهوت کهی چون گرگ درنده و کاهی چون سگ گیرنده کهی چون خر در زنا و فر بواسطهٔ جوع و جفت و کاهی همچون کاو گرفتار خورد و خفت کهی چون مرغ در دانه چینی کاهی همچون هما آهنگ بالانشینی کهی چون شهباز جولان پرواز و کاهی چون عنقا فارغ از فکر پرواز آنی در ناله چون بلبل و زمانی چون طوطی تغافل چون باز و باشه کاهی در شکار و همچون زاغ و غلیواز مشغول صید مردار کاهی چون شیر و پلنگ و گربه و یوز و باز و شکره و عقاب و مانند اینان طالب گوشت و زمانی چون اسب و شتر و کاو و گوسفند دنبال آب و علف یعنی آنچه غذای حیوانات است غذای تست از آب و دانه و از گوشت و گیاه پس تو با این همه متحد الطبعی که مقتضاء اینها را مقتضی چون همه چیز در تست همه چیز از تست چنانچه گفته صاحب گلشن راز است

بود از هر بنی بیش تو جانی / وزد در سینه با تو ریسمانی
از آن گشته شد امرت را مسخر / که جان جمله آمد در تو مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی

غرض آنکه همه تن این شهر تن را با قصبات دست و پا و قرای آستان تن سلطان دل و وزیر عقل و شحنه غضب و مفسدان کفار حرص و هوا و حاجبان که بعضی خاین و برخی امین اند نفس متمرد مطیع خود کرده آن میکند که خواهان اوست

بنفس بد چه پسازی چه پروری سگ را / بران ز خدمت خود این غلام بد رگ را

هم مگر فیض قدسی که عبارت از حرکت حب ذاتیست مد ملک دل نماید تا واردات غیبی لاریبی که جنود الله اند پیکر رسیده نفس باغی را از عمل ملایم علم او معزول دارند و معاملان خویش بر سر مفسدان نفسی بگمارند از زمان خاقان دل تواند که بر حکومت اقلیم آب و گل پرداخت و عملی علمی خود را بر اصاغر و اکابر تواند جاری ساخت هر که رسید از حق و تقوی گزید رسید از دنی اس جن و هر که

دید السلام علی من اتبع الهدی / ندارد فکر پاکی نفس مردار
مبادا دل بنفس بد گرفتار / چه ظلمت آنکه دارد نفس با دل
جگر خون است دل زین نفس جاهل / همیشه کار جاهل بیحساب است

از آن پایان کار او خراب است / ز نفس بد بمن بی دل هلاکم
بلب آورده جان در دناکم / ازین ظالم دلم آزار دارد
بزاری نالهای زار دارد / گریبان پاره سازم زان سیه دل
بگیرم دامن سلطان عادل / بخاک افتاده ام از عالم پاک
بدین پایه رساند نفس بیباک / چو خواهم سوی اعلی کرد پرواز
بگیر در پر چون صعوه ام باز / نمیدانم که بازم سازد آزاد
چو مرغ افتاده ام در دام صیاد / بچندین مکرم افگنده است زندان
زلیخا وار چون یوسف بزندان / بود از روزی برون آرد ز چاهم
دهد از بعد خواری عز و جاهم / ازین آن زمان خواهد شد که بوی

محبت محبوب حقیقی بمشام جان نفس رسد و آن بوی موکشانش بکوی دل آرد چون نفس سلیم سر تسلیم بر آستان دل نهد دل او را بر در خود بار دهد نوری از حضور دل

او را دریافته بدربانی دل مقید سازد / نفس از سری بپای دل خورده دانه دید
گردد ز پابوسی دل نفس سرفراز / این کار دولت است بهر کس نمی رسد
آن را رسد که یار شود بخت کارساز / باید دانست که دل در بدن آدمی

بواسطه امتیاز نیکی و بدی نسبت معاملات ظاهری و باطنی بدو تعلق دارد ولیکن

چون نفس تسلط یابد دل با روح که پیشوای اقوام قالبی اند خود را در امور نفس دخل ننماید
و چون نفس سر اطاعت بدل فرود آرد و جمیع مهمات صوری و معنوی بر دل
گذارد دل براستی در جمهور قضایا حکم نماید و جمیع سوالات را جواب متضمن
ثواب فرماید زیرا که نکات دقیق و مشکل را حل کردن و آسان نمودن کار دل است

شیخ روشن دل که سالک را دروست		گر ز دل پس ماند خاکش بر سر است

و چون پندار و غرور نفس مغرور از سر رفت دل را بهره وافر بدست آمد نفس شعور را ما از آنجهت
که نو بنده است اعتماد بر او نشاید لیکن بمقتضای سادگی و ارادتی چند که از
روح بدل رسیده با نفس در مقام افاده شود نفس از راه کم استعدادی نتواند
که بواقعی و بتمامی آن همه را استفاده نماید از آنجهت آن اسرار را با غراض خویش آمیخته بر زبان دون خود رساند

مشنو حدیث نفس که صد حیله در وست		با ناقص اعتماد مکن کین کمال نیست
جز درد سر نتیجه دیگر طمع مکن		از قال و قیل آنکه خبردار حال نیست

اختلاف اقوال سلاک سبل یقین بسبب اختلاف این احوال است چون نفوس
انبیا و اولیا اخص مطمئنه بودند و هستند بنابران کردار و گفتار ایشان
مطابق و موافق بوده می باشد از بعضی درویشان که بعضی کلمات چون انا الحق

	و سبحانی ظاهر شد همه از مغالطه و مخالطه نفس رفن بود

گرفتم مار شد از پوست بیرون		نشد خود زهر دندانش دگرگون
چه شد شمشیر را رو شد سیه تاب		نشد خود را از خون خلق سیراب
زبانم زین سخنها متهم نیست		که هست این نفس زینها بیش و کم نیست
نمیگویم من این افسانه از خویش		بزرگان گفته اند اینها ز من پیش
هر آن دل را که می افتد بسر کار		از آن پس میشود از خود خبردار
حجاب روح رومی نفس زنگی است		دل مومن اسیر این فرنگی است

بعد از آنکه نفس سرکش خرقه سالوس در برگیرد و از بعضی وساوس خود برگردد
و تلبیس او چون ابلیس از وجه ثواب باشد از آنجهت که ترفع و تکبر صفت جبلی
اوست سالک را بزندقه و الحاد برد و بکلمات شستی دل را خواهد که پریشان
گرداند و گوید که کار تو بکمال کشیده و بدایت تو بنهایت رسیده چرا دعوی
نبوت نکنی بلکه بر این قدر قناعت نکند فرماید که فانی فی الله شده و باقی بالله

گشته چون نیست که دعوی الوهیت نمیکنی		از نفس شیر زور مجو روشنی که هست
خورشید را فروغ نکوئی بملک زنگ		گر صد شبانه روز بشوئیش رو بشیر
باشد هنوز چهره زنگی سیاه رنگ		باید که سالک بمزخرفات این نفس

موسوس هرگز نه پردازد خود را مسخره او نسازد صورتاً و سیرتاً خود را خورد دگر

از ادنای ناس داند بلکه از مجموع مخلوقات خویش را کمتر شناسد و از عتاب
و عقاب و عذاب دنیوی واخروی اندیشد و بطریق عجز و انکسار بجناب
جهان مآب مصطفوی التجا برد که مقبول درگاه بارگاه الهی گردد و بر عظمت
و کبریای بی پایان او پی برد مذکورست که سرور جزو کل و سر آمد انبیا و رسل جبرئیل امین را
پرسید که بزرگی هیکل تو تا بچه غایت ست امین وحی عرض نمود که بخورد ترین پری
از پرهای من دنیا پر شود با این کلانی سیر طرز من برین وجهست که چون یوسف علیه السلام را
برادران در چاه می افکندند مرا پروردگار امر فرمود که دریاب بنده و نبی من یوسف
ابن یعقوب را از سدرة المنتهی که چندین هزار ساله راه مسافتست هنوز بقعر چاه
نرسیده بود که دریافتم جبرئیل با این عظمت وقتی هزار سال طیران کرد از کوش
اول اسرافیل بکوش دیگر رسید اسرافیل کرتی هزار سال در جولان بود از کوش
اول میکائیل بکوش دوم پی نبرد وقتی مهتر میکائیل را هوس آن شد که عرش
عظیم را طوف کند درخواست نمود که حضرت او عز و جل فرمود که بکن التجا کرد
که بر تقویت این امر قوتی میخواهم دو چندان عطا شد هزار سال بدین قوت
طیران کرد عاقبت معلومش شد که هنوز از مقام خود درنگذشته معین شد
که عرش صورةً از جمیع مخلوقات بزرگ بوده خصوصاً از کرسی و کرسی از آسمان

زحل بزرگ بوده و این از آسمان

زحل بزرگ بوده و این از آسمان مشتری بزرگ بوده و این از آسمان مریخ
بزرگ بوده و این از آسمان شمس بزرگ بوده و این از آسمان زهره بزرگ
بوده و این از آسمان عطارد بزرگ بوده و این از آسمان قمر بزرگ
بوده و این نیز مقررست که صغیرترین از ستارهای افلاک هژده
برابر خطهٔ خاکست این حقیقت بدین دلیل مبرهن گردد که هر ستاره
که بر فلکست اهل هر بلده دانند که از سر ما میگذرد اگر بدین مثابه بزرگ نباشند
چنین مرئی و منظور نگردد و آسمان قمر از زمین بزرگتر بوده و زمین از دریا
بزرگتر بوده و این از کوه بزرگتر بوده و این از درخت بزرگتر بوده و این
از حیوان بزرگتر بوده و این از انسان بزرگتر بوده و انسان از دل بزرگتر
بوده و این دل بصورت خورد است ولیکن بمعنی از عرش بزرگست
چنانچه درخت از شاخ بزرگست و شاخ از برگ بزرگست و برگ از
دانه بزرگست و این دانه بظاهر از همه صغیر مینماید و اما بباطن از همه کبیر است
زیرا که درخت و شاخ و برگ و بار از دانه بر می آید همچنین دل آنچه هست در خود
میگنجاند لهذا قال سیدی و سندی نبی عربی قلب المومن عرش الرحمن
وایضاً قال فی الحدیث القدسی لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولیکن یسعنی

قال همو من چون ذات باری عز شانه را نهایت نیست دل خود نیز بدین غایت
پس این اورنگ او را زیبد که ملک متعالست ملکش را این بزرگی و کمال نیست
صاحب دلا اگر فتیم که از بزرگی پا بر سر عرش رسد همه تن غبار آستان
محمد نبی داند و از شاهراه شریعت غرا سر موی تجاوز نماید و بجناب عالم مآب او التجا نموده گوید

تو افتابی و من ذره ترک مهر مکن
بر آستان توام گر بر آسمان شد کام

بر آن سر کش که محبوبیت دلدار
ثمن بی راهی از خود نگهدار

بدان جانب که سازد نفس راهی
مرو کو می برد سوی تباهی

نگفت نفس سیر دل بوسواس
مراتب گیر و حد خویشتن شناس

گرفتم نفس با بال تو گردد
چو سایه خود بدنبال تو گردد

مشو ایمن بترس از سایهٔ خویش
ثمن محرم بخود همسایهٔ خویش

ره حق گیر و رفتار رسولش
مرو بیرون بترس از دغولش

درین وادیست چندین کوه و جنگل
چه دریاهای خونخوار است و دلدل

خطرها باشد این ره را بهر کام
بود افتاده بر بالای هم دام

بنه دانسته پا هنگام گشتن
خلاصی را طلب از خود گذشتن

ذکر معشوق خودکام

ز مردن هر که ترسد نیست عاشق

ز مردن هر که ترسد نیست عاشق
ز عاشق این حکایت نیست لایق

بهر جا هست کار عشق این است
در آخر حال عاشق این چنین است

که دیده عشق و آسایش بهم جمع
کجا پروانه ماند زنده با شمع

بگل بلبل گرفتم همزبانست
گرش راحت بود چون در فغانست

اگرچه روز و شب ماهیست در آب
زمانی نیست فارغ از تب و تاب

فراغت سینه را زین غم خبر نیست
دل آسوده را این درد سر نیست

ترا خواری بباید خاکساری
فغان و ناله و فریاد و زاری

چنان باشی که گر بینند دشمن
برت ریزند خون خود بدامن

خوش آن عاشق که باشد اندرین راه
نباشد رهبرش جز ناله و آه

من معشوق خواهم درد عاشق
سرشک سرخ روی زرد عاشق

نباشد هر دلی در خورد دردم
هر کین دل ندارد نیست مردم

کسی کو راست فکر یاری من
به بیند بعد غم غمخواری من

کشیده هر که رنج از بهر یاری
بتلخ وصلش افتاده گذاری

کسی دیده است با راحت رسیده
براه دوست محنت ناکشیده

بهین کرده پس از چندین شبانی
کلیم الله خدا را همزبانی

نمیدانی که عشق آتش فروزست — بهر وجهی که باشد خانه سوزست
چو گردد آفتاب عشق در تاب — کند عشاق را مانند یخ آب
گذارد بر دلی بیدرد داغی — چه داغ عشق را روشن چراغی
منم معشوق اگر آتش فروزم — بباید ساخت عاشق را بسوزم
اگر بر خاک افتد از رخم تاب — ز شرم روی من عاشق شود آب
بیک راندن ازین در بر نیاید — اگر صد ره برانم باز آید
بگفتن گر بفرمایم بخنجرش — نه بیند تیغ نه پیچد روی ز صبرش
سر از تن گر جدا سازم بخواری — نمی زیبد که ماند دل بزاری
بعاشق هر چه از محبوب باشد — اگر خونست آن هم خوب باشد
ترا معشوق اگر خوناب بخشد — بدان عاشق شراب ناب بخشد
اگر زهرت دهد معشوق خودکام — بکام دل بهر شهدش بکن نام
غرض عاشق که باشد مرد مرده — بمعشوق از ره دل جان سپرده
نباشد کار پس یا پیش رفتن — بباید ز اختیار خویش رفتن
کمر بربند و باش از راه همت — همه تن پای تا سر محو خدمت

معشوقی را عاشقی بود دیروار عشق آن نوجوان ناگزیر بنا بر سببی از مشاهدهٔ محبوب خود

روزی چند محجوب ماند

روزی چند محجوب ماند بعد از آن که آن پیر سرگردان بپابوسی آن سرور وان رسیده بیت خود آن محسن محاسن آن پیر جنگی را بقانون محبت گرفته گوشمالیها میداد و از هر سو طپانچها بر سر و رویش نوازش می آورد آن پیر با آهنگ بم و زیر ناله و زاری میکرد و میگفت

چو شانه روی مرا داده صد پریشانی — هنوز سلسله جنبان زلف خوبانم
درین هنگام شیخی چون دارد عیبی

حاضر گشته التماس نمود که این پیر تقصیر چه خطا کرده و پای بی جانش از چه محل لغزیده آن چون دل بصورت خورد بمعنی بزرگ فرمود این خام سوز عمر نیست که هنوز سینهٔ خود با آتش مهر من گرم کرده دعوی سوز عشق میکند حالا چند گاه است که از حضورم غیبت نموده غفلت می ورزد بگو شیخا عاشق را این ادا می سزد و بدین قدر حرارت دل سرد او را خیال خامی که بر سر است می زند بمجرد استماع این کلام محبت انجام از سر نهاد

آن شیخ بر آمد و دود از دماغ دلش سر زد — نه تنها از کلامش حرف لب خوش می آید
ز خوردان هم بصد خوبی حکایتهای شیرین هست — بعد از آن روی خود بر تربت پای آن

پیر نهاده گفت ای پیر کامل و ای مرشد مکمل نه تنها دل غمگین مرا شاد کردی بلکه بدین

طریق مرا ارشاد کردی ارشدک الله بوجه الحسن — سر معشوق داری بگذر از دل
رسان خود را بدو منزل بمنزل — خوش آن دل کاندر و دلبر نشسته

بیا عاشق ستاده دست بسته
کمر در خدمت معشوق بربند
سرافرازت کند بخشد کمربند
دران خورشید چو انجم محو نورش
خوش آن غیبت که باشی در حضورش
بگویش گر بخاک افتاده باشی
ازان به بر فلک استاده باشی
چه بهتر از رخ محبوب باشد
بود چیزی که از وی خوب باشد
چرا گردی پی یا و سر و دل
چسان محروم مانی زان شمایل
چه نقش است این چه عقل است این چه هوشست
چه فهم است این چه حشمت این چه گوشست
بر از خویشتن پروای او کن
سر و دل را فدائی پای او کن
همه هیچست ای دل غیر محبوب
بود بد آنچه باشد او بود خوب
بخوبی جانب محبوب خود بین
بدی بگذار روی خوب خود بین
گذر زین جست و جوهای خیالی
تماشا کن جمال لایزالی
معشوقی در مقامی با قامت همچون

قیامت استاده بود طالب علمی را روی گذر افتاد چون مشاهده متن روی او نمود در فکر مطالعه حاشیه مطالع شرح شمسیه او فرو رفت آن خورشید مطلع خوبی گفت چه منظور نظرت شده که متحیر مانده آن درمانده بعرض رسانید که حدیث قدسی حسنت مرا مشغول کرده و کلام لطافت اعلام تو دلم را سرگرم ساخته

[illegible]

جدا چگونه شود چشم من ز دیدن تو
بروی خوب تو چون خال دیده دوخته‌ام

آن حسن الوجه فرمود آخر ازین توجیه و توجه چه استفاده نمودی گفت آنقدر دانستم که این رو عکس آن وجه مقدس است معشوق گفت ای همه تن چون زبان سرگرم قیل و قال وای سراپا همچون قال بی بهره از علم حال معلوم شد که هنوز از عین العلم و حدیث سبقی نخوانده و از معنی ان الله تعالی خلق آدم علی صورته اطلاعی نیافته تو چون ازین کتاب درسی نخوانی بدانی که این رو عکس او نیست بلکه عین او است

گر از حقیقت هیچ دگر بگذری بحق برسی
چو این کتاب نخوانی بران سبق برسی

بعد ازان طالب علم نادم از گفته خویش پشیمان گشته گفت

ای نور خد در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را
الله ولی التوفیق و هو بذلک حقیق
چه دیدست آنکه بیند پوست با مغز
بود دید آنکه بیند پوست با مغز
خوش آن دیده که گر این رو به بیند
خود این رو را بخوبی او به بیند
نگاه خوب آن باشد که در جا یک
کند ادراک حسن روی آن پاک
مرا خود دیده در این دید غرقست
ازین تا آن نمیدانم چه فرقست
درین حیرت فرو رفتست جانم
چه میدانم چه میگوید زبانم
همه معشوق شد که عشق چه دل

شد آخر مشکل من حل مشکل ... حقیقت نیست که تمامی عالم چون یک

آدمست که در وی یک دمست و ازان یک دم زنده و کلیمهٔ نفخت فیه من روحی عبارت ازان یک دمست که در قالب عقل کل که آدمست دمیده و ازان دم حوا که نفس کلست پدیدار آمده هر صنفی از صناف عالم عضوی از اعضای آن آدمست که عقل کلست و این مجموع قایم بران دمند که دران آدم دمیده و آن دمست که محققین او را نفس الرحمن نام کرده اند ازین تحقیق متفرع گشت که قیومیت جمهور اشیا ازان دمست که نفس الرحمنست چنانچه نه بینی که در بدن آدمی یک روحست و ازان یک روح جمیع اعضای او متحرک نه نیست که سر را روح دیگر باشد و پا را روح دیگر اینچنین گوش و چشم و زبان را روح دیگر چنین نیست بلکه یکیست در جمیع اعضا یکروحست که متحرک اعضاست اینچنین همان یکدمست که متحرک ظهور و بطون آدم و عالمست هرگاه حقیقت این باشد پس این حسن در رو و مو و خوانکی نسبت باید داد و چشم شهود بجانب که باید گشاد خود این فرموده حدیست که فاینما تولوا فثم وجه الله و گفته صاحب گلشن رازاست

دلی کز معرفت نور و صفا دید ... ز هر چیزی که دید اول خدا دید

غرض آنکه روح و قالب چون روغن و دوغند که از شیر اول ما خلق الله تعالی العقل

بظهور آمده اند و یا چون آتش و دودند که از شعلهٔ اول ما خلق الله تعالی نوری پدیدار گشته اند

ببین ای دل کجا بردم سخن را ... نمی برده سپردم ما و من را
خود او گویاست از من ای برادر ... ز دل خود این سخن را میکند سر
زبان خود او بود او خود بود گوش ... جز او نبود سر و جان و دل و هوش
چه خوش گفتست این که سرز دار حمد دل ... چه سر بود آنکه گفت این پیر کامل
بود از دانشش این پیر دیدم ... مفیدست این دل من مستفیدم
از آن تا که گشتم پای خود از گل ... نبردم بی توقف از سر دل
دو عالم را کند از پای تا فرق ... دل حق جوش در یک موج خود غرق
دل عالم بود انسان کامل ... خوش این عالم که دارد اینچنین دل
ز بحر عشق باشد دل یکی در ... ازین یک در دو عالم چون صدف پر

مراد ازین دل دل حقیقی است و دل حقیقی عبارت از حقیقت محمدیست ازینجهت آدم و عالم را این دولت سرمدیست هر که نسبت خود بدین دل درست کرد سروری یافت و لبس حد الانسان سری و انا سره بی یاد سر شناخت پس خمی که جز این می در جوش نیست بجهت در خروش است حقیقت محمدی قلب قالب آدم و حوای عقل کل و نفس کلست و واسطهٔ ظهور قالب قلبست

وازین پدر و مادر که عقل کل و نفس کل اند تولد کرده طبیعت کل و از طبیعت کل تولد کرده
جوهر هبا یعنی هیولی و از جوهر هبا تولد کرده شکل کل یعنی صورت و از شکل کل تولد کرده
جسم کل و از جسم کل تولد کرده فلک الافلاک و از فلک الافلاک تولد کرده فلک
المنازل و از فلک المنازل تولد کرده فلک زحل و از فلک زحل تولد کرده فلک مشتری
و از فلک مشتری تولد کرده فلک مریخ و از فلک مریخ تولد کرده فلک شمس
و از فلک شمس تولد کرده فلک زهره و از فلک زهره تولد کرده فلک عطارد و از فلک
عطارد تولد کرده فلک قمر و از فلک قمر تولد کرده آتش مر آتش را دو طبقه است
طبقه اول آتش صرفست و طبقه دوم آتشی است دود آلود و از کرهٔ آتش تولد
کرده کره باد مر باد را سه طبقه است طبقهٔ اول باد صرفست و طبقه دوم باد
آب آمیخته و بغایت سرد از انجهت آنرا زمهریر گویند طبقهٔ سوم هواست بزمین
پیوسته و این طبقه معتدل است و از کره باد تولد کرده کره آب مر آب را همین
یک طبقه است و از کره آب تولد کرده کره خاک مر خاک را سه طبقه است اول طبقه
خاک با آب و هوا آمیخته است معادن و کانها درین طبقه اند دوم طبقه خاک
با آب آمیخته است یعنی گلست سوم طبقه خود خاک صرفست این عناصر اربعه بی رنگ اند
اگرچه در آب و خاک گونهٔ رنگ مینماید ولیکن آن گونه فی الحقیقت رنگ آب و خاک

نیست نفس الامر است که رنگ ندارند آتش گرم خشک است باد گرم تر است آب
سرد تر است و خاک سرد خشکست و از اجتماع این مجموع موالید ثلاثه که
جماد و نبات و حیوان اند متولد گشتند و انسان که نوعی از حیوان است
بنابران مناسبت تام که او را با قلب حقیقی است جامع جمیع کمالات آبای
علوی و امهات سفلی آمد و از انسان و جمهور ما دون ایشان اکمل هیکل
مکمل محمدیست علیه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات زیرا که مراد از عقل
کل روح آنسرور است و از نفس کل نفس آن پیغمبر و از طبیعت کل طبیعت آن
رسول الرسل چراکه جمیع طبایع تفاصیل طبیعت آنحضرت اند و غرض از شکل
کل شکل آن معشوق محبوب شمایل است و هر شکلی از اشکال جدا جدا از شکل او
نایل و مقصود از جسم کل نیز جسم آن پاکیزه همت که مظهر اسماء حسنا است
یعنی جسمهٔ مطهر و منور فی الحرم و همه مکتوب علی اللوح بالقلم و چون مراد
از جسم کل جسم آنحضرت است بنابر آنکه لطیف است محیط است جمیع جواهر
و اعراض و اجسام را از عرش تا بعناصر اربعه و موالید ثلاثه از افراد و ترکیب
ازین بیان عیان گشت که وجود همه تن جود آن صدرنشین مسند قاب قوسین که مصداق
لطیفه لولاک لما اظهرت الربوبیة است صورةً و سیرةً مظهر و مصدر کلیات

وجزئیات عالم و آدم است لهذا قال حضرته حین رجوعه الی الحقیقة انا احمد بلا میم
من رانی فقد رای الحق و ازین تحقیق نیز محقق شد که مراد ازان روحی که حق
سبحانه و تعالی و تقدس بحضرت خود اضافت آن نمود همچنانکه فرموده
و نفخت فیه من روحی همین حقیقت محمدیست میخواهم این حقیقت محمدیرا
که متن ما سواست شرحی دهم اگرچه بزرگان دین و محققان حقیقت آئین
پیش ازین نکته چنین این کتاب بر فصل و باب را بخوبی مطول نموده فرموده اند درس
من محقر نیز اراده تکرار کرده میخواهم که تقریری نمایم مفصل این مجمل آنکه حب ذاتی
که عشق عبارت از ویست مقتضی محب و محبوب شد ازین تقاضا حقیقت
محمدی صورت بست که مناسب آن مرتبه بود چون حب ذاتی این حقیقت را
در خود یافت آنکه حب ذاتی را اسم وجود متعین شد و از تعین وجود واحد و موجود
پدیدار آمد و از آنجهت که حب ذاتی ذاتست حقیقت محمدیرا علم بحصول انجامید
و از تحصیل علم عالم و معلوم حاصل آمد و چون این حقیقت بر حب ذاتی روشن
گردید ازین حیثیت نور هویدا شد و ظهور لازم نور است آن حب ذاتی را اظهار
پدید گشت و طرف مقابل ظاهر باطن است این نیز مقرر شد و چون حب
ذاتی مشاهدهٔ این حقیقت نمود آن حب ذاتی را شهود مترتب گشت و ازین

شهود

شهود شاهد و مشهود به ثبوت پیوست حاصل آنکه این چهار صفت که وجود و
علم و نور و شهود اند عناصر اربعه حقیقت محمدی اند و این اربع عناصر زرینه فلک
حقیقی اند و فلک اول را ازل آزال نامست فلک دوم را غیب الغیوب و فلک سیوم را
منقطع الاشارات فلک چهارم را عین الهویت فلک پنجم را عین الکنوز
فلک ششم را منقطع الوجدان فلک هفتم را لاتعین فلک هشتم را مجهول النعت
فلک نهم را ذات ساذج این افلاک در اسامی مختلف اند ولیکن فی الحقیقت
متحد بالذات اند چنانچه این افلاک مجازی تخلف اسامی و مراتبی دارند و در ذات
عین یکدیگر اند باید دانست که فلک الافلاک را بزبان شرع عرش میگویند و فلک
ثانی را کرسی و باقی افلاک را سبع سموات از عرش تا کرسی هزار ساله راه است
و در باقی میان هر دو آسمان پانصد ساله راه و همچنین هفت زمین است
و در میان هر دو زمین نیز پانصد ساله راه بهشت در میان عرش و کرسی است
کما ورد فی الحدیث سقف الجنة عرش الرحمن و ارضها الکرسی و دوزخ در زیر
هفت زمین حکما در اتصال و انفصال سموات و ارضین اختلاف کرده اند
چون خلاف حدیث بود ننوشتم آخر الامر آنکه اربع عناصر حقیقت محمدیه
که وجود و علم و نور و شهود اند مرکز دایرهٔ افلاک حقیقی اند که ازل آزال و

وغیب الغیوب ومنقطع الاشارات ومنقطع الوجدان وغیب الهویت وعین الکافور
ومجهول النعت ولاتعین وذات ساذج باشد فلک اولی را ازل الازل بواسطهٔ
آن گویند که منتهای مراتب قدیمه ازلیه است فوق آن مرتبه مرتبهٔ دیگر نیست فلک
ثانی را غیب الغیوب از آن گویند که مراتب معقوله که نا بمرتبهٔ شهادت اند و از حس غایب اند
بدین فلک منتهی میگردند فلک ثالث را منقطع الاشارات از آن جهت گویند
که این فلک فارغ از امتیاز است فلک رابع را منقطع الوجدان بجهت آن گویند
که این فلک مستثنی از وجدان ذاتی وصفاتی است فلک خامس را عین الهویت
بنابران گویند که مستغرق ومحو خود است فلک سادس را از آن عین الکافور گویند
که شایبه از غیر وغیریت در وی نگنجد وهرچه در آن مرتبه رسد محو او گردد چنانچه
خاصیت کافور است که هرچه بذات این رسد صفت کافور گیرد فلک سابع را
بسبب آن مجهول النعت گویند که نعت بمعنی صفت است واین فلک هیچ
صفت را بخود راه ندهد فلک ثامن را از این حیثیت لاتعین گویند که این فلک
وارسته وآزاده است از تعلق اسمایی وافعالی فلک تاسع را از جهت آن
ذات ساذج گویند که این فلک مقید بهیچ چیز نیست بنابر سادگی که لازم ذات
این فلک است آبی نیازی خاصهٔ فلک نهم است از این جهت فلک صمدیه نیز توان گفت

درین دریا فرو رفتم من ای دل

درین دریا فرو رفتم من ای دل / خدا داند که باز آیم بساحل
بهر جانب که رو آرم من از جوش / بود صد موج وصد گرداب در پیش
گرفتم من ز خود بیرون برآیم / نباشد این که زین پیچون برآیم
ببازی عشق در این بحرم افکند / بلطف آورد و در این قهرم افکند
ندارد قعر این دریا کناری / نه پیدا در میان او دیاری
زبان دانی نمیدانم چه گفتم / چه در در دست آوردم که سفتم
زهر موجی که پهلو زد بجانم / سخن جوشید و سر زد از زبانم

حاصل معنی آن سخن آنکه همان حب ذاتی بود که چون صورت بست موسوم
بحقیقت محمدی گشت وچون کسوت عقل در بر کرد نام دیگر یافت یعنی
مجموع مراتب کسوات حب ذاتی اند که در بر گرفته هر آنی کار را از سر گرفته از این جهت
کلام کل آن هو فی شان صفت اوست با وجود اینهمه لباس از هیچکس پوشیده
نیست زیرا که عشق ومشتاک حفظ خویش نمیتوانند کرد همه جا خود را با همه کس نخونی
مینماید همین مضمونست آنکه صاحب فردوس اعلی یعنی محمد مصطفی فرموده که
هر بهشتی را هفتاد کسوت در بر باشد با وجود اینهمه بدن آن بهشتی نماید پس
وجود ذات بهشت باشد وخود حب بهشتی با باقی کسوات او کسی که آن حب

ذاتی را در این کسوت ادراک کند فطور در دیدار او بازیابد ازینجهت گفته اند که گفته

حقیقت اینکه در دو جهان جلوه میکند	که از لباس شاه و که از کسوت گدا

پوشیده نماند که چون حب ذاتی که منشا حقیقت محمدیست عناصر اربعه را
که وجود و علم و نور و شهود است یافته بعد ازان مرتبه نه فلک حقیقی نمودار
گردیده چنانچه از امتزاج این عناصر که خاک و آب و باد و آتش است این افلاک
رنگ نمود گرفته مآل این مقال اینست که چون آن حب ذاتی که صفة حقیقت
محمدیست همچون در از دریای غیب الغیوب بدر آمد بعد ازبند و بست موجودات
خارجی از هر راهی و بر هر وجهی خود را بچهار سوی رسته اربع عناصر رسانید دل
که عبارت از طبیعت باشد خریداری نمود ازینجهت بازار حب که عبارت از حقیقت
گرم گردید آتش و باد و آب و خاک باهم رقیب شدند و دود و غبار آلودی از میان
رقیبان برخواست ازان دود همه کل افلاک صورت بسته چنانچه کلمه کریمه
ثم استوی الی السماء و هی دخان برین مقدمه ناطقست و ازان غبار
زمین بروی کار آمده ازانجهت که آن دود از دودمان آتش محبت بود
جواهر آفتاب و ماه و سایر ستاره ازان دود نمود یافته و آن غبار را نیا که
آمیزش دود از محبت نیز بهره بوده بدین جهت از زمین معادن و کانها

پدیداری گرفته پس این چهار عنصر که وابسته حقیقت انسانیت و آن حقیقت
انسانی عبارت ازان حب است که عشق نام اوست پای افتخار بر سر عرش
نهاده بواسطه آن جمیع اجناس عالیه پا روی توجه بجناب این تخت خاک
انهاده سلاک ملا اعلی من العرش و العقل و النفس و الجوهر و الجسم و العرض
تا ارادت خود برین شیخ فانی که خاک محبت بها کیست درست نمیکنند
باقی بالله نمیشوند پس مبین شد که خاک پاک مقتدای اجناس اعالی و اسافلست
هر بی دلی که سری برین خاک ندارد پایش در رکلت انبیا و اولیا و سایر ناس
نگاه و بیگاه وقت و بیوقت سر بر زمین داشته اند و دارند چنانچه گفته اند

آسمان سجده بر زمین نکند گر برو	یک دو کس یکدو نفس بهر خدا بنشینند

و دیگر خانه کعبه نیز شاهد این دعوی است که مسجود اهل قبله است

خدا با خاک تیره این کرم کرد	بزرگی داد و زینسان محترم کرد
زمین گرداند برگرد سر افلاک	بدین پایه رسانده خویش را خاک
برآمد چون فتادند کشاکش	برون از خاک و باد و آب و آتش
محبت چون زد آتش در دل خاک	برآورد ابر را از چشم نمناک
کشیده خاک آه سرد از دل	شده زان آه سرد این باد حاصل

ز سوز دل که شد از سینه سر کش / بر آمد از زبان خاک آتش
ز آتش تا بعرش این جمله افلاک / پدیدار آمدند از خطهٔ خاک

باید دانست که بموجب لطیفهٔ و لکلٍ درجات مما عملوا مراتب درویشان متفاوت
بعضی از ایشان در مرتبهٔ آتش اند ترفع و تیزی از آن دارند و برخی در مرتبهٔ باد اند
متکبر از آن جهت اند پاره در مرتبهٔ آب اند به پستی و نرمی از آن رو مایل اند لهٰذا این
طایفه در مرتبهٔ خاک اند کامل و مکمل این جمع اند که خاک صفت اند زیرا که ایشان جامع
مستغرق تر اند و چون زمین کوه تمکین نه پروای رفت و آمد دارند و نه پرداخت در آمد
و بر آمد چنانچه زمین را از آنجهت که مقام معشوقیت از همه بی نیازیست و همه محتاج زمین
ایشان نیز اینچنین اند بخلاف آن سه طایفه که خاک بر سر این ناقصان که خود را پیر گفته
مرید خدا ناشناسان میشوند و بملازمت این خداوندان از راه خوش آمد
میروند مگر قصهٔ آن درویش نشنوده اند که یکی از بادشاهان بخدمت او رسیده او
فی الحال سر بسجده نهاده وزیر پادشاه پرسیده که ای درویش درین محل سجده را
چه خاصیت است درویش گفت این سجده سپاس است مر خالق جن و انس را
که پادشاه نزد من آورد و مرا نزد او نبرد زیرا که آمدن پادشاهان نزد گدایان بر طبق
کلام نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر عبادتست و رفتن درویشان

بملازمت پادشاهان معصیت

بملازمت پادشاهان معصیت بحمد الله که سلطان را از طاعتی مرتبت گشت وار درویش
عصیانی صادر نشد پس درویش را آن به که در فقر بصفت غنا موصوف باشد

و باهر کس و ناکس همسری نکند / آنکس که درو معرفتی هست گدا است
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست / خود را درویش بر پایهٔ خاک برابر بنده

از حرکات بیجا خلاص نشده و همچون زمین بمرتبهٔ لاص تمکین خاک نشده

نخست از خاک بر باشد وجودم / برش زین وجه سر گرم سجودم
چو خاک افتادگیها دارم از خویش / نیم سرکش که پا از دل نهم بیش
بخاک تیره یکسان گشته ام من / بصد خوبی گلستان گشته ام من
نه همچون خاک گل ارم بهاران / برون می آید از من گلعذاران
بهر مو سرو و دلم باشد صنوبر / بود این یک ثمر زین نخل نوبر
برارد عشق و عرفان این درختم / برم ایست زینسان نیک بختم
چو من در هر نفس میرویاد از خاک / هزاران نخل با این میوه پاک
نگو بنگر درختم نیست آبی / بود خود نخل پر بارم ترابی
بود خود هر کسی از گل نسناک / حسن و خارم مرا اصل و نسب خاک
گرفتم میوه ام بی باک افتد / نباشد باک چون بر خاک افتد

در خشم گردد هر صد بار پیروان
نگردد مغز من هرگز دگرگون

بود نزد خرد مغز سخن این
مذاق فهم باشد جای تحسین

بجز عاشق که او را فهم و هوش است
دگر کس کی سزای این سرودست

تذکره عاشق بی آرام

گدایم من تو شاه نیکنامی
تمامی با تمامی ما ز ناتمامی

چه شد دلداده ام من خام کارم
امیدی پخته کاری از تو دارم

بزن آتش نیستان جهان را
بسوزان جنگل این جسم و جان را

خطا نبود ز معشوق این صواب است
ز عاشق هرچه آید بی حساب است

چه داریم و چه میدانیم نادان
ز معشوق آنچه آید هست شایان

بد ما کس نه چون محبوب داند
هر آنکس خوب باشد خوب داند

همه تن از تو سر تا پا دل و جان
بخاک افکن بهجران و بسوزان

بقتلم گر دهانت لب گشاید
هم اینک سر زبان تیغ باید

بسرت گردم اگر خواهد دل تو
چه مرغم گر نگردم بسمل تو

چه میدانم تو میدانی که چونم
سراپا همچو دل یک مشت خونم

بر معشوق گر جان سازد ایثار
سزاوارست از عاشق سزاوار

تو انگفت این حکایتها بجا ها
جفاها از تو و از من وفاها

غم معشوق به از شادمانی است
برش مردن به از صد زندگانی است

در اندوه تو بودن به ز صد سور
بمیرم به که باشم از درت دور

اگر دل خون بسازی ور بری جان
بود بر تن تمامی لطف و احسان

بسازم چون بسازی دل نشانه
باستقبال تیرت جان روانه

کشم سوی کمان تو سر خویش
خدنگت را نشانم در دل ریش

دم تیغ تو برده دل ز دستم
سر خود را ببازوی تو بستم

نه هر عاشق بود از سر گذشته
بسی پا مانده از راه گذشته

عشاق چند را موسم بهار اتفاق سیر گلزار در دل افتاد پا از دروازهٔ شهر

بیرون گذاشته سر بصحرا نهادند
دردمندان بهم آمیخته چون شیر و شکر

می نهادند بکام دل خود گام براه
بیخبر زانکه بهر گام نهان دام خست

نیست راهی که در آن راه نباشد سر خار
گلعذاری چند و سبزخطان همچون

سرو سربلند پا بر بساط سبزه نهاده نازنازان خیابان شکوفه را خرامان سیر فتند تا چون گلها چیده همه تن خود را بدامان کوهی با شکوهی رسانیدند و بیک حمله این جمله همچون خورشید و ماه بر سر کوه تیغ بیدریغ کشیدند

خیل خوبان که خرامند سوی گلشن و گل — نرگس مست بیارد بمیان ساغر مل
سرو آزاد برقص کند قامت راست — غنچهٔ گل گل شکفد شعر بخواند بلبل

همچنان بوی آن گل بدبان عاشقان خار اطوار از سرگذشته خود را بران پایه رفتند ازانجهت که همه در مرتبه مساوی نبودند غیرت عشق خواست تا درمیان عشاق راه امتیازی باشد بخاطر خوبان رسید که امتحانی باید کرد [illegible] تا هر که عاشق صادقست خود را از زبر آن کوه بزیر اندازد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

بعضی ازین جمع همچون شمع از سرگذشته غبار تن از جان و دامن افشاندند و خود را چون خاک در پای کوه نشاندند و برخی از ایشان همچون سنگ بر سر کوه ماندند

عاشق ز سرگذشته و داده ز دست دل — بیچاره بوالهوس که بماندست پا بگل
بلی بدست عشق تیغ امتحانست — مشو عاشق گرت پروای جانست
درین صحرا خیابان در خیابان — دمیده لاله از خون شهیدان
بدل تا عشق خوبان در گشاده — بهر در صد هزاران سر فتاده
نمانده پا درین ره عشق بیکار — ز سینه برده دل را بر سر دار
ترا گر نیست دل این ره مکن سر — بکش پا زود و سر کن راه دیگر

عاشقی را از چشم چون خون

عاشقی را از چشم چون خون سرخ اشک گلگون بر چهرهٔ زرد جاری بود مردمان دیده پرسیدند این چیست گفت خون دل گفتند چرا دل خون شده گفت

خنجر کشید عشق و دلم را شهید کرد — من خود چه گویم آنچه بخاطر رسید کرد
غرض آنکه من بودم ز اسباب جهان یکدل و آنهم — نیمی بنگه خون شد و نیمی به تبسم

همه گریسته فرمودند آه عشق با عاشق هرگاه این کند تا خود معشوق چه کنداری العشق

سیف قاطع بقطع سوی معشوق
دلی کو را رسید از عشق دردی — نماید اشک سرخ رنگ زردی
ز عشق ازاکه بیدادی رسیده — چه سازد گر بریزد خون ز دیده
چو سوزد سینهٔ دل را آتش غم — فرو تا کی برد گاهی زند دم
ز بی خویشتنی ماند روی بر خاک — بریزد عاشق آب از چشم نمناک
چرا عاشق بریزد اشک گلگون — دلی دارد چو غنچه ته به ته خون

عاشقی مدام میگریست گفتند چرا میگریی گفت ضعیفی را با قوی کار افتاده چه کند گریه نکند

گریه چندان کردم از هجرش که جان دلگیر شد — آنقدر فریاد کردم که فغان دلگیر شد
گرد کویش آنقدر گشتم که سر شد خاک پا — بر درش چندان نشستم پاسبان دلگیر شد
سینه ام شد پاره پاره از جگر دوری تیر — ناوک آه از دلم سر زد کمان دلگیر شد

گفتند گو اینهمه کرده تا نسبتی بمعشوق عاشق را

پروای گریه نیست و آه عاشق گفت اگر او چنانست مرا نیز دیگر جز این دستگاه نیست کما قیل

یابم اورا ور نیابم جست و جوی میکنم	بشنود یا نشنود من گفت و گوی میکنم
فراغ می بر دانست و گریه دارم روز و شب	شسته گردد یا نگردد شست و شوی میکنم

ای عزیزان گریه و زاری کار منست چه شد که بیزاری شیوهٔ یار منست یعنی از عاشق دامن دامن گریه رواست و از معشوق لعل لعل خنده خوشنما

مرا چو ابر بود گریه ابروی بهار	بخنده پر لعل گل کنم ز گریهٔ زار

نگر این سخن بگوش حریفان رسیده که عاشقی را گفتند بسیار گریه مکن از دیده ماندهٔ مباد از دیده بیرون مانی گفت ای همدم دیده بی دیدار او چکار آید غرض از دیده دیدار دوست است

بیزارم از آن دیده که دیدار ندارد	دل خون شده به کز سر دلدار ندارد
چشم میدارم که بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
باز در گریه شد و میگفت	نقد اشکم را ربود از مردم چشم بزور
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت	نگرده تا من این ره کرده ام
لب خشک مرا جز چشم من تر	دهان خشک من از آب دیده
بصد حسرت بکام دل رسیده	نگر به چشم عاشق روشناس است
ازین شاداب در شکر و سپاس است	جگر خون بسته و دل آب گشته

دل عاشق از آن شاداب گشته

دل عاشق ازین شاداب گشته	بود از غنچهٔ دل اشک من گل
گلی چون اشک گلگون نیست در من	نه تنها چشم گریان دیدهٔ من
ز چشم خود گلستان دیده ام	نگاه نیک من گرد است او را
جمال حسن او را از چهرهٔ پاک	نگه را شست و شوی خوب کردم
نگه زان پس بروی خوب کردم	بصد پاکی بنیت آن رو
بود چشمی که بیند چهرهٔ او	عاشقی زاری آرزوی دیدار

یار خویش داشت ناگاه آنماه چون خورشید عیان گردید مردمان گفتند اینک آفتاب

طالع تو طلوع نموده چشم نکته بین	بر آمد آفتاب از مطلع ناز
بخوبی کرد باز از خوبی آغاز	عاشق بیدل فی الحال دیده بر بست

و سر فرو افکنده از پا نشست تا آن دلبر معشوق همچون شمشیر از سر عاشق گذشت تماشائیان فرمودند ای دیوانه آنچه ارادت و آنچه ایمای بدنما که از تو مرئی میشود دولت دیدار که سالهای دور و دراز از دیده میجستی اکنون با تو رو آورده میخواهی که مردم

چشم از آن محروم ماند مگر گفته مشتاق نشنوده	دیدیم از دور رخ خوب تو از خود رستیم
باز این دولت رفته ز خدا میخواهم	عاشق گفت ای دوستان
چون نگرم عارضش که تاب ندارم	سایه ام و تاب آفتاب ندارم

هنوزم حسرت پای نشست و شوی
برامیدی که سر بنهم بپا زار و

چنانچه عزیزی گفته

این کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست / دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید

یاران گفته‌اند چون طاقت دیدن نبود

باری عرض حالی نمودی عاشق گفت مگر عزیزان شنوده‌اند که عاشقی را در خاطر خطیر بود که هرگاه معشوق بسر وقت من برسد و از من سخنی بپرسد حال دل بروی عرض نمایم و بطریق کم زبانی لبی بگشایم معشوق را این حقیقت مکشوف گشت چندگرت چون تیغ بیدریغ از سر آن بیدل گذشت و او قطعا حرفی نگفت عاقبت معشوق گرو[ی] نشت که

وصال همچو منی را مدام میجوئی / چو میرسم بسرت حال خود نمیگوئی

عاشق عرضه داشت نمود

چو خواهم راز دل گویم زبانم لال میگردد / ترا هرگه که می بینم دلم خوشحال میگردد

من عشق و کتم دعوتم نات فقد مات

شهیدا اینکه روی شاهد خود ندیدم و بر و حال دل نگفتم غرضم شهادت بود

شهید شهادت از لب شیرین شاه عشق / در کام عاشقست به از قند و از نبات

ای مردم شاهد باشید که مرادم از معشوق اینست / بتیغش گر سرم گردد بریده

رخ آن شه تواند دیده دیده / ندارد دیدهٔ من تاب دیدار

نه بی وجه باشد از دل زار / خوشا آن عاشق که باشد آرزومند

کند دل را بفکر دوست خورسند / ز هجران نیست بهتر وصل محبوب

فراق دوست دارد لذت خوب / به آن باشد که کس مشتاق باشد

زحمت البته بهتر طاق باشد

ذکر معشوق خودکام

زهی حسن و زهی عشق و زهی دل / بصد خوبی مقابل در مقابل

خوشا آن معشوق و عاشق تا بسر / بهم آمیخته چون شیر و شکر

شده با هم کمان سان دوش با دوش / چو خمیازه شده با هم هم آغوش

دو یاران به که با خود شاد باشند / ز قید غم دمی آزاد باشند

مهیا باشد اسباب تجمل / رباب و چنگ و قانون و گل و مل

خوشا آن محفل که باشد بربط و عود / فراوان هرچه مقصود است موجود

نه تنها عشق آمد مایل یار / بود این میل از معشوق دلدار

بصورت گرچه دارد همچو خور رو / ولی باشد بمعنی مشتری خو

کسی کو را متاعی هست در بار / چو خورشید است رونق گرم بازار

گر از اجناس باشد عالمی پر / بهر صورت خریدار است در خور

چو حسنم من بخوبی گرم بازار / منم یوسف مرا باید خریدار

متاع خود اگر ارزان فروشم / جوی زین وجه با صد جان فروشم

نداند قیمت محبوبی من / مقرر نیست قدر خوبی من

زبهر قیمت جسنم که فاش است
بقدر خویش هر کس در تلاش است

زمن هر کس که میخواهد وصالی
بود در راه یوسف پیرزالی

چو گل از بس که دارم قدر بسیار
خریداران خود را کرده ام خوار

نباشد لایق مرد هوسناک
یکایک دعوی عشق من پاک

نباید بوالهوس یک بین و یکرو
بود در چشم احول خود یکی دو

معشوقه رو در نقاب ظرافت پیچیده بحضور شیخی حاضر آمد و زبان لطف بیان
از لب لطافت نشان گشوده فرمود شیخا تو گفته که مرد را با وجود آنکه زنی در عهده
عقد باشد رواست که پیش از اطلاق طلاق بقید منکوحه زوجه دیگر کرد د
شیخ گفت بلی شرع نازنین نبی عربی این فرماید آن حریفه ظریفه جلباب حجاب
و قباب نقاب از روی همچون آفتاب یکسو نهاده اظهار نمود که با وجود این رو و مو
و با اینهمه خوبی و خوصاحبه دیگر گرفتن روا است گفته عاشقی است

عکس رویت را چو بینم من اندر آینه
آفتاب در نظر دارم چه سازم ماه را

چون شیخ را کشف بدان وجه رو نمود فرمود هیهات هیهات ای وجیه نقشوی

ائمه محبت و عشق این ادا و عمل بوجه خطاست
مناسب نیست عاشق را دو دیدن

دو بیند دیده اش باید کشیدن
بود کافی یکی دل را یکی دوست

[illegible]

خوش آنکو یکدل و یک بین و یکروست
دو بین هرگز نه بیند روی نیکی

نیاید در مشامش بوی نیکی
خوشا آن سالک بوحدت آرمیده

شنیده گفته کرده محو دیده
فرو رفته سر تا پا چو مردم

همه بنشسته اندر دید خود گم
معشوقی را عاشقی بود در مقام مشاهده

آنی از شهود دیدار خویش مژه بر هم نمی‌زد و میگفت
بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم

دو هزار دیده باید که ترا کنم نظاره
خواست معشوق تا او زمانی با خود دیده بردارد

نقاب بر روی افکند دید که عاشق هنوز محو شهود داشت گفت ای حیران اکنون چه می‌بینی
عاشق عرض نمود که آن می‌بینم که می‌دیدم معشوق گفت آیا نقاب رویم حجاب
دید تو نمیگردد عاشق گفت بخیر صد چنین نقاب را تاب یک نظرم نیست

تا دیده ام بچشم رخ آفتاب را
تاب نگاه من نبود صد نقاب را

معشوق تحسین نموده فرمود آری عاشق آن به که محجوب نماند تا بر هر چه بنگرد او را

محجوب خود داند عارف باید عبارت از عرفت
ز رفته عالمی محبوب بی من

شده آفاق پر از خوبی من
بدین پایه نباشد هیچکس خوب

که باشد تا بود زین وجه محبوب
چنانچه روزی عاشقی مدح معشوق

خویش میگفت معشوق گفت از خوبی من چه دیده و از محبوبی من چه فهمیده

۱۵

باری بگو خوبیم تا بچه غایتست و محبوبیم تا بچه حد و نهایت عاشق بعرض رسانند

اگر بگل گذری گل ز شرم آب شود　　بجام شیشه شراب افکنی گلاب شود
زعارض تو جهان آنقدر گرفته جمال　　که سایه گر بزمین افتد آفتاب شود

اینقدر دانسته ام که خوبیت را غایتی نیست و محبوبیت را نهایت نی یعنی

چشم اینقدر ز حریم حسنت　　دریافت که در نمی توان یافت
اول قدیم بلا ابتدا آخر کریم بلا انتها　　زبان گر تا قیامت لب گشاید
حدیث حسن دایم گفته آید　　نگردد شمه از حسن گفته
نباشد یک سخن زان رو نگفته　　بدهیت رانده در خوبی ره تو
نهایت نی ز محبوبیت آگاه　　بتو هر کس که از خود پیش گشته
شده بیگانه سوی خویش گشته　　برویت هر که کرده چشم خود باز
بسان مردمک لب بسته ز آواز　　یک آیت حسن از تفسیر رویت
دو عالم یک سخن از گفت گویت　　شود عاجز زبان خاموش گردد
لب خود مانده چشم و گوش گردد

تذکره عاشق بی آرام

ببازاری که در وی گنجها هست　　نباشد غیر عاشق کس تهی دست
تو معشوقی بهر وجهی تمامی　　من عاشق ندارم غیر نامی

بگو خود غیر درویشی چه دارم

بگو خود غیر درویشی چه دارم　　متاع غیر بی خویشی چه دارم
مرا گر نقد و جنس هست از تست　　اگر داغ دل است و درد از تست
زر و سیم من اشک و روی زرد است　　متاعم گرمی دل آه سرد است
شده پر دامن از خون دل من　　چه چیز است اینکه دارم من بدامن
قدم خم چون کمان گشته زپیری　　مگر پیری تو سازد دستگیری
همین دارم که بهر تو خرابم　　که باشد زین خرابی گنج یابم
ندارم از تو سیم و زر امیدی　　فرست از وصل خود سویم نویدی
بفضل خود ز وصلم شاد گردان　　ز قید هجر و غم آزاد گردان
بخوان از بینوائی در نوایم　　رهائی ده ز ویل و وای وایم
چه داند قدر تو چون من زبونی　　تو قدر خویش میدانی که چونی
عجب نبود که در از گوشه آن شاه　　گهی افتاده باشد بر سر راه
چه مشکل از کرم گر شاهان　　کنند پر دست و دامان گدایان
نباشد دور نا که خاکستوری　　بیابد لعل و در از خاک سوری
ز عاشق با وجود بینوائی　　خریداری چه لایق بس گدائی
بگو عاشق من آن شه را گدایم　　گدایان درش را خاک پایم

عاشقی بسبب تغلب شوق دامن معشوق بدست تضرع گرفته بعجز و زاری می نمود و میگفت

از هجرت ناتوانم بر لب رسیده جانم	هم بدین دستور حال دل بسر کردن

بران دلبر نامهربان اظهار میکرد آن بی پروا لبی شیرین کرد و گفت تا چند مرا بدین فسانها افسون میکنی و بسخنان ساخته مضامین ناصح آموزدن میکنی چنان معلوم میشود که از پیمانه درد دردی نداری و از داو قمارخانه محبت بردی نداری

معنی جویان بقعر معنی رفتند	در مدعیان سر زبانی مانده

بمضمون لطیفه لم تقولون ما لا تفعلون چرا چنین باید بود و چگونه خود را اینچنین می باید نمود این گشته تیغ عشق از سر گذشته عرض نمود که فضولی میکنیم درین شیوه پا قدم و از دل و جان عاشقیم

در خلوص من اگر هست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

اگر گوئی بمیر همراه آئینه بمیرم آن ماه بی مهر نا ملایم وان پادشاه بیداد ظالم فرمود که بمیر این بیدل تا از پا نشست که جانش از جا برخاست

کند عاشق بر معشوق جانی	ز سر بگذشته از دل جان فشانی
بنازد هر چه دارد در سر و بر	ز دل جان بر لب آرد بهر دلبر
اگر معشوق فرماید بکشتن	نهد عاشق به پای او سر و تن
بهر چیزی که خواهد خاطر یار	بجان استاده باید بود طیار

علاج عشق نبود غیر مردن

علاج عشق نبود غیر مردن	بباید کرد فکر جان سپردن
ز تو معشوق جان خواهد اگر دل	ز سر بگذر بپایش گرد بسمل
دل و دین و سر و پا و تن من	فدای دوست کن در پایش افکن
ز دستت گر نیاید اینقدر کار	تو پای خود براه عشق مگذار
بباید عاشقی را کار دیگر	بود این راه را رفتار دیگر

بوالهوسی را هوای عاشقی بر سر افتاد خاطر را بان متعلق داشت که دل بمعشوق بسته دهد درینحالت شاهدی که شهزاده شهر بود بگذشت باختیار تمام بعد از اند و فکر بسیار اهتمام خود را نامرد عشق آن معشوق عاشق کش ساخت و دل بی سر خود را در میدان مهلکه انداخت ولیکن گاهی بنگاهی از دور قانع بود

بوالهوس گر لاف عشقت میزند باور مکن	از سر ترک دم محبت را نشان دیگر است

قضارا روزی بر جنبه کوچه آن سلطان عبور عبور نموده دید که بر هر دری سری افتاده پرسید از شخصی که در افتادن این همه سر ازین در چه سر است گفت این سرها دل

بعشق داده بوده اند آخر از پا فتاده میگویند	در کوی تو بر هر دری افتاده می بینم سری
این نیست کار دیگری این است کار تو	بوالهوس تاب خود گفت حالا که کسی از

عشق تو وقف نشده سر خود گرفته ازینجا باید بیس باید شد زیرا که درین معرکه سر نهادن کار

تو نیز ار درین میدان دویدن نیاری
هیبت باز است بر کبک عجیب
خر مگس را نیست زین هیبت نصیب
هر که از سر بگذرد این راه سر کند
وانکه نتواند این اندیشه از دل بدر کند
هزاران همچو یاجوج اندرین در
کسی نشکسته این سد سکندر
دل منصور را آمد سزاوار
که آرد بر زبان حرف سر دار
حدیث عشق کان حرف بلند است
کجا در خورد هر نا دردمند است
درین وادی نیاید خر دلیری
نتواند ماند در این بیشه شیری
بیندازد درین ره پیل پالان
بخواری تن دهد چون خاکمالان

ذکر معشوق خودکام

طلب کن مطلب خود را ز مطلوب
کسی کو خوب باشد میدهد خوب
ز شاهان در خور شاهان طلب کن
ز جانان هم جان چه باشد آن طلب کن
مبین گل را که هستش رنگ و روئی
گل آن بهتر که در وی هست بوئی
نه خوب است آنکه او را روی خوب است
ز روی خوب بهتر خوی خوب است
تو ای عاشق ز من دیگر چه خواهی
نگاهی بس بود از من نگاهی
بس از بزم حضورم یک نظاره
پس از غیبت بود بس استخاره
ترا بس نیست از من بهر مطلب
که ناگه می برم نامی تو بر لب

بهر وجهی که باشد می برم نام | بر انعام یا از بهر دشنام
تو میخواهی بمن همخانه باشی | بمن خویش و ز خود بیگانه باشی
همیدانم که میخواهی کنارم | درین پرده شوی بی پرده یارم
بپرس از عشق کو میداند این راز | که آنچه رمز باشد وانچه انداز
بود گلرا ز دار رفتن بهر شاخ | بهر شاخ از چه بلبل رفت گستاخ
اگر محمود ایاز خویش خواند | ایاز آن به که حد خویش داند
اگر شه خواند نزد خود گدارا | گدا باید که داند پادشا را
خدا خواهی ز خود صورت رها کن | دل خود را بمعنی آشنا کن

معشوقی از عاشق خویش سوال کرد که از علم عشق بکدام مسئله عمل نموده و در تحصیل این سبق کدام درس را تعطیل فرموده عاشق مجهول معلوم کرد که شب و روز در مطالعهٔ متن و شرح حسن و جمالم و شام و سحر در خیال حاشیهٔ وصال

شبم ماهی و روزم آفتابی | بروز اندر خیال و شب بخوابی

معشوق گفت ای نامراد مدام با مراد خویش ساخته و بهوا و هوس پرداخته چون تو طفل نو سبق علم عشق را باید اول الف اراده و ب مطلب را نشنیست بلکه این تختهٔ تقطیع مقصود در بر دل باید در گل شکست تا بدانی که حرف اول اراده که الف است هیچ ندارد

گر بایدت امید زخود نا امید شو … خواهی که بامراد رسی باش نامراد

ای کودک بی ادب آنچه از ادیب عشق شنوی بگوش ناپکوش هوش استماع نمائی زیراکه عشق معلمی است که متعلم را حرف بیهوده نفرماید و بسخن بی فایده هرگز لب نگشاید هرچه گوید و فرماید محض صواب و عین حکمت باشد

کلام عشق می باید شنیدن … بچشم دل رخ این حرف دیدن
غرض معنی بود صورت چه چیز است … بهر صورت چو جان معنی عزیز است
نه هر نادان بفهمد این ادا را … زخود بگذشته باید خدا را
ثمن لب ترا با آب زندگانی … اگر خواهی حیات جاودانی
خوش آن عاشق که از جان مرده باشد … بجانان جان خود بسپرده باشد
اگر معشوق فرماید بکشتن … کند تسلیم شمشیرش سر و تن
بقتلش تیغ معشوق ار شتابد … نه پیچد رو و سر و گردن نتابد
ز درد هجر گر آید بلب جان … نیاید بر زبانش نام درمان
غم معشوق داند به ز شادی … مراد خود شناسد نامرادی

معشوق لایق آن به که مستور باشد و عاشق صادق آن بهتر که از در او دور تا عشق کارساز بتواند درین میان بجولی با این و آن پرداخت و عاشق

از بهر خود نیز تواند کاری ساخت کارسازی عاشق در نامرادیست و جرأت عین ایا دری مذکورست که ملکی را با معشوقهٔ دل متعلق گشت سیمای روی ملک بزردی عاید شد

روی عاشق را بود زیب دگر از رنگ زرد … عشق اگر فرمان دهد با آب زر خواهم نوشت

وزیر استفسار نموده بعرض ملک رسانید که مگر عارضهٔ بوجود با جود بادشاه راه یافته که اثر تغیر از جبهه وجبهت هویداست سلطان فرمود چند روزیست که آزار دلی بهم رسیده وزیر معروض داشت که حکما و اطبا هر کاریکه کار خواهند آمد اگر امروز بمعالجه مشغول شوند بادشاه این بیت خواند

دردم از یارست و درمان نیز هم … دل فدای او شد و جان نیز هم

وزیر دانست که درد دیگرست التماس نمود که معلوم میشود که الم عشقست یار معشوقه کیست بادشاه گفت دختر فلانی وزیر گفت علاج این آزار زرست ملک گفت او غنی است محتاج زر نیست وزیر گفت پس زور سلطان گفت عاشق و زور وزیر خاموش گشت بادشاه گفت ای وزیر از عاشق زاری زاری زیبنده است نه زور این بگفت و از تخت فرود آمده خود را بکوی معشوقه رسانید معشوقه دید که مردی لباس ملوکانه در بر کرده بر در ایستاده است خادمهٔ خود را گفت خبر بگیر که این شخص لباس کیست خادمه بعد از وقوف گفت بادشاه شهرست که بعاشقی تو شهرت گرفته گفت برو بگو او را که لباس عاشق پلاس است نه اطلس

نوعی عشق نه جای شاهانست بلکه جای گدایانست گفته‌اند بزرگی که اول العشق وسواس و اخره افلاس

عشق یوسف را درین سودا بدیناری فروخت | بندگی با همین زادگی منظور نیست

بادشاه فی الحال از لباس فخر بیرون آمده خرقهٔ فقر در بر گرفت و کار سلطنت عشق را از سر گرفت عاقبت الامر سلطان معنی دار گشت

زمعشوق نشان یابد بادشاهی | که سازد بادشاهی را سیاهی
هم از غیرت غنی درویش سازد | شهنشاهی گدای خویش سازد
برآرد شاه را از عزت و جاه | بصد خواری کند دربان درگاه
دل عاشق سر افسر ندارد | ز پا افتاده گو پای سر ندارد
برون رفته ز خود دور از خودنمایی | نهاده روی بر راه خدایی
چو ذره از خودی نابود گشته | پدید از پرتو معبود گشته

تذکر عاشق بی آرام

چه چیزم تا مرا باشد زبانی | لب خشکست از من ترجمانی
بتو گستاخیم از بی‌حیائیست | ادب در خانهٔ من روستاییست
بدی می آید از من نیکی از تست | ز من دوری بود نزدیکی از تست
بجز خوردی نمی آید ز خوردان | بزرگی باشد اوضاع بزرگان

منم ذره تو خورشید جهانی | من این نابود و ناچیزم تو دانی
بر آنی در بخوانی بنده‌ام من | بهر صورت بود شرمنده ام من
چه بد کردم که کردم با تو اظهار | گنه کردم گنهکارم گنهکار
ز عاشق نامرادی خوب باشد | مرادش مطلب مطلوب باشد
سزد از بو الهوس این کام جوی | نماید خویش در بیگانه خویی
ز یار از لطف بیند یار باشد | ز قهرش بو الهوس بیزار باشد
اگر انعام و احسان بیند از دوست | سگ و چاکر غلام و بندهٔ اوست
بنان و نعمت ار خواند نگارش | بود سگ بر در او پاسدارش
نمیدانم چرا خوبان بی باک | همی خواهند یاران هوسناک
بر اهل هوس خوبان بدخو | سراپا جمله تن خوبند و دلجو
بر آنان که از دل زار باشند | همیشه بر سر آزار باشند
من عاشق که بهرت خوار و زارم | ز تو جز تو دگر مطلب ندارم

ملکی را میل آن شد که لیلی را به بیند چون بحضورش آوردند چندان در نظرش نیامد بفرمود تا مجنون را حاضر کردند ملک با مجنون گفت ای جنونی کسی را که دیدهٔ بینا بوده باشد بدین چنین روی چگونه دل از دست دهد و پا از دایرهٔ عقل بیرون

نهاده چنان سر تسلیم بر در زنجیر جنون نهد مرا در حرم چندین پرستارانند که از روی
جلوه گری پریان دلبری می آموزند و حوران خلد برین را بعشوه گری میسوزند بگو
تا ازینها هر کدام که در نظرت خوب آید بتو عطا نمایم و بر هر وجهی که بخواهی عنایت
فرمایم مجنون محزون گفت ای ملک بیش ازانکه عطیهٔ تو در نظر آید دیده که
غیر از لیلی در چشمم خوب نماید ملک فرمود اگر تو از لیلی جمالی بینی بخواهی مجنون گفت
من غیر لیلی نه بینم و نخواهم خویش غیر از لیلی نگزینم ملک گفت ای مجنون لیلی
با تو چونست مجنون گفت مرا با چگونگی لیلی کاری نیست و لیکن اینقدر میدانم که تا نظر
احسان سوی نیم بدید شیفته و شیدای محاسن او گشتم ملک تحسین داد و گفت آری هر چه

هست از معشوق قست عاشق را همه هیچ — ندارد عاشق بی سر بجز دل
ز معشوقست این سم پای در گل — تن از معشوق باشد پای تا سر
ز عاشق نیست از معشوق دلبر — روا باشد ز مجنون عشقبازی
بلی می آید از محمود ایازی — نباشد شیوهٔ مفلس مزاجان
بر دیدار جانان دادن جان — نشد از سر گذشتن کار هر دل
به بیدل این بود بسیار مشکل — نه هر بیچاره دارد تاب این بار
ز دست هر غریبی ناید این کار — مگس را منصب پروانه نبود

بتحقیقات همخانه بود

بتحقیقات همخانه بود — شخصی را وقت سحر نظر بر منظری

افتاد دران منظر شاهد را دید با روی همچون آفتاب نشسته ذره وار محو او شد
حسن آن خورشید مطلع خوبی گشت و درین حالت بود که دیگری نیز بدین پایه رسیده
او نیز سر گرم شهود شد جمعی دیگر که از ملازمان آن سلطان سریر استغنا بودند
بی گیر رسیده یار دوم را دستگیر کرده از پا نشاندند و بر گلوی او تیغ ستم راندند
سر از تن جدا کردند و آن شهید خنجر عشق را چون آن بخنجره حلق رسید این بیت بر زبانش بود

کشتی و زنده ابد کردی — خوب کردی که گفت بد کردی
ولیکن باید که — خاک کویش را از کشتن بخونم گل کنند
خانه سازید و جانم را دران منزل کنند — یار اول چون این واقعه مشاهده نمود

از ایشان پرسید که باعث کشتن اینچه بود گفتند آنکه دران منظر منظور تو شده معشوقست
غیور و این مرتبه مقام عشق است و این مقابر که می بینی شهدا این شاهد اند که ازین شهد
شهادت چشیده گذشته اند اکنون نوبت بدین رسید این نیز چشید اگر ترا هم سر این معنی است
اینک تیغ حاضر است آن بیدل را چون کرده این کار نبود بی توقف ازان
مقام فرار نمود و سر خالی از سودای عشق حقیقی را از دم شمشیر ربود آری

عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

نبود که درد عشق بهر بی دلی رسد / شاهان دهر زهر سر دار میدهند
نه هر سر این سخن را گوش دارد / نه هر دل طاقت این جوش دارد
مشو عاشق بترس از تیغ خونخوار / نداری دل سر خود را نگهدار
نیاید کار عاشق را سر و گوش / دلش را گوش سرباری است بر دوش
چه شد معشوق خنجر بر کمر بست / سر عاشق بود خود بر کف دست
تمامی کوه کی باشد کمر دار / نه هر کو تیغ بندد هست سردار
دل شمشیر داند سر گذشتی / هم از خود رفته آید باز گشتی

عاشق آن را گویند که جمیع مراتب عشق را طی کرده بمعشوق رسیده باشد هر نارسیده را عاشق نگویند اول مرتبه عشق عبادتست عاشق را دران مرتبه عابد گویند دوم مرتبه عشق علم است دران مرتبه عاشق را عالم گویند سوم مرتبه عشق عرفانست دران مرتبه عاشق را عارف گویند چهارم مرتبه عشق زهد است دران مرتبه عاشق را زاهد گویند پنجم مرتبه عشق اخلاص است دران مرتبه عاشق را مخلص و مشتاق گویند ششم مرتبه عشق خلت است دران مرتبه عاشق را خلیل گویند هفتم مرتبه عشق محبت است دران مرتبه عاشق را حبیب گویند بعد از اتمام و استیفای این مراتب چون همه تن مستعد آن گردد که خود را فدای

معشوق گرداند از زبان او را عاشق گویند یعنی نهایت عشق آنست که عاشق خود را از جمیع اوصاف فارغ ساخته در بحر ذات معشوق محو مستغرق شود و بوجهی که شائبهٔ از هستی او بر نتابد استعداد او برسد در همین مرتبه معشوق را شاهد خوانند و

عاشق را شهید شهید عشقم و دعوی تو شاهد / ز عقل آخر بعشق افتاد کارم
درین ره عاشقی شد روزگارم / بحمد الله که کردم طی منزل
به آسانی گذشتم از سر دل / سر و دل رفت و جان رفت و تن و من
شد آخر عاشق و معشوق یکتن / ز عشق اول کشیدم رنج بسیار
بمعشوقی رسیدم آخر کار / زلفی رفته دل من گشت دلبر
چو معشوقم حلاوت پای تا سر / ز خویش آموخت عشق از روی ناز

ذکر معشوق خودکام

من معشوق را عاشق نوازی / بروی او در احسان گشایم
چو چشم من بهر کس رو نمایم / ز دیدم دیده گردد روی دیگر
گر ازین رو نمایم خوی دیگر / بهر وجهی برویم پری رو
نیم بیرون ازین رو وازین خو / منم معشوق و او عاشق بهر رنگ
بعاشق گاه در صلحم گهی جنگ / ز معشوقست سر تا پا در و بست
برون چون رفت عاشق را دل از دست

نصیحت گوش کن ای عاشق زار ز سر پا کن درآ در راه دلدار
که این عالم شبستان خیال است خود این بیدار خوابی خال خال است
که باشد اندرین عالم خبردار کسی کو شد ز خواب خویش بیدار
خبرداری ز خود کار خدائیست ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
برآ از هستی خود پایه پایه بخوان تفسیر کثرت آیه آیه
برو دنبال نیک و بد دو سه گام بود واقف شوی از دانه و دام
تو مرغ کولی و این دام و دانه برت سازد قفس را بند خانه
هزاران دد و دیو این راه دارد بسی دریا و کوه و چاه دارد
بیابان در بیابان خار و خار است بهر گامی ثمر قند و نگار است
غرض هستی حجاب اندر حجابست گرفتم ماه یا خود آفتابست
بلند و پست نبود بند و بست است زبردست جهان یا زیردست است
تو ای عاشق ز بند و بست بگذر سفر کن زین بلند و پست بگذر
مقید گشته مطلق را چه داند بباطل مانده حق را چه داند
برون آ از غم اطلاق و تقیید شنیدن را فدا کن بر سر دید
میسر گر شود لی دیده دیدن چه خیر است این تماشا را شنیدن

[illegible]

سر و گوش از برای جسم و جان است جهان دیدن دیگر جهان است
تو از سر تا دل و جان رفته باشی کجا تا کوی جانان رفته باشی
بجانان چون رسی تو جان جانی چه جای جان بود بل خود تو آنی
ترا معشوق برگیرد ز عشاق بشرط آنکه گردی جفت آن طاق

مشهور است که چون شیرین را که معشوقهٔ فرهاد بود ایوان قصر سر بکیوان کشید و پایهٔ بنیاد دست تا پایان رسید صغیر و کبیر را اذن عام داد و باب انعام بروی انام گشاد محفل عالی آراسته گشت و اسباب عیش و عشرت مهیا شد شخصی از شیرین استفسار نمود که ای مهر فلک خوبی و ای ماه انجمن محبوبی ازین مجمع مراد دل تو کیست و ازین جماعت سرگذا این داری شیرین گفت فرهاد سایل گفت زین همه مردم که در قصر تواند یکی در نظرت نیامد که او را برگزیدی شیرین گفت آری زیرا که در عشق من که شیرینم از ایشان کسی را که کوه کن نگویند و لعل محبت من از کانون سینهٔ دیگری نجویند باز سایل گفت باعث چیست که با وجود این سلطنت و حشمت که خسرو است زمانی بلکه آنی دل از اندیشهٔ فرهاد فارغ نداری و حال آنکه کمترین خادمان خسرو بروی شرف دارند شیرین گفت این از آنست که خسرو را حرف محبت من بر سر زبانست و کوه کن را داغ شوق بر دل و جان

نا توان از دل ما زبان محبت طریقت مقامات هزار ساله راهست عاشق صادق از انبعثی طی میکند غیر عاشق این چنین جستی کی میکند

نه هر خفاش داند خوبی خور ... بود مه راز روی خور تفاخر
رسول الله شناسد قدر اعجاز ... کجا بوجهل داند قیمت راز
بدانا صحبت دانا عزیز است ... چه داند این کسی کو بی تمیز است
هر آنکس کو خبر از خویش دارد ... سراغ از دل درویش دارد
مقرر قدر در شاهان شناسند ... گهر را گوهر آگاهان شناسند
کسی کو را بصر چشمی تری هست ... در آب دیدهٔ او جوهری هست
چه داند آب گوهر خاکروبان ... متاع خوب را دانند خوبان
شریعت را چه داند نفس گمراه ... شناسد قدر این مرد خداخواه

شریعت شاه راهست که منتهای آن طریقت است هر که طریقت گرفت بحقیقت رسید و خود این مقرر است که پایان حقیقت معرفت است و خود معرفت را نهایت نیست لهذا قیل النهایة الرجوع الی البدایت چون بدایت ظهور حب ذاتیست نهایت نیز هم او باشد و این نیز محقق است که حب را سه درجه است حب کبیر و حب صغیر و حب وسط اول و آخر را حدی و عدی است ولیکن وسط را حد و عد نیست حب کبیر اینکه خواست حق خلق را

و حب صغیر اینکه خواست خلق حق را این هر دو حب را بدایت و نهایت ثابت شد و حب وسط آنکه حق سبحانه عز و جل خود را خواهد بی اراده چیزی این را حب سرمد گویند که از جمیع قیودات منزه و مبراست و هو الذی یحب ذاته بذاته و بصفاته القدیمة التی لا انفکاک لها عن الذات سبحانه من لم یزل ربا رحیما و لا یزال کراما

تو خود فرعی بر اصل خویش پرداز ... شریعت گیر و این آهنگ کن ساز
ترا چون گشت ساز شرع در چنگ ... بقانون طریقت کن تمام آهنگ
شریعت با شد ای جان با طریقت ... دو ساز است این که دارد یک حقیقت
بدست هر که شد مضراب توفیق ... نوازد ساز در آهنگ تحقیق
رباب آسا ز خود چون گشت خالی ... خورد سالک از آن پس گوشمالی
ز تن جدا تا شوی با پرده یکرنگ ... که ناید معرفت بی پرده در چنگ
تمام این پرده داری ساز عشق است ... همه آهنگها آواز عشق است
اگر بلبل و گر پروانه باشد ... کباب و داغ این افسانه باشد
گرفتم هست ماهی یا سمندر ... درین سوز است در آن دیده تر
اگر چنگ است اگر قانون اگر نی ... همه بسته کمر در خدمت وی
برون می آید از هر یک نوائی ... نوا از نی ز عاشق وای وای

چه سازد عاشق از از دل ننالد   سر خود را بخاک ره نمالد

تذکرهٔ عاشق بی آرام

بباید حسن را ناز و نیازی   میان عشق و معشوق امتیازی
جهان چون جملگی ممنون جودند   ازان حق را خلایق در سجودند
توانائی و دانائی خدا را   ضعیفی ناتوانیهاست ما را
قدم تا در ره هستی نهادیم   بلندی مانده در پستی فتادیم
فتادیم از ره هستی به پستی   زبردستی ما شد زیردستی
خطا از خاک می آید نه از پاک   چه نسبت پاک را با خطهٔ خاک
تو در خورد خود از ما کار خواهی   ز اندک مایه بسیار خواهی
قوی دستی چه داند مور پامال   دل سرگشته را کی خوش بود حال
چو ما هیچیم از ما هیچ ناید   گر آید غیر هیچاهیچ ناید
ترا داریم گو چیزی نباشد   جهان جسم و جان چیزی نباشد
زمین گو نبود و افلاک نبود   چه باشد اینجهان کو خاک نبود
تو باش ای آنکه هستی جان آدم   نه آدم باش گو اینجا نه عالم
طفیل تست اگر هست و گر نیست   نگوئی اینقدر هست اینقدر نیست

زجودت گنج جودت کم نگردد

زجودت گنج جودت کم نگردد   زجان بخشی وجودت گم نگردد
درین وادی خراب افتاده کاتیم   چو جسم و جان گرفتار جهانیم
بخشا رحم فرما و کرم کن   محقر طینتی را محترم کن
ره بزم وصال خویش بنما   کرم فرما جمال خویش بنما
ببوی دردت این ره گر نوردم   گهی دیدار تو فارغ ز دردم

عاشقی را در بغداد بصد بیداد هزار تازیانه زدند و آن مظلوم هم یک حرف بزبان نگشاد و لیکن نگاه دل منکشف

گر تیغ بارد بر سرم سوی سینه چون ابروی تو   رخ بر نتابم زین غرض تا دیده بینم روی تو

چون بزندانش بردند شیخی پی کبر رسیده پرسید که ای سراپا همه تن چون کوه تمکین و ای پا تا سر همچون داغ سینه دلنشین اینهمه چرا از دندت و بچه جرمیه اسیر بند و زندان که دندت آن ستم دیده الم کشیده گفت از انجهت این نوازش ستم نمودند که عاشقم شیخ فرمود اینقدر جفا و تظلم که بر تن تو رفت چگونه بود که وای نگفتی و فریاد و فغانی از دهان بر نیاوردی عاشق صادق گفت از آن زود اضطراب ننمودم که روی یارم در نظر بود و ابروی آن پری در چشم جلوه گر شیخ چنانچه این بشنود گفت لو کانت النار نصیب العاشقین مع وصال جمال المعشوق فوا شوقاه الی ان شیخ پیر طریقت گفت ای جوان بخت ترا که در عشق مجاز این کار روبار است و اینچنین گیر و دار

اگر با عشق حقیقی این دو کار افتد تو دانی که چگونه باشی چو آن احوال آن سر حقیقت دان این سخن بشنید

حق گفت روان و جان بجانان بخشند / آری خمها همه در جوش خرد و شنند ز مستی
آن می که در اینجاست حقیقت نه مجاز است / مجاز میگویند حقیقت نیست که حقیقت است

از نیجهت آنچه اهل شرع میگویند همه حق است و آنکه صوفیه میگویند که غیر حق هیچ نیست

این هم حقیقت الاشارت افضل من العبارت / میفهمد این کسی که آن می فهمد
هر بی فهمی کی این زبان می فهمد / حقیقت را مجاز آئینه باشد
جهان را عکس جان در سینه باشد / گراز عاشق به بینی جان گدازی
زجانانش بود این دلنوازی / کند عاشق چو بیند سوی معشوق
هزاران جان فدای روی معشوق / برجانان گر از تن جان بر آید
بحشر از عهدهٔ ایمان بر آید / در اول عشق آمد جان عاشق
هم آخر این بود ایمان عاشق / بغیر از عشق عاشق جان ندارد
چه جای جان یقین ایمان ندارد / همین عشقست اگر دین است و ایمان
همین باشد اگر باشد دل و جان / تو تن پرور چه دانی عاشقی چیست
چه باشد عشق و این چون درخور کیست / هر آنکس را که در دل هست داغی
ز سوز عاشقی دارد سراغی / عاشقی در فکر وصال معشوق سر بجیب تفکر فرو برده بگفت

اندیشهٔ جمال تو حیرانی آورد / سودای طرهٔ تو پریشانی آورد

ناگاه سپاهی را نظر بروی افتاد دانست که از راه بی روزگاری دلگیر است از اسپ مروت فرود آمده سرش را زیر سایهٔ مرحمت گرفت عاشق چشم گشاد دید که مردی در مقام مردمیت گفت چه کسی و از من چه درخواست داری سپاهی گفت ترا دیدم که در اندیشهٔ سر در پیش است بدلم آمد که اندوه داری ترا از پا فکنده درمان این درد جز بتلاش نوکری و چاکری بدست نیاید مرا با وزیر پادشاه فی الجمله یاری هست اگر بحضور او استاده بکنم امید هست که ترا در سر کار پادشاه مناسبتی پیدا شده منصبی شایانی میسر گردد عاشق گفت ای شور انگیز پادشاه کرا گویند گفت آنکه او را از زیر و زبر تخت و افسر باشد و بر همین بسیار زر و لشکر عاشق گفت او را دیگر چه باشد سپاهی گفت سلطنت آئین اوست و اقلیمی زیر نگین او عاشق گفت ای درماندهٔ این و آن وای در بان میر و خان بگذر از من و مرا بگذار روزگاری که من دارم پادشاه زا غیرت تو خود معلوم مرد سپاهی کی درین دربار باشد و زهره و یارای این گیر و دار

منم عاشق مرا معشوق شاید / بود روزی برویم در گشاید
دران دربه بود از تخت و افسر / بیابم خار و زان ره خاک بر سر

به از گوشه شد و ز حشمت و جاه ❊ ز عاشق باشد این آه سحرگاه
ز صد اقلیم پر شهر و پر از ده ❊ بصد خوبی بود اقلیم دل به
دلی کان منزل محبوب باشد ❊ دو عالم چیست آن دل خوب باشد
بدین پایه است ای نادیده جاهم ❊ تو دانستی گدایم یا دشاهم
دلم را نیست پروای زر و مال ❊ ز سر گرداندہ کردم جمله پامال
بچون من پروای جان و جهان چیست ❊ چه خیر است این زمین آسمان چیست
ندارم من بغیر از عشق کاری ❊ مرا نبود ازین بهروز کاری
هوای عشق تا جا کرده در سر ❊ سرم را ننگ می آید ز افسر
بعاشق عار باشد پادشاهی ❊ که باشد بر در عاشق سپاهی
چه شد عاشق ندارد اسپ و استر ❊ ببسته دست پیشش یک دو سه خر
مرا بر داشته زین پایه بیست ❊ سر افرازم من از عشق زبردست

ذکر معشوق خودکام

براوج حسن خورشید منیرم ❊ بظاهر نورم و روشن ضمیرم
بسان عقلم از جان و دل آگاه ❊ نه بندد عقل بر معشوقیم راه
ز دل تا جان و ز جان تا بجانان ❊ بمن روشن بود پیدا و پنهان

اگر خود عقل کل ور عرش و افلاک ❊ عیان باشد بمن تا خطه خاک
اگر لعل است اگر سنگست اگر خشت ❊ ازان من بود خوبست اگر زشت
چو من دارم همه این نیز دارم ❊ که هر یک را بقدر آن شمارم
بود خود لعل دیگر سنگ دیگر ❊ کجا باشد صدف با در برابر
نباشد ماه با خورشید هم سنگ ❊ که دیده زنگی و رومی بیک رنگ
بشاهین صعوه نبود پر گشاید ❊ مگس کی همسر عنقا برآید
نیاید راست با هم ظلمت و نور ❊ نگردد جمع یکجا ماتم و سور
بخوبی من شناسم دوست و دشمن ❊ ز خارستان خبر دارم ز گلشن
بهار و ابر و باران باشد از باد ❊ ز من پوشیده نی چشم و دل و داد
طبیبم من دوای درد دانم ❊ دل سرگرم و آه سرد دانم
شناسم چهره کو صبح خیز است ❊ توانم دید چشمی کاشک ریز است
بخانه چشم اگر بیدار خوابست ❊ برای مردم آنجا خرابست
بود عاشق هر آنکو گشت بیخواب ❊ ز آب دیده شد در عالم آب
رگ جان از دل غم دیده کنده ❊ ز بهر آب چاه دیده کنده
هزاران عاشق که گردید از دل آگاه ❊ تواند دید یوسف را درین چاه

بود چاه این تن و جانست یوسف — نداند هر که این دارد تاسف
بجز آنرا که بود در وی اخلاص — بلبش عشق بنود بنده خاص

معشوقی را پرسیدند که این چه سرّ است که زاهدان روی شاهدان نبینند و در مجلس ماه وشان ننشینند معشوق گفت این حکایت اظهر من الشمس است که چشم خفاش تاب مشاهده آفتاب بهیچ باب ندارد و خزف کمتر از صدف همسنگی با در خوشاب ندارد و این خود روشن است که روی خوب جای بی ریا نیست و مقام عشق با وای بکر و دغا نی چراکه یخ سرد از گرمی آفتاب آب کند و دل چون سنگ سخت بر آتش عشق کباب شمع را مدام سر دلسوزی پروانه است و معشوق را

دوام پروای عاشق دیوانه تحمل — بگشتب بیا تا در چمن سازیم پیمانه را
تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را — زاهد بیگانه از خویش نا شده این

سخن هیچگونه آشنائی نباشد و خلوت گزین صوفی صومعه هرزه درائی جز از حکایت این انجمن نه

خال و خط و رخ و زلف آنرا زکه چار یار ند — چون ترک کرد زاهد البته رافضی شد

مخفی نماند که لغتهٔ رفض و زهد را یکمعنی است که ترک است زاهد حقیقی آنست که تارک دنیا و آخرت شد با مذکور است که شیخی مع مریدان خویش بوادی میرفت در ان بیابان استخوان سر آدمی افتاده بود شیخ از از خاک برداشت چون نظر حظ

پیشانی آن سر کرد این کلیمه بروی مرقوم دید که خسر الدنیا والاخرة بر اصحاب خود معلوم کرد کلیم دست از آن سر داشته زبان بطعن او کشودند و گفتند هر آینه صاحب این سر کافر و دوزخی است شیخ گفت لا والله البته این سر زاهد است کامل و درویشی است و اصل زیراکه زاهد کامل و اصل آن باشد که خسارت دنیا و عقبی اختیار کرده از برای تجارت مولا من له المولا فله الکل کل شی هالک الا وجهه له الحکم والیه ترجعون مراد اینجا مذهب زاهد است لا زاهد حقیقی

ندارد تیرگی خورشید انور — چه نقصان گر نه بیند چشم شبر
نداند خوبی صاحب جمالی — بلبش عشق جز صاحب کمالی
مکن با مرغ زاهد همنشینی — که او را نیست غیر از دانه چینی
شناسد قدر شاهین ساعد شاه — نشد این دستگاه از جغد بدخواه
ز گل چون لاله بلبل راست داغی — ندارد در دل این اندیشه زاغی
نه بندد بوم بر عرش آشیانه — نگوید پشه از عنقا نشانه
نه هر کس لایق معراج باشد — نه هر دل را سر با تاج باشد
چه داند حسن را نادیده زاهد — ازین گلشن گلی کی چیده زاهد
نبرده بوکهی از گلعذاران — نشد زاهد خزان نوبهاران

بر زاهد گلی زین باغ نشکفت | ز خوبان بر دلش یک داغ نشکفت
اگر زاهد به بیدردی بمیرد | توان گفتن به نامردی بمیرد
هر آنکس را که در دل درد باشد | دلیر عرصهٔ دین مرد باشد
بهر فنی نباشد خوب ناقص | نه خوبست ار بود محبوب ناقص

مذکور است که لیلی روزی در اوان انقلاب حسن و جوانی مجلس عبد الملک ابن مروان در یافت چندانی در نظرش خوب ننمود عبد الملک گفت ای لیلی مجنون در تو چه دیده بود که ترا از قبیله برگزیده بود لیلی گفت آنچه مردمان در تو دیدند که از خلایق بر خلافت برگزیدند عبد الملک بخندید و لیلی را بر مسند عزت بنشانید و با نعام خاص مخصوص گردانید هر دل که با عشق صوری سری دارد ناقص است و مقید عشق معنوی نیز بدستور عاشق کامل آن باشد که لفظاً و معناً صورةً و سیرةً مایل معشوق خویش گردد یعنی ظاهر و باطن سوای معشوق نبیند و نداند محققین عشق مطلق این عشق را گویند چنانچه بزرگی فرموده

محقق همان بیند اندر ابل | که در خوب رویان چین و چگل

زیرا که محبوب حقیقی هر آنی بشانی از خلوت خانهٔ غیب الغیوب در انجمن شهود آمده بر هر صورتی که عشق میخواهد رو مینماید و بر هر معنی که خواهان عشق است آید بدان صورت

ست گفته

می آید پس عاشق کامل را باید در هر صورت و بهر معنی از و فیضی باید ازینجهت محرر این لطیفهٔ عشقیه که مختصر

مرا هر کس که آید در نظر محبوب میدانم | بهر صورت که باشد او بود من خوب میدانم

حقیقت عشق حقیقی اینست که عاشق تمامی مجاز و حقیقت عین محبوب و معشوق گرداند نسبت کمال معرفت دین دره

هزاران آفرین بر جان آن دل | که اندر سینه دارد عشق کامل
کمال عشق آن باشد که عاشق | شود آزاد از قید علایق
تمامی هر چه بیند خوب بیند | بخوبی این همه محبوب بیند
نه چون مجنون بصورت بند باشد | بلیلی زینجهت خورسند باشد
بهر آنی دو صد لیلی و مجنون | کنند محبوب از یک پرده بیرون
سخن را گرچه من بی پرده گفتم | ولیکن معنی پرورده گفتم
ز کثرت نیست غیر از پرده داری | که تا وحدت کند پروردگاری
کلی ذاتست و ما باقی صفاتش | ز هر وصفی بود راهی بذاتش
حق و ما دون حق ذات و صفاتست | صفاتش فی الحقیقت عین ذاتست

تذکرهٔ عاشق بی آرام

بخیز ای دل که جان را جای شد تنگ | سر خود گیر و بر رفتن کن آهنگ
جهان هیچست و تن هیچست و جان هیچ | سر و دل سینه و آه و فغان هیچ

منم عاشق سر و سامان من عشق / دل و دیده زبان و جان من عشق
غرض عشق است اگر این در جهان نیست / جهان سر تا قدم جسم است و جان نیست
مرا در خانه این عشق خداداد / بود گنجی که در ویرانه افتد
چه پروا باشدش از محنت و رنج / خرابی همچو من گر دارد این گنج
طفیل عشق عاشق خوش شناسیست / بر معشوق در شکر و سپاس است
بحمد الله که عاشق پیشه ام من / چو دل سر گرم این اندیشه ام من
بخوبی در فن عشقم هنرمند / منم چون دل شده بر یک هنر بند
همیشه عشق باشد حسن اعجاز / بود زان کار این است خدا ساز
ز مردم هر که این اعجاز بیند / گشاید چشم خود تا باز بیند
بیا زاهد خدا را چشم بگشا / ببین از روی خوبان این تماشا
ریا تا چند بگره رو بگردان / رخ از محراب ابرو بگردان
چو گه تا چند بر دیوار مسجد / نهی رو بر ریای خود کنی جد
نمی ارزد تو چندین مناجات / بیک جرعه می از جام خرابات
کرامتهای گوناگون درویش / بود کمتر ز یک آه از دل ریش
مرا از عشق این مشعل فروز است / چو آتش کار عاشق خانه سوز است

دلم فارغ شده از شیشه باشند / بمحبوب یگانه گشته خورسند

پیر طریقتی عاشق جوانی بود یعنی شیخ معنی دار را بصورت ماه مهربانی بود مدام مراقبهٔ محاسن او بوجه احسن نمودی و دوام مشکلات مشکل او را از روی استخاره توجیه فرمودی ناگاه مریدی آهوبرهٔ نذر آن شیخ آورد چون نظر شیخ بر چشم آهوبره افتاد هوی زده از هوش رفت و چون بافاقت آمد مریدان استفسار کردند که سبب این بیحضوری چیست و غیبت را از حضور تسلط از ره گذر کیست شیخ گفت اینمروت و مردمی از چشم آهو دیده ام که بخوبی چون چشم معشوق خویش پسندیده ام زیرا که این آهوبره در مردمی همچشم محبوب منست یکی این سخن را بصد آواز بگوش آن شاه خوبان رسانید و از این وارد غیبی شیخ آگاه گردانید آن معشوق حقیقت مسبوق فی الحال زبان قلم ادا نموده ارسال فرمود که شنیده شد که از خانقاه توحید بدر آمده رو براه دیر تشبیه برده و به تشبیه شاهد واحد خویش مقید گشته دل از رو سپرده و حالانکه این ادا در شریعت عشق شرک محض است شیخ از این ایمای بجا بازگشت کرده رو بر محراب ابروی آن قبلهٔ ارباب عشق آورد و از کثرت چشم پوشیده بجانب احدیت کعبه وحدت نهاد و گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له الملک و الحکم و الحمد تبارک الله احسن الخالقین

گلاب عشق دارد بوی وحدت / ثمر خورده است آب از جوی وحدت

چو شد در سرزمین دل شکفته / خرد زان عشق را گلغنچه گفته

دورنگی باید اینجا چهره پرداز / بوحدت نیست لایق شبه و انباز

بباید گل بخوبی طاق باشد / که تا خود شهرهٔ آفاق باشد

نگنجد در محبت شبه و مانند / محبت را بیکتائیست پیوند

دو بین در عشق دارد بوالهوس نام / ازان جهت است عاشق بوالهوس خام

خدا گوئی و خود بینی ز عاشق / دو معشوقی ز رنگ عاشق چه لایق

چو وحدت باشدش رنگ دوئی مایل / مده مانند کثرت بر دوئی دل

دوئی بسیار باشد اندکی بین / یکی را دو مبین دو را یکی بین

بیکتائی چو عشق آتش فروزان / سوی معشوق بین باقی بسوزان

محبت آتشیست که سوای محبوب آنچه باشد بسوزد و محب را ازین دلسوزی یکتائی

همچون شمع بر فروزد / چو شمع من کل خود با شرر فروخته ام

ثمر چگونه دهم من درخت سوخته ام / باید دانست که این آتش چه آتش است

که جز دل عاشق هیچ چیز را تاب این آتش نیست ازینجهت بعضی از مفسران عذاب اکبر را که در فرقانست بفرط تاثیر محبت تفسیر نموده اند مفصل این مجمل آنکه

یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

یوم تبیض وجوه و تسود وجوه چون جلباب حجاب از میان بکنار افتد اهل مشاهده با بشارت بابشارت وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة بشهود موعود که نیل مقصود است مخصوص و مستعد گردند حضرت او تعالی غیرتانه از بهر دانا ندن اهل حرمان شمهٔ از حب خویش در دل محرومان افکند بعد ازانکه دریابند محبت را حضرت حق تعالی باز از دل ایشان دور گردانند تا بدانند که بواسطهٔ شقاوت از چه دولت دور مانده اند و اهل سعادت بچه نعمت فایز و محظوظ گشته اند و چون نور نار محبت از دل ایشان شعله افروزد و روشن شود بران کوردلان حرمان ایشان از وصول اهل ایمان بمشاهدهٔ حسن پادشاه خوبان آن زمان دانند این را که هر عقوبت و عذابی که قبل ازین واقعه دیده اند و کشیده اند هیچ نبوده است معنی عذاب اکبر نزد بعضی مفسرین

ز محرومی بتر نبود عذابی / بگیر ای مومن از کافر حسابی

محبت هر کجا آتش فروزد / اگر خویش است و ربیگانه بسوزد

بسوزد آتش دوزخ همه تن / محبت هست در دل شعله افکن

بود کار محبت سینه سوزی / ز دل پرس ای جگر آتش فروزی

بود دوزخ بعشق افسرده پیری / بخود همسایه دارد زمهریری

بسوزد آتش عشق ای برادر / بهر چیزی که افتد خشک یا تر

بسوز عشق دوزخ را چه تابست   ازین آتش دل دوزخ کبابست

در خبر است که روز محشر چون عشاق از آتش تر از ناحیه یار و سقر عبور نمایند دوزخ از سوز دل این گرم روان بفریاد آمده گوید الهی مرا طاقت و تاب صحبت ایشان نیست بفرما تا از من زود تر بگذرند

ز سوز عشق دوزخ راست پرهیز   ندارد طاقت این آتش تیز
زبانه آتش گر بر زبان راند   توان آنرا باب چشم بنشاند
سراپا گو که شد دوزخ زبانه   لبش دارد نوائی عاشقانه
تمامی زاهل دوزخ وای وای   برابر نی به برگ بی نوائی
دمی عاشق که دور از یار باشد   بتر از زمهریر و نار باشد
عذابی نیست بدتر از جدائی   کسی داند که دارد آشنائی

ذکر معشوق خودکام

چه شد گر شیوه من بی نیازیست   ازین صنعت مرادم کارسازیست
زمعشوق ار نماید کبریائی   برد از عاشق اوضاع ریائی
بپوشد روی خود معشوق بیباک   که تا عاشق کند از دیت خاک
زکار و بار من یک شیوه نازست   بخوبی دلخراش و جان گدازست
کرشمه از من آمد بر سر کار   تو دلداده شدی من از تو دلدار

بهر وادی که مهرم اسپ تازد   چو مه چندین شکار خویش سازد
مرا باید هزاران پرده داری   که تا بیند کس از من روی یاری
گهی گر از رخ اندازم نقابی   بروان آرم بخوبی آفتابی
بجود عشاق را سر گرم سازم   دل سنگی که باشد نرم سازم
بگیرم زیر دندان لب من مست   زتن جان را برون آرم دل از دست
چو بگشایم بمردم چشم خونریز   شود تیغ ابرو مژگان خنجر تیز
تبسم از لب شیرین پسنداست   اگر عاشق بفهمد زهر خنداست
بشوخی چشم از ناگاه دیده   نگاهم زهره مردم دریده
زمن اینها همه سامان عشقست   همه داغ دل و دامان عشقست
مهیا کرده حسن این کارخانه   غرض خوبی بود باقی بهانه
بخوبی خویشم این طرح انداخت   بطاق ابروی من خوب پرداخت
زچشمم شد جبینم جلوه پرداز   برخ خوبیم شد روی انداز
بهر وجهی جمالم جاودانیست   بجز من هرچه رو بنمود فانیست

محبوب عالم و مقصود بنی آدم مرد او دپیغمبر را گفت یاد او د کسی گو دعوی محبت ما میکند و از یاد ما آنی غفلت می ورزد مرا نیه آن مدعی کاذبست و دلی

که سر دوستی و محبت ما دارد و زبانش بجز ذکر ما لب نمیگشاید آن زبان همیشه بحجران خویش رغبت حضور ما انکس راست که از غیر ما غیبت نموده و باب توجه بجناب حضرت ما بدست رغبت و حضور گشوده آری محبت حقیقی اینست و حقیقت محبت همین

اگر ای دل سر محبوب داری ... سرت که دم خیال خوب داری
دمی غافل مباش از یاد محبوب ... همیشه یاد کن آن خوب را خوب
در معشوق من باب الفتوح است ... ریاحین ریاضش قوت روح است
نسیم کویش آرد بوی ریحان ... بود ریحان زلفش راحت جان
در دیگر نمیداند دل من ... جناب او بود سر منزل من
حدیث غیر ناید بر زبانم ... سخن زان لب بود بس ورد جانم
بهر چیزی که دل میگیرد آرام ... زبان را نام او باشد سر انجام
خوش آن جانی که جانان جوی باشد ... بجانان یکدل و یک روی باشد
رسیده زین سخن بوی بلبل ... که در خاطر ندارد جز غم گل
چو بگذشت آنکه او از گل و سنگ ... بگلشن رفت و با گل گشت یکرنگ

مذکور است که مردی را با زر آنقدر محبت بود که شاید مجنون را با لیلی و فرهاد را با شیرین نباشد هر که از هر کنار با او حرفی گفتی او سخن همیان در میان آوردی

[illegible]

و نقش شریف خویش گفت و گوی اشرفی شمردی اگر حکیمی از راه حکمت سکه زر و سیم افتاب و ماه از دار الضرب ملک فلک بر روی زمین نهادی اینچنین دست بر وازوی در نظرش با ذره برابری نکردی و اگر ولی بقوت ولایت بحر را بر و بر را بحر گردانیدی این در افشانی و اینچنین گهر پاشی نزد او بقدر خزف ریزه نه ارزیدی چون بیدار بودی با زر بودی و چون بخواب رفتی با زر مشغول بودی ناگاه بیمار گشت و از زندگی بیزار شد فرزندان خویش را نزد خود خوانده مجموع آن زر را قسمت نمود و از انجمله پانصد اشرفی پیش خود نهاده وصیت کرد که چون مرا در لحد بگذارید باید که این جزو بی با من باشد این بگفت و بمرد فرزندان همچنان کردند که گفته بود پسر کلانتر بعد از گرفتن میراث باب احسان بر ارباب احتیاج گشوده در مدت اندک زر بسیار ایثار کرد چنانچه گفته اند

قرار در کف ازادکان نگیرد مال ... نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

چیزی از آن زر بدست آن جوانمرد نماند روزی آن پسر در اندیشه فرو رفته بود که ناگاه خاطرش رسید که البته منکر و نکیر را با زر کاری نیست آن زر در صندوق لحد بیکاری افتاده باید رفت و آورد و یاری با خود گرفته رو بر خاک پدر نهاد و بعد از گشودن قبر چه بیند که آن زر است بیجا و تنخواهها بیدر نیز زر شده ای درهم کار ابرا که مهر زر محبت را به مرتبت محکوم گرداند خود محبت دیگر چه کند لهذا قیل اذا تم الفقر فهو الله

محب را حب کند همرنگ محبوب ‎ شود بد خوب خود از صحبت خوب

شد از تاثیر صحبت ای برادر ‎ نبات و بید در قیمت برابر

ز امیزش برون آمد تناسل ‎ ز انسان دل ز خاک آمد گل

هر آن دل کو ز جان با عشق پیوست ‎ ز معشوق آمدش سررشته در دست

اگر معشوق خواهی محو شو محو ‎ شوی معشوق گر گردی بدین نحو

تذکرهٔ عاشق بی آرام

شهید تیغ عشقم کشتهٔ ناز ‎ کسی از کشته نشنودست آواز

نیم یکره اگر لطفت نوازد ‎ ببخشد جان بنکیدم زنده سازد

بحرفی گر زبان بخشی لبم را ‎ بکام دل رسانی مطلبم را

بغیر از تو ندارم کام بخشی ‎ به بی ارامیم ارام بخشی

حجاب روی چرا باشد نقابت ‎ چرا در ابر باشد افتابت

بیا تا از سرت گردم زمانی ‎ بجانم پیش پایت بنهم جانی

بخاک افتم ببوسم پای پاکت ‎ شوم زین پس سرافرازی هلاکت

خوشا آن دم به پیش تو جان داده باشم ‎ بمغز زلفت ایمان داده باشم

نباشد چون تو پیدا خوبروئی ‎ نه تنها خوبروی خوب خوئی

ندارم داد خواه از

ادیبت را چه دانم حیث انداز ‎ همه نازی همه نازی همه ناز

چو آید چشم تو در عشوه بازی ‎ بمژگان غمزه را بیدار سازی

[illegible] این ز مردم چشم بستن ‎ درون دیده با مردم نشستن

ندارد این سبق حاجت با ناخن ‎ ترا این علم باشد روی ناخن

توئی در فن خوبی خوب استاد ‎ بود خوبانت شاگردان آزاد

بتو خوبست هر خوبی که باشد ‎ محب تست محبوبی که باشد

ز تو خوبا بکه بکشت بیند باری ‎ متاع هر طرف افتاده داری

غنی از گنج حسنی ای شهنشاه ‎ شه خوبان توئی با روی دلخواه

بفرمانت که سازم جان بسپاری ‎ بیایم چون نگینت نامداری

عاشقی در باطن تحصیل درس محبت مینمود و بظاهر بخدمت معلمی می بود روزی پدر آن پسر از ادیب او پرسید که فرزندم در طلب علم چونست حروف تهجی بتحصیل و ابجد تعلیم را بجز بنهج جد و جهد دارد معلم گفت پا از دستور العمل تعلم برون نهاده چنان معلوم میشود که دل بمعشوق سرگشتی داده مثلا اگر من بانگشت خود الف را مینمایم بسرت اشارت بقامت یار دانسته میگوید

مانند الف قد ترا کج نتوان گفت ‎ بر راستی او خم ابروی تو دلالست

واگر بی میگویم لب لعل دلبر خود کام بر زبان آورده این بیت میخواند

دارم گلها از لب شیرین تو لیکن — ز انسان بگرفت زبانم که توان گفت

واگر تکرار تا تأکید میکنیم میگوید بیت من بکیاست ای محبوب بیهمتا معشوق زیبا

تا بوده ام ز عشق تو آرزده بوده ام — من زنده نام داشته ام مرده بوده ام

وچون خواهم که بحرف تا تثلیث کنم میفرماید که نگار من تا نی و تا لثی ندارد

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث — برلب آمد از غمت جان الغیاث

وازحرف جیم جمال جانان مراد او است چنانچه میفرماید — بی جمالت خار نومیدی از بستان میکنیم

در درخت گل بجای غنچه پیکان میکنیم — وازحرف حی حسن آن شنگ حور الفزام کرده

حسن تو بخوبی بر من رو ننموده — حالم ز غم کنج رسیده بخرابی

وازکلمه خی خیال خال و خط او دارد که میگوید — خطت بخال خطه خوبی گرفته است

زنگی کشیده زیر نگین ملک روم را — ودال از دلیل راه و دولتخانه دلدار خویش ادا نمینماید

داشتی درد فراق در دل که جانم را بسوزی در گذشته — عاقبت کردی بجانم آنچه در دل داشتی

وازذال میگویم که او خود ذلیل آن عزیز — ز هجران پری زار و ذلیلم

برین دعوی بود خواری دلیلم — وحرف ری از رفیق شفیق بشفود یا یار خود میپندارد

تا دیده من بدید رخت رفته ام از خود — صد شکر از آن روی که نادیده رفتیم

وچون بحرف زی میرسد میگوید من زبان زده سودای اویم

زارم و معشوق هم میداند آزار مرا — بی زبانم نی چه داند ناله زار مرا

وازحرف سین سخن آن سیمبر بیادش آمده میگوید — سوی تو دیده عاشق روی تو گشته ام

حرفت شنیده همچو سخن رفته ام ز هوش — ومرادش از حرف شین شهود آن شاهد است

ازین برتر نباشد رتبه کامد — شهید عشق را معشوق شاهد

ودر حرف صاد که سر صدق است و پای اخلاص همه تن فرو رفته میگوید

از ضمیم قلب میخواهم که جان سازم فدا — عشق میداند که کاذب نیستم من صادقم

ودر حرف ضاد که دل رضا است سر تسلیم فرو افکنده میفرماید

راضیم گر میکشد ور میکشد معشوق من — هر چه آن شه بر گدای خویش فرماید عطا است

واگر حرف طا میگویم میگوید — سر آن طاق ابروان دارم

روی چشم شده بقبله درست — وغرض از حرف ظا ظهور خوبی او است

نباید برون ز پرتو رویت تو غیر حسن — ظاهر ز آفتاب نشود نور آفتاب

دیده ام تا عین او دیده — چشم از عین غیر تو پوشیده

غیر تو نیست هر چه بود هست عین تو — باشد بچشم مردم نادید عین غین

وچون حرف فا در میان لب می آرم میگوید وفای عاشق تا بدیکم از جفای معشوق نباشد

فارغ ز فکر ذات توانی نمیشوم — تا دانم این که از تو جفا میرسد وفا

و بقاف که میرسد میفرماید که آنچه از معشوق آید باید که عاشق بران قانع باشد

قانعم گر پس صد سال ببینم رویت — قدر حسن تو بخوبی که شناسد چو منت

و چون بحرف کاف میرسد میگوید عاشق را فکر معشوق کافیست

کافی بود حکایت حسن تو بر زبان — جز این سخن مگوی که دیگر چه گفت و گو

و چون بحرف لام میرسد زبانش لال میگردد — با کام دل سخن ز دهن چون برون کنم

اندیشه لب تو زبانم گرفته است — و از حرف میم مرادش دهان آن شیرین زبانست

چشمم نخورده آب ز سرچشمه لبت — مانند میم هست دهان تو تنگ چشم

و از نون مقصودش نشان آن شاه باغ و بوستانست — صورت نون و القلم قامت و ابروی اوست

هست عیان از خطش معنی ما یسطرون — و واو ویلای او از حرف واو است

وای از آن دل که گرفتار سر زلف تو نیست — آه از آن سر که نمالد بکف پای تو رو

و ها حرفی از هوای اوست — هوای کوی تو یکباره جانم از جا برد

دلم ز دوری پای تو گشت سرگردان — و از لام الف دو زلف عنبر بوی معشوق میجوید

ببوی زلف تو لام و الف بهم پیچید — ز شرم روی تو زین وجه سرنگون افتاد

و با یا حرف یکتایی و محبوبی او میگوید — یار میگویم و ز اغیار جدا میگردم

یا بمیرم ز غمش یا که بیابم روزی — حاصل کلام مضمون قول نبی عربی

ان العشق مبنی یزید بزیادته و ینقص بنقصانه است این آفت بسیرت را از نطفه تو رسیده اگر او را بحکیمی بکشتی و بر تداوی وی بکوشی شاید خلف شود و الا که مهمل گذاری خود ناخلف شده است پدر بپسر گفت می شنودم که معلم اطفال را بنابر صحبت بیعقلان عقل نمی باشد اکنون دیدم ای ملا الحمد لله پسرم که الف بی خوان لوح عقل بود ابجد جمال که منتخب کتابخانه حسن و عشقست از یاد کرده و از تلاوت فرقان شریعت و توریت طریقت و انجیل حقیقت و زبور معرفت فارغ گشته و از معانی تفاسیر میل و مودت خلت و محبت بخوبی خبر گرفته ای معلم نادان از سر تعلیم پسرم بگذر و آن دلداده مرا بگذار که از مامن سلامت گذشته بادیه گرد بیابان ملامت گشته و از دست عنان اختیار رداده یا در وادی اضطراب و اضطرار نهاده هرچه گوید و آنچه کند معذور است و طعن اینچنین مردی کردن از طریق مردمی و مروت دور زیرا که عاشق را بجز معشوق کاری نیست اگر چندی که نزد معشوق عاشق را اعتباری نیست

برادر عشق مادرزاد خوبست — ترا این علم بی استاد خوبست

سر خود را فرو بر در دل خویش — طلب کن کام دل از منزل خویش

در عشق از درون بحر دل جو — تو آتش پاره‌ای زین آب و گل جو
خذ فهارا ازین دریا بدر کن — دل خود سیر از آب کهر کن
بکن تعطیل درس منطق نحو — سراپا همچو دل در عشق شو محو
مشو چون صرف در اعلال ادغام — میفشان زین درخت این میوه خام
درین فن مختصر باشد مطول — بدیع اولش زاخر معطل
سبق عشقست تکرار سبق کن — سبق را محو اندر ذکر حق کن
چه باشد حکمت العین و عقاید — بود خوب ار شود بر عشق عاید
گذر خود بی توقف از مواقف — زعین العلم وحدت کرد و ا
سوا حق هرچه خواهی هست باطل — نمش سر خود بحرف حق بنه دل

عاشقی روزی از فقیه مدرسه سوال کرد که عمل که حق پرستاری معبود محبوب بجا آرد کدامست فقیه گفت ای مجنون این مسئله را معشوق تو خوب میداند

رفته ازوی پرس عاشق بشنو گفت — کوی او منزل دلهاست کسی چون گذرد
که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل — ای عزیز علم تمیز چون من بیدل را

در حضرت او بار نیست گرفتم بار باشد آن نشه همچون من لدائی را مجال گفتار نیست فقیه را دل بران عاشق بسوخت ازین ره بخدمت معشوق رفت ازانجا

که تعظیم اهل مدرسه واجبست و معشوق نیز جوان مودب بود و اعزاز نموده فقیه را معزز و مکرم داشت بعد از ادای لوازم احترام و مهمانداری معشوق استفسار نمود که سبب تصدیع و تشریف آوردن مخدوم معلوم شود فقیه گفت بنده از بنده های حق که بجناب شما سری دارد درین مسئله که حق پرستاری کدامست پایش در گل تعطیل فرو رفته از من مسئلت نمود چون این مسئله در فقه کید انی نبود نادانسته جواب آن نتوانستم داد تفتیش و تفحص کردم در مجموعه خانی و سلطانی نیز نموده هدایه و بدایه و نهایه را ورق ورق دیدم در نظر نیامد مبسوط و محیط را صفحه صفحه ملاحظه کردم بدست نیامد فتاوای کبیر و فتاوای حجت و فتاوای بزازی و عمدة الفقه و خزانة الفقه را مطالع نمودم بر این مسئله مطلع نشدم دانستم که این فتوی در فقه اگر که عشقست خواهد بود پس تجویز این مسئله از ائمه عشق حل خواهد شد بنا بر این آمدم تا جواب این از شما بشنوم معشوق گفت ملا زمان تضییع اوقات کرده این مسئله را از کتب متداوله تردد نموده اند شرح الشمعی را شمع بواقعی بر حاشیه لکن ثبت نموده انیک پروانه شاهدست حق پرستاری را پروانه بجا آورده که از خود گذشته گرد سر شمع گشته فقیه را سوز این سخن دود از دماغ بر آورد چون پروانه سر به پای آن شمع محفل خود نهاده یکباره از دست

رفت عاشق نیز در کمین بود چون این حقیقت بروی روشن شد پای همت بدرون
مانده گرد سر معشوق گردید و بیکدم دل و جان فدای جانان کرد فقیه چون با خود آمد
عاشق صادق را از خود رفته دید گفت آفرین الحق حق پرستاری این است که
تو بجا آوردی بعد از ان فقیه ترک مدرسه کرده در پی تحصیل مسایل عشق شد عاقبت علامهٔ شهر گشته محبت خود را بعالمی آشکار کرد

فقیه از علم عشق اگه نباشد ‎ ‎ مدرس را درین دوره نباشد
زبان و لب نباشد محرم عشق ‎ ‎ دم مار از دل برون آرد دم عشق
فقیه ار یک سخن زین علم خواند ‎ ‎ کتاب فقه را بر طاق ماند
نمی ارزد بچیزی غیر دلبر ‎ ‎ فدایش کن تن و جان و دل و سر
تمامی محو شو چون آب در گل ‎ ‎ مشو مست دو رنگی همچو بلبل
بعلم عشق آهنگ عمل کن ‎ ‎ دلت را مشکلی گر هست حل کن
بشو دل را بصابون عراقی ‎ ‎ برو بنویس حرفی اشتیاقی
ز نقش غیر دل را ساده گردان ‎ ‎ بر سر خط عشق آماده گردان

ذکر معشوق خودکام

کند معشوق صف از بهر آزار ‎ ‎ شود عاشق ز آه انگه علمدار
کمان ابرو شود مژگان شود تیر ‎ ‎ نشانه دل نگه گردد نشان گیر

سپر بر روی گیرد مرد بیدل ‎ ‎ ز ترس جان نگهدارد سر و دل
بلی نامرد از میدان گریزد ‎ ‎ بود مرد آنکه خون خویش ریزد
دم شمشیر خواهد مرد سرباز ‎ ‎ کشد از جان بدین آهنگ آواز
برارد از جگر فریاد چون شیر ‎ ‎ به پشت دست گیرد روی شمشیر
بود این ترکتازی کار مشکل ‎ ‎ سر اندازی است کار گرده و دل
نباشد کار هر زهره دریده ‎ ‎ ز هر بی زهره این غیرت که دیده
نه هر کو تیغ بندد جنگ جوی است ‎ ‎ نه هر شمشیر را این آبروی است
بمیدان من آنکس پا گذارد ‎ ‎ که اندر دل سر شمشیر دارد
ترا گر صرفهٔ جان است بگریز ‎ ‎ ترحم کن بجان خویش مستیز
سر خود خورده اند اینجا دلیران ‎ ‎ جگر خونند در این بیشه شیران
اگر خواهد دلت از عشق بازی ‎ ‎ بود کافی ترا عشق مجازی
بعاشق گر حقیقت یار باشد ‎ ‎ مجاز او حقیقت دار باشد
بیاکی هر که بیند جانب گل ‎ ‎ کند جا خویش را در جان بلبل
گل و بلبل بهم دارند رازی ‎ ‎ ز گل ناز آید از بلبل نیازی
خوش آن عاشق که با معشوق سازد ‎ ‎ سر و دل را براه عشق بازد

لیلی را روزی گذر بر تربت مجنون محزون افتاد و مادر مجنون با لیلی بود فرمود ای لیلی فرزانه این معرکه محبت را بوادی جنون انداختی و ببوی زنجیر زلف خویش از خود بیگانه و دیوانه ساختی دمی این تلخ کام را بیک حرف از لب شیرین ننواختی و بحال این گداخته آتش فراق و سوخته شعله اشتیاق ساعتی نپرداختی ای ماه بی مهر این چه مذهب و این کدام ملت است که با دوست دشمنی بکنند و بیگانه‌وار

خود را به بدی نکشند کشته عشقی گفته	بکدام مذهب است این بکدام ملت است این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرا شدی	چنانچه تو تا مجنون دلخون را بر خاک نشاندی

پای پرسش بر سرش ننهادی لیلی گفت برو که پدری و مادری دیگر است عاشقی و معشوقی دیگر ترا اگر خمیر مایه از عشق می بود آتشی در تنور دل خود می برافروختی و همه دانه عقل را میسوختی تا همه بن تنور توهمی تافت بعد از آن نمکی از لب ناز ذوق و شوق زبان جان تو می یافت

شاهد حال دل از غیر دو دیده کس نیست	نیست از مردم نادیده گواهی منظور

گرفتم ترا این چاشنی نیست باری هرگز دیده و یا گاهی شنیده که عاشقی بر بستر راحت آسوده باشد و یا آسوده بر کسی عاشق بوده باشد نمی بینی که دلسوزی شمع بر پروانه چسان می‌گدازد و نمی شنوی که نوازش لب نی بی زبان را چه سوز و ساز می‌فزاید مادر مجنون خاموش ماند هم در آن شب مجنون را در خواب دید مجنون گفت ای مادر اکنون ترا با لیلی چه گفت و گو است الخ

آنچه در خاطر محبوب رسد خوب بود	فکر محبوب بر اندازه محبوب بود

سلام من بر آن حمیده خصلت برسان و بگو که مجنون محزون پای در دامن تمنای تو کشیده دست از گفتن وفای تو پیچیده تا روز رستخیز فسانه شب فراق با تو در میان آرد و گوش هوش بر استماع حدیث وصال تو گمارد اگر در راهم خار توام و اگر در چاهم گرفتار توام

دیروز از تو بودم و امروز از توام	فردا کباب داغ جگرسوز از توام
زندگانی بخش من لعل شکرگفتار تست	رواق عشق محکم از فراق است
بتعمیر جفا معشوق طاق است	چو معشوق این عمارت کرد بنیاد
بدست وصل خشت هجر بنهاد	از آن دار جهان بود در خرابی
که دار و روی خاکش رنگ آبی	بود چون خاک و آب و آتش و باد
درین دیوار هستی سست بنیاد	از آن معشوق عاشق را گدازد
که خواهد کار او چون خویش سازد	چو شه بیند گدا در بینوائی
برون می آرد او را از گدائی	بود آزار دل آرایش جان
شد از زخم نمایان غنچه خندان	چو آب و خاک را گردندنی بند
ز بعد این ستم شد نیشکر قند	معشوقی را عاشقی بود پریشان

گوی و هر روز کرد هفته و ماهی یکبار و یا دو بار آمده گرد کوی معشوق گشتی و باز

برسر هرزه کاری خویش گشتی | چه شد در دست شب تا روز گردان
شود روزی اسیر بند و زندان | معشوق را در دل آمد که عاشق سر را

از پا افکند و ازین دست پریشانی جمع گرداند بفرمود ملازمان خود را تا آن عاشق هر جائی را بزندان بردند و مدتی او را در بند داشتند ملازمان همچنان کردند بعد از سالی آن گرفتار کوی فراق را رویت آن ماه میسر نبود غم دوری و الم مهجوری بسر او جوش زد آن بیدل را که اخت جانش را جز یاد جانان قوت روح نماند نشست و حالت خواب و بیداریش محو حضور گشت و از عالم غیب با خبر شد معشوق از رفع حجاب اطلاع یافته از غیبت بحضور خویش خواند عاشق را در عالم دیگر دید پرسید که چه حال داری عاشق بعرض رسانید

ز بس شکسته دل و زار و ناتوان شده ام | چنانکه عشق تو میخواست آنچنان شده ام

معشوق گفت عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم غرضم ازین تهدید و تاکید جز امتحان نبود اکنون یافتم که عشق چون من معشوقی را سزاواری و بخوبی شایسته این کار

درین ره سروری هر کو نهد پای | بسان پای چوبین لغزد از جای
بر آتش خویش را گر شمع نسپرد | ره روشن دلی را کی بسر برد
بمنزل کی رسد هر ره نوردی | خصوصا آنکه باشد هرزه گردی
حواس جمع باید معنی خاص | پریشان دل نبیند روی اخلاص

[illegible]

چه عاشق آنکه دارد فکر دیگر | دلش مایل بود جز دید دلبر
بود آنرا میسر دیدن یار | که باشد همچو دیده محو دیدار
خوشا آن ساعت که چشم و دیده | بگردد دیده گوش شنیده

تذکره عاشق بی آرام

مرا در سینه داغ عشق کافیست | بدست دل چراغ عشق کافیست
نه تنها ز آتش جانم دل افروز | ز سوز سینه دارم صد جهان سوز
باه سینه می سازم همه دم | سیه سوز آتشم چون شمع ماتم
ندارد روشنی نور چراغم | سیه بختست همچون لاله داغم
دلا شمع من امشب تیره سوز است | خدا داند مرا فردا چه روز است
چو امروزم ندارد روی بهبود | چسان فردا دهد سودای من سود
نه ز انسان در زبان افتاده کارم | که نفعی وا نماید روزگارم
چو بختم را سیه رویی بود خوب | بخود پیچیده ام چون زلف محبوب
شود گر وا فتد در چشم مردم | سواد زنگی اندر بخت من گم
شده گم عالم اندر دود آهم | دل شب تیره از روز سیاهم
بنام غم مرا معشوق انداخت | بسان زلف خود روزم سیه ساخت

بنودی کاشش جانم را وجودی — نمی بودی ازو اظهار جودی

چو پیدا کردی ای معشوق جانرا — چرا سازی بجان تنگ اینجهانرا

بجان مستیز ای شاه جهاندار — جهان از تست و جان از تو طمع کار

ترا باشد بجام و باده دستی — بده جامی بچون من می پرستی

بدست خود در میخانه بکشا — دران در کن مرا پیمانه پیما

خوش آن فرصت که من مست تو باشم — چو جام افتادهٔ دست تو باشم

ندادار بخت — چو من بی طالعی را این عرض دست

ببوی آن گل این ره را نوردم — بصد خواری ازین ره برنگردم

عاشقی در بیابان محنت خیمه برپا کرده مدتی منتظر قدوم معشوق خویش بوده میگفت

من ز جان خویشتن بگذشته ام — جانم باشد که جانان بگذرد

نیست دور از دوست چون عمر عزیز — از ره دل جانب جان بگذرد

درویشی را دران وادی گذری افتاد پرسید از عاشق که ای غریب منشا اقارب این منزل چیست و پای استقامت فرو رفته در گل اینجا از ره گذر کیست عاشق صادقی گفت

غم بهر جا که رود سر زده آید بدلم — چه کنم خانهٔ من بر سر ره افتاده

شنوده ام که شاه خوبانم سر سواری دارد میخواهد که پا در رکاب شهنشاهی گذارد

بلندی عماری بلند

باشد که چون عمر ز من بگذرد بدین امید سر از خاک کمتر را در راه او بر سنگ نهاده ام

وخانهٔ چشم تر از آب و جاروبی داده ام — نشسته ام بامیدی که یار باز آید

بکام غمزدهٔ غمگسار باز آید — درویش گفت ای خام طمع به آنچه

آلودهٔ آلوده و سواس است که تو پخته و این حسن فانوس خیال است که افروخته از این اشتهای کاذب بگذر که بعلت جوع عاید خواهد گشت و ترا پامال نفس سرکش خواهد ساخت

سودای پختگی ز سر خویش دور کن — سودی نمیدهد بگذر زین خیال خام

نشنیده است هیچکسی در تمام عمر — آرد بحیله صعوهٔ سیمرغ را بدام

آخر ای گمراه دران جاه و سلطنت که آن شاه است و بدان حشمت و منزلت که آنماه کجا این دولت بر چون تو خاکساری روی آرد تا انجم و شیرین دهنانرا از راه اقبال شرقت و این احسنت جو آرد

عنقا کجا و پشه کجا تا بهم رسند — دیده کسی بمعکدهٔ مور ماه را

نشنیده خود بگوش و نه دیده بچشم خویش — در بزم خاکروب کسی پادشاه را

آن عاشق دلداده که سر از سینه بر زد و درد بگفت — سر بی عشق را باید بریدن

عرض نیست گناه اوییم از زمین وفا روئیده گناه او — آمد شد را بهانه ساخته ام

در راه فراق خانه ساخته ام — ای درویش ظاهر اخون زاهد عشقی بکشیده در دی

ورز هیچ بی نخشیده چه دانی که این علم را چه کیفیت و کوست و سلوک این طریق را چه حسان وجو

ببایدبود در فکری وصالی | بود روزی نماید رو جمالی
مشو ز اندیشهٔ معشوق غافل | بفکر او فراهم کن سر و دل
حضور دل سر در سینه کافیست | ز بهر عکس این آینه کافیست
بیاید یا نیاید سوی من یار | بفکر دیده ام من محو دیدار
گر آن خورشید را در خواب بینم | رخ شب روز عالم تاب بینم
خیال روی او خال وصال است | وصال رویش ارچه خیال خامست
سخن زان لب که میگوید زبانم | بود زین گفت و گو خوش گوش و جانم
چه شد گر نیستم در خاطر او | بس این در سینه دارد دل سر او
من از عشق ویم افتاده در غم | ببایدبود او راشاد و خرم
مرا بس صورت او در تصور | بفکر زلف و رویش بس تفکر
خیالم را خرامان قامت یار | بصد خوبی به است از سرو گلزار
برون ز اندیشهٔ دل نیست خالش | بدل خالش بود بر سر خیالش
مرا باید نباشد غیر دلدار | دلم را با غم دنیا و دین کار

مردی را فرزندی بود از سن بیست متجاوز بعد از تحصیل جزئیات روزی پدر
او را گفت ای پسر دنیا جای خلود نیست بل دار خروج است چند روز نیست

حقا له الست درین دار فنا کسی

چند روزیست درین دار فنا زنده کسی | تا قیامت نبود باقی و پاینده کسی

پس سفر ازین مقام ضروری باشد و سفر را زاد راه لازم و این زاد نیست مگر علم و عمل ترا باید بمدرسه رفت و خدمت استاد را استادگی نمود تا علم معاش و معاد را استفاده نمائی زیرا که دانستن حیات و ممات وابسته این دو علم است و کیر و دار دنیا و آخرت را جز این دو علم نتوان معلوم کرد و اینهم مقرر است که کار و بار دنیا موقوف بر علم معاش است و کیر و دار عقبا مصروف بعلم معاد

چون ندارد دولت دنیا بعقبا گذشتن | جانمن پس از جهان در و پیش میباید گذشت

پسر با پدر گفت بسم الله مرا بمدرسه ببر و بر هر مخدوم که بخواهی بسپر پدر پسر را بمدرسه برد و بخدمت مدرسی سپرد پس از سالی پدر از مدرس پرسید که پسرم چون است سر تحصیل دارد مدرس زبان بشکوه کشود و گفت از برای حصول علم جهدی ندارد و بتعطیل میگذراند پدر گفت هیچ معلوم مخدوم شده که خاطر خواهش چیست و طبیعتش مایل کیست مدرس گفت اینقدر دانسته ام که دلش در بند زلف نگاریست اگر از کفر و ایمان می پرسم میفرماید که زلف و روی کافیست و اگر بیان حلال و حرام میکنم میگوید که غیر محبوب حرامست غم معشوق که روزی حلال است مرا و غنیست پدر گفت ای استاد منت خدا را که پسرم نام خوانده علامهٔ دارین گشته چرا که منتهای علوم اینست که پسرم را

معلوم شده بعد از دانستن این نکته افاده و استفاده و تحصیل حاصل است و اضاعت

زقیل وقال مقصد چیست حالست ... همین حالست باقی احتمالست

غرض زین جد و جهد و زین ریاضات ... حضور حق بود زین جمله طاعات

مراد از علم و مقصد زین عمل اوست ... تمامی دشمنند اینها بجز دوست

ذکر معشوق خودکام

چو حسنم خوان احسان برگشاده ... بر والوان نعمت اوفتاده

بهر وجهی که زلفم رو نماید ... بود از جنس خوبی هر چه آید

قدم نخل است و باقی پای تا سر ... ثمر باشد تمامی برگ تا بر

ظهورم را بطونم ظاهر آراست ... ظهورم از بطونم جلوه خواست

نباشد صورت و معنی زهم دور ... توان گفت این بود نور علی نور

ز هر صورت که معنی سر برآرد ... جهانی از جهان دیگر آرد

بصورت چونکه در معنی نهانم ... چو معنی صورتی بندد من آنم

مرا ظاهر شد از باطن هویدا ... ز ظاهر باطن من گشت پیدا

بود باطن مرا خود عین ظاهر ... بیکرنگی نهانم در مظاهر

سر و برگ و بر و شاخم تن و من ... توان گفتن هم اعیانم هم اعیان

نهان و آشکارا کار پرداز ... خدیو عالمم کارم خداساز

جهانداری جهان بخشیست کارم ... گنه آمرز کار روز کارم

شب و روز از دل و جانم خبردار ... نگهبان جهانم جان نگهدار

بود کارم همیشه پرده داری ... مرا باشد بخود در پرده یاری

فرو افکنده ام صد پرده در پیش ... منم زین پرده داری عاشق خویش

ز من آمد برون بسیار اگر هست ... دوئی خود در میان این پرده بربست

برآمد عاشقی معشوقی از عشق ... دل از لوح محبت یافت سر مشق

ز بهر عشق من این خیل اطفال ... گشند از مصحف خال و خطم فال

ظهورم را نباشد عیب و نقصان ... ندارد حسن من جز روی احسان

معشوقی عاشقی خود را گفت ترا در عشق خویش چون دو زلف بگردمی بینم و همچون قامت سرو ترا راست گو مید انم احیانا اگر عیبی از من در نظرت آید و خلاف ظاهری بچشمت نماید مرا مطلع گردان عاشق صادق سر بزمین اخلاص نهاده معروض داشت که صاحبا این بنده را طاقت و تاب شنودن این حکایت از دیگری نیست زیرا که این مشت خاک از آن ذات پاک بجز هنر و خوبی ندیده و حضرت ترا با همه اوضاع و اوصاف بخوبی گزیده یعنی تو آن معشوقی که پا تا سر همه تن خوبی و سراپا همه محبوبی

نباید دید غیر از خوبی یار	بود در عاشقی این خوب رفتار
بهر وجهی که رو بنماید آن خوب	بخوبی باید او را گفت محبوب
بقهر و لطف باید بود یکسان	نباید بود چون زلفش پریشان
اگر خواند باحسان دلنواز است	وگر راند بقهر این کارساز است
بدو بسپر تو خود را پای تا سر	اگر باشی میان تخت و افسر
بقهر حضرت او کن مدارا	اگر افتی در میان خار و خارا
زخود بگذر ز من تعلیم این است	رضای او طلب تسلیم این است
براه حق بردن گر ز اختیاری	نباشد چون تو دیگر بختیاری

معشوقی را عاشقی بود در مقام تسلیم گاه بقهر از در خود راندی و گاه از ره لطف بحضور خویش خواندی و حال آن عاشق با این دو وضع مختلف متحد بود در روزی شخصی از آن سرگردان بیدل پرسید که ای بیگانه عشق با این دو صفت متضاده چسان می پردازی و بیکتایی معشوق چگونه می سازی عاشق گفت

گاه آتش گاه گل رخساره جانان من	گل برای دیگران آتش برای جان من

با وجود اینهمه سالک را در راه وحدت قبض و بسط می باشد بر هر حال با همه می باید ساخت عاشق را از معشوق گزیری نیست هر گونه که باشد و بر هر رنگ که بنماید ای بی درد

ما وفا را از سگان کوی یار آموختیم

ما وفا را از سگان کوی یار آموختیم	خدمت استاد را کردیم و کار آموختیم

مذکور است که درویشی در غاری صدیقانه خدمت رب میکرد صبح و شام دو گرده بواسطه معیشت او میرسید همانا بخاطر گذرانید که بدین پایه درویشیم که وظیفه از عالم غیب دارم از این جهت سه روز متواتر آن دو گرده بروی نزول نکرد لا علاج پای استقامت از دامن صبر برون نهاده نخست بر در خانه جهودی رسید و از صاحبخانه چیزی طلبید آن جهود سه تا نان در دامن درویش نهاد چون درویش از آن در برگشت سگ جهود دنبال گرفت لاجرم درویش یک نان پیش سگ انداخت سگ بار دیگر حمله کرد نان دیگر انداخت کره دیگر متعرض شد نان سوم بسگ داد چهارم باز سگ متوجه درویش گشت درویش گفت ای سگ اینچه بیحیایی است آنچه از خداوند تو یافته بودم همه را پیش تو انداختم دیگر از من چه میخواهی سگ زبان بر آورده گفت سالهاست که شب و روز پاسبانی این جهود میکنم احیانا اگر ماهی بر من چیزی نمیرسد هرگز ره دیگر نمیگیرم در دیگر نمیدانم ترا از این که سه روز روزی نرسید دوست را گذاشته مراد خود از دشمن میخواهی ای بی حیا بگو من بیحیا ام یا تو

ز معشوق آنچه آید هست مختار	بود تسلیم از عاشق سزاوار
اگر معشوق سازد فکر چوگان	نگوید اینک عاشق گوی میدان

چو گیرد تیغ آن معشوق بدمست / نهد عاشق سر خود بر کف دست

شهنشاه آنچه فرماید بدرگاه / سپاهی کیست تا گیرد بر او راه

گدا عاشق بود معشوق شاه است / بخواند و براند بادشاه است

تذکرهٔ عاشق بی آرام

ز پا تا سر همه تن پیچ پیچم / چه جائی پیچ دانستم که هیچم

نه روی بود دارم بی نمودی / مرا بود است چون عنقا وجودی

ندارم هیچ از هستی نشانه / چه شد دارم چو عنقا آشیانه

به کاهی نمی ارزد وجودم / ز دیوار فنا بود است بودم

ز ضعف تن بد انسان ناتوانم / که یکتن گشته با هم جسم و جانم

شده این هر دو با هم محو زانسان / که نتوان فرق کرد از جسم تا جان

نمیدانم چه باشد جان و جسمم / من از هستی خود قانع باسمم

مرا از اسم آمد این من و ما / منم در اصل اسم بی مسما

اگر نامم برون نارد سر از جیب / مرا باید شمرد از عالم غیب

بیک نکتی ز ده غیب و حضورم / برابر گشته زان نزدیک و دورم

الهی گردم طلبکار سر از خاک / الهی از آب جویم چشم نمناک

الهی باد از وجود خویش جویم / الهی ز آتش دل درویش جوئیم

الهی از تن برآیم سوی افلاک / الهی چون جان روم تا عالم پاک

الهی دم گفته با همدم نشینیم / الهی غم ندیده سان با غم نشینیم

الهی چون ماتمی باشم در افغان / الهی چون سور باشم شاد و خندان

الهی همچون یتیمان دل شکسته / امید مرحمت را چشم بسته

نه سر مانده نه دل نی جسم و نی جان / شده احوال من الآن کماکان

مرا معشوق عاشق نام کرده / ز لطف عامم این انعام کرده

وجود من پدید آمد ز جودش / بجان و دل از آنم در سجودش

طمع از وی ندارم غیر ذاتش / طفیل ذات میخواهم صفاتش

بجز معشوق مقصودی ندارم / ز سود اندیش غرض سودی ندارم

همین معشوق میخواهم من زار / خریدارم مرا با اوست بازار

خلاصم من کنون زین نفس مرده / بجانان مدتی شد جان سپرده

عاشقی مایل معشوقی بود اگرچه آن خسرو خوبان بر در گیر و داری داشت ولیکن این درماندهٔ بی اعتبار گاهی بدرگاه او باری داشت

نیست عاشق همه دم لایق دیدار حبیب / هرچه باشد بهمه میرسد از روی نصیب

روزی این بی سر و پا راست سند

دولت سرای آن سرور دلبران میسر شد خلوتخانهٔ معشوق را از رقیب خالی دید
خادم را پرسید که هیچ از جنس خوردنی حاضر باشد خادم ما حضری آورد عاشق
نالایق بخوبی تناول فرموده فرار نمود معشوق از پس پرده در نظاره بود

هر که ماند دل بخورد سر بخواب	غیبت عاشق عاشق نانست و آب

روز دوم نیز بدستور آمده ما حضری خواسته خورد و برخاست چون روز
سوم رسید دید که معشوق حاضر نیست از خادم حاضری طلبید معشوق از پرده
آواز برآورد که ای خیره سر سابقا مقرر بود که عشق در دل می باشد اکنون معلوم شد که عشق

در معده افتاده است نشنوده که بزرگی چه گفته	خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
انگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی	دانستم که تو عاشق نبوده اگر بوده همه عاشق نفس بوده
توچه دانی قدر آب دیده کان	مردهٔ نانی تو چون نادیده کان
برو دهقانی بکن تا مدام انبان تو از نان پر باشد	همیشه چشم عاشق آب چیند
لب نانی مگر در خواب بیند	زفاقه عاشق ار آرد طلب جان
رسد دندان جانش بر لب نان	کسی کو روز و شب با عشق پرداخت
باب دیدهٔ و لخت جگر ساخت	بخون دیده باید ساخت هر دم
توان زد بعد از آن از عاشقی دم	اگر عاشق بماند دل بخوردن

تجا باید ز دستش جان سپردن	خورد خون دل ار باید شراب
جگر باشد اگر باید کبابش	چه شد عاشق دل بی باده دارد
همه اسباب می اماده دارد	مذکور است که فقیر را با سلطان

محمود داعیهٔ رقابت شد خوان پر از نمک بر سر گرفت و همه تن خود را بپایهٔ
سر سلطانی رسانیده میگفت کسی مبحر د نمک سلطان دید که در دوستی سوگند میخورد

محبت در خم نمک افکنده است افشان گذشت	نشکند دستی که در میدان عشق افکند شور

ای بی نمک مقام محمود نه بازار نمک فروشانست عاشق گفت ای شاه شیرین

توی این نمک عشقست که همه جا در کار است	ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک	غرض آنکه عاشق ایازم این فریاد
از من شور نیست بلکه نی محبت او می نوازم	منم فرهاد و خود عشق است از این ره واقفم
از آن میزند هر لحظه شور از جان شیرینم	سلطان ازین غیرت متغیر شده

گفت ای بینوا ترا چه یارا که با سلطان همسری کنی و از ایاز محمود نوا از طمع دلبری
کنی مرا هفصد پیل مست است و اقلیمی همچون نگین زیر دست و ترا معیشت یکشنبه میسر نی

با شنیده که گدائی شده قرین	یا دیده که مور بماهست همنشین

عاشق گفت ای پادشاه عالیجاه اینهمه گندم نمائی نزد عاشق بجوی نه ارزد

و همه اموال تو قیمت یکتار موی ایاز نرزد ساز و سامان عشق سوز و گداز است و اشک سرخ و روی زرد بهر ایاز تر از اینها هیچ نیست چنانچه گفته اند

اسباب و مال و نعمت دنیا تجملست   هر جا جمال هست تجمل بکار نیست
بر تخت سلطنت نتوان یافت درد عشق   این دُر نصیب گوشه نشین نامدار نیست
عالی ترین مقام که باید عاشقان   جز قعر چاه تیره و بالای دار نیست

عاشق را سینهٔ پرسوز باید و دل آتش افروز این هر دو مرا کمال است

آتشی سر زد دلم زد جگرم سوخته شد   الله الله چه شرر بود که افروخته شد
مرغ غم رام نشد با دل هر کس که رسید   شاد گشت از من بیدل بمن آموخته شد

غرض آنکه آنچه لازمهٔ عشقست عاشق را باید که مرتب و مهیا باشد الحمد لله این مجموع مرا هست

غم و درد و الم دارد دل من   بجز آزار نبود حاصل من
تو شاهی تاج و تخت و بخت داری   گدایم من مرا کافیست خواری
ترا فیلان مست و اسب و اشتر   ندارم من بجز پا و دل و سر
چه شد داری جواهر گنج در گنج   من نادار را بس محنت و رنج
بود شه را جواهرها بهر رنگ   نباشد حاصل دیوانه جز سنگ
ترا باید که باشد کوس شاهی   مرا بس باشد آه صبحگاهی

کسی دیده است عاشق را نشسته   بر پیش معشوق باشد دست بسته
تو بر تختی و از تو این چه نازست   تو معشوقی مگر عاشق ایازست
ندیده هیچکس عاشق زبردست   سر معشوق را در پایه پست
ز عاشق کی شنیده گوش دوران   که معشوقش بود از خدمتکاران
کجا باشد بگو ای شاه نامی   کند معشوق عاشق را غلامی
تو دانی شه مرا بنده ایازست   منش دانم شه بنده نوازست
نشان عشقبازی ای جوانمرد   سرشک سرخ باشد چهرهٔ زرد

ذکر معشوق خودکام

که پیمانه جام آفتابست   کجا خورشید را این آب و تابست
شرابم در خور هر بیخبر نیست   دل هر خشک لب زین آب تر نیست
نباشد خوب نتوان ریخت بر خاک   به بیقدری چنین آب طربناک
نه هر جا کام خواهش کارسازست   نه هر دل از محبت سرفرازست
بهر کس کی بود نیکی سزاوار   دوا هر جا نباشد داروی کار
نه هر سالک تواند گشت واصل   نه هر بی دل بگردد صاحب دل
ز پی رفتن توان شد مرد دل تاب   به پیش آید پس رفتن رسن تاب

تو ای عاشق ره عشاق سر کن
بقانون دل آهنگ دگر کن

ز خود یکره برون آ پایه پایه
طلب چون من ز خورشید سایه

اگر تو ذره وز ذره کمتر
منم خود آفتاب ذره پرور

صدف گشتن ز تو در گردن از من
ز تو خالی شدن پر کردن از من

منم دریا و دارم از همه پر
ترا باید که یابی از برم در

بیا یکره به بحرم آشنا شو
حباب آسا ز بند خویش وا شو

چو خس زور و مرو از ته خبر گیر
چو غواص از بر در ترک سر گیر

چو موج افتان و خیزان آنچو باش
ز دریا طالب این آبرو باش

سر معشوق داری دل بدست آر
چه پیچی همچو سر بر پیچ دستار

مرا خواهی گذر کن از تن من
سر و پا دور کن از جیب و دامن

تمامی هرچه داری محو من کن
گرت علمیست حرف نحو من کن

معشوقی هنگام لطف از عاشق خود پرسید که چون من ملطفت دیگری باشم عشق من با تو چه معامله مینماید و ترا چه عمل میفرماید از سر این سخن مرا مطلع گردان عاشق بعرض اقدس رسانید که ای دانای راز و ای دلنواز عشق آن زمان میگوید چون معشوق را مایل دیگری بینی هستی آنکس را

[illegible]

در حضرت معشوق نیست کن حسب الامر عشق دران محل خود را بدین عمل مشغول و معتقد میدارم چون غیر ترا در تو محو کنم ملطفت بغیر نمی‌کنم

صانع هر بلند و پست تویی

همه هیچند هرچه هست تویی

یا آنکه اورا بفرموده عشق در خود نیست میگردانم لا جرم لطف ترا شامل حال خویش می‌بینم

عشق بجرایت گرفت مرا در بر خویش
غرق در خویشتن کنم غیر عجم دلبر خویش

معشوق زیر لب تبسم نمود و زبان بتحسین گشود و گفت آفرین باد کاری که تو میکنی فرمان عشق اینست که تو میکنی

بجز معشوق نبود در خیالم
بقدر حال باشد قیل و قالم

مرا هر کس که پیش آید بهر نحو
شنیدم در صورت محبوب خود محو

ز من باشد بخوبی آن یگانه
تمامی با او بود من خود بهانه

من از معشوق گشتم او شد از من
سرا پا گشت یکتن جیب و دامن

برابر گشت آخر جفت و طاقم
ازین پس نیست پروای فراقم

تهی چون رنگ و بویم در بر گل
هم آوازم گهی با بانگ بلبل

دو رنگی محو یکرنگی شد اکنون
گذشتم از سر چند و چه و چون

چو وحدت غرق کثرت گشت جانم
همه جانانه شد جان و جهانم

بخوبی کرده ام دل را مسخر
همه تن شد ز من از پای تا سر

بمعنی بود و نابودم یکی شد

دوئی یک گشت و بسیار اندکی شد	بحمد الله اگر نزدیک و دورم
بهر جای که هستم در حضورم	معشوق مدام در کار عاشق است

عاشق دوام گرفتار معشوق این رسمست که عشق در میان آورده و این قاعده ایست
که او بدین قانون قرار داده یعنی ذات عشق را دو صفت است که یک عاشق
و دوم معشوق باشد این ذات ازین دو صفت هرگز جدا نبوده و نخواهد بود
هستی عشق هستی است که هرگز نیست نگردد و تعطیل در وی راه نیابد پس عشق
هر آنی در شانی باشد که شان ثانی غیر از شان اول باشد پس شان اول باشد
مر معشوق و شان ثانی نباشد مگر عاشق و آن اختلاف شانی موجب
امتیاز شده میان عاشق و معشوق و خود آن اتحاد ذاتی منشاء میل و مودت
این هر دو آمده است یعنی آنکه معشوق مدام در کار عاشق است و عاشق دوام گرفتار معشوق
معشوق در مرتبهٔ ربوبیت است و عاشق در مقام عبودیت آن آن این زیباست و این آن خوشنما

اگر معشوق پردازد بعاشق	بعاشق باشد این پرداخت لایق
شهنشاهی نکو باشد ز شاهان	گدائی خود سزاوار گدایان
گدا بی شه نباشد در زمانه	شه آخر از گدائی خود جدا نه
چنین معشوق و عاشق با هم آمد	برون ز اندیشهٔ بیش و کم آمد

تذکره عاشق بی آرام
منم صید مدام افتاده

تذکرهٔ عاشق بی آرام

منم صید بدام افتادهٔ تو	ز سر تا پا تمام افتادهٔ تو
طفیل ذات پاکم التفاتی	بهر صورت تو هی داری صفاتی
صفاتت مستعد از هر حاجات	چسان نومید برگردد مناجات
ندیده سایل از تو نیست و هستی	بروییش کی در امید بستی
خزاین در خزاین گنج در گنج	ز جودت هر خرابی راست بی رنج
سوال از حضرت چون تو جوادی	جواب این هر که هر چه خواست دادی
بدرگاه تو چه جای سوال است	برای ناخواسته جود تو دالست
نبود آن لحظه بود ما فقیران	که بود از چون تو سلطان جود احسان
ز هر بودت عطا ها عیش ازین عیش	بخواهد یا نه بر بیگانه و خویش
کرم را داده بازو دست جودت	ازان فرصت احسان را سجودت
هزاران برگ و بر دارد بهارت	بجز پروردگاری نیست کارت
ز عقل کل فرو تا خطهٔ خاک	همه پروردهٔ تو عرش و افلاک
بود ممنون تو از مهر تا ماه	چه جود است این چه لطف الله الله
ز باران تو باغ دهر پر گل	نه تنها گل گل و ریحان و سنبل
بود احسان ترا از نیکوکاران	کرم ابر است و احسان تو باران

نبارد غیر جان از ابر جودت | نمیروید بجز جود از وجودت

منم از باغ احسانت گیاهی | ولی روئیده ام بر روی راهی

گناهم این که گردیدم گیاهت | ازین ره شد سرم پامال راهت

بیاور از کرم باد بهاران | بریز از ابر جود خویش باران

ترحم کن که از غم ناتوانم | رسیده بر لب از هجر تو جانم

شیخی با ارادت در بست دست در زنجیر حرم زده میگفت یارب بحرمت این خانهٔ خود بر عاشقان بی خانمان و بر این سودازدگان بی سر و سامان مرحمت کن و دل معشوقان ماه رو را بر این محبت کشیدگان بیابان محنت مهربان گردان شخصی گفت شیخا این مقام عالی نه جای این دعاست دعای خوب تو عزیزا درین محل چه چیز باعث اینچنین است شیخ گفت معلوم و مفهوم میشود که درد عشقی نزدیک دل تو نگذشته و سموم هجری از وادی سینهٔ تو نگذشته دور شو از پیش من که دعا کردن درین آستان بر استان و شفقت و ترحم خواستن از معشوق بواسطهٔ عاشق گریان و بریان صد حج اکبر ترجیح دارد از هزار عمره و مناسک حج افزونست

چو عاشق در جهان نبود غریبی | ز نعمت های دنیا بی نصیبی

چه داند حیث طعم شکر و قند | کسی کو شد ز زهر هجر خرسند

دمی هر کس که با عاشق نشیند

دمی هر کس که با عاشق نشیند | ازان پس روی آسایش نبیند

نه بیند لذتی از کام خواهش | دل عاشق که شد سرگرم کاهش

برنج افتادهٔ راحت چه داند | بجود در مانده این حالت چه داند

بسازد آتش غم سنگ را آب | بجز عاشق که دارد تاب این تاب

درین آتش دل عاشق کبابست | گناهی عاشقی را این عذابست

کسی کو راست یاری دلنوازی | بود در خانهٔ او سوز و سازی

دلی کو داغی از جانان ندارد | همیشه آتشی در خانه دارد

عجب نبود اگر افلاک سوزد | که دیده آتشی کو خاک سوزد

بعاشق هر که او دلسوز نبود | خود او را طالع فیروز نبود

بعاشق هر کرا نبود ترحم | ندارد مردمی نبود ز مردم

هزاران گنج اگر بخشد بدرویش | بود زان به بدست آرد دلی ریش

بود شاد آنکه شد غمخوار عاشق | عزیز آنکو کشید آزار عاشق

چنانچه بزرگی گفته که اگر فردای قیامت محاسبات مسیئی و محسن را ملک یوم الدین برمن فرماید از اهل عشق هیچ حساب نگیرم الم و آزاری که از هم عشق کشیده باشند مثاب الا و نعماء جنت الماوی گردانم و آفت و خیزی که در راه

محبت دیده و یا محنتی که ازین ره گذر کشیده باشند سبب رفعت درجات مراتب
ایشان ساخته بر سریر راحت و آسایش نشانم چراکه در دوزخ دنیا عذابهای
گوناگون از وجه فراق و اشتیاق بر این مهجوران رسیده و بسموم غم و حمیم الم
در دوزخ این جهان و دنیا همیشه دل این سینه کبابان در آتش هجر سوخته شود عشق در سوختن ایشان مطلق ... ایشان

بهر جا که بود عاشقی کباب شده | چو داغ سوخته و همچو شمع آب شده
حاصل آنکه در شان عاشق آنچه بگویند هنوز کمست | نگردد عاشق از دوزخ مشوش
نباشد باک آتش را ز آتش | خوشی زان در دل عشاق زشتست
که دوزخ را نه پروای بهشت است | کجا فکر بهشت و باغ دارد
دلی کو دوزخی چون داغ دارد | سمندر را کجا پرواست ز آتش
زر خالص برون نارد ز خود غش | بود بالای سر داغ دل زار
بسان شمع محفل گرم رفتار | هر آن بیدل که درد عشق دیده
عقوبتهای گوناگون کشیده | بهشیاری رسیده مستی او
نمانده یکسر مو هستی او

ذکر معشوق خودکام

منم شه عشق من صاحب قرانست | بفرمانم جهان جسم و جانست
نه تنها کرده ام دلها مسخر | ز من شد دین و دنیا پای تا سر

گرفتم سر بسر اقلیم هستی | نشاندم خلق را در زیردستی
نیامد هیچکس از من زبردست | بخدمت هر که آمد دست بربست
که دارد اینچنین حشمت ز شاهان | که محکوم منست از جسم تا جان
بحکمت چون در احسان گشادم | بهر کس هر چه می بایست دادم
دهد در خورد خود سلطان جانبخش | کمین وصفش بود شاه جهان بخش
اگرچه پر شد از جودم دو عالم | نشد از گنج احسانم یکی کم
مرا زینگونه هر کو حق شناس است | تمامی عمر در شکر و سپاس است
ز خود بگذشت هر کو شد خدابین | بود عارف بکمال معرفت این
که بعد عشق باشد بعد عرفان | دران وادی یکی باشد دل و جان
ز آن لحظه کند معشوق یاری | ز عاشق هست جای جانسپاری
رساند عشق کار دل به پایان | سپارد جان عاشق را بجانان
بود این راه را صد عقبه در پیش | گذشت آنکو گذشت از هستی خویش

معشوقی از عشاق خویش پرسید که اگرچه من همه تن خوبم و سراپا محبوب ولیکن
بواسطهٔ اختلاف طبایع میخواهم بدانم که هر یک از شما را تعلق خاطر با من از کدام
وجهست و توجه بجناب من از کدام جهت نفری ازان بندگان عرض نمود که عمریست

که دلم سرگردان کاکل تست از غیرت که سر رشتهٔ عیش و عشرت از دست داده ام و بناکامی از پا افتاده ام

کجا بختی که همچون کاکل ار گرد سرت گردم
ز پا افتاده ام بگذار تا خاک درت گردم

دیگری التماس کرد تا رو بابروی تو آورده ام هوشم از سر رفته و خواب از چشم خیالم پریده

تنها نه من امروز نظر سوی تو دارم
عمریست که چون دل سر ابروی تو دارم

یکی از ایشان معروض داشت که تا نظرم بچشم تو افتاده دیده ام بی نگاه خاطر خواه نیز

ز چشمت مردمی خواب و خیال است
مروت از تو خونریزی محال است

دیگری گفت جمعیت خاطر من از زلف پریشان تست
برده ز دست زلف تو سر رشتهٔ دلم

زنجیر تو مرا مجنون کرده پابند
بیدلی از بیان اظهار کرد که از خط و خال تو خط خورده ام

خال و خط تو خواب و خیالم ربوده اند
هر شب مراست روز سیاه از خط و خال

سرگردانی ظاهر ساخت که از صفای روی تو خاطرم مکدر است
از تاب آفتاب تو بیتاب گشته ام

خاکم ولی ز شرم رخت آب گشته ام
دیگری عرض نمود که راست میگویم کجی

قدم از قامت قیامت ادای تست
چنان کج شد قدم ای راست بالا

که میخوارد سرم را ناخن پا
ناکامی فرمود که زبانم لال از لب لعل معشوق است

دارم گله ها از لب شیرین تو لیکن
زبانم نگرفته است زبانم که توان گفت

بی زبانی گفت که خیال خوی تو خلل در خاطر خطیرم افکنده
خوبان دهر با تو ندارند نسبتی

تو دیگری بخوبی و خوی تو دیگر است

تو دیگری بخوبی و خوی تو دیگر است
دلداده گفت باریکی میانت مرا یکباره از اندام خسته

نمی آید اگر جان بر لب آرم
ز باریکی میانت در کنارم

دیگری لب گشود که تلخ کامم از زبان شیرین توام
لب شیرین تو چون نیست کام دل من

بر لبم حرف زبان تو زبان میگردد
اندیشه مندی از ایشان التماس نموده گفت

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است
نگنجه آن برسد صد هزار فکر عمیق

آخر الامر عاشق صادقی ازین جمع پریشان گوی از راه عجز و انکسار التجا نمود که از لفظ لطیف بیانت بی معنی برده ام و ظاهر خود را بباطن تو سپرده ام دانسته ام که گنج حسنی در تو پنهانست که کلید آن بر آن بسته

من ویران خراب آن گنجم
بهر آن گنج اندرین رنجم

معشوق گفت بارک الله
از غم عشق من ترا دل شاد

عاشقی مر ترا مبارک باد
فی الحال دست آن عاشق لایق گرفته

بخلوتخانه خاص رسانید و بر مسند عزت نشانند
بباید خواست از شه پادشاهی

چو شاهی داد خود آمد سپاهی
چو شد بخت همایون سایه گستر

بهر ایا از تو باشد تخت و افسر
تو از حق ای برادر حق طلب کن

مقید را بجان مطلق طلب کن
توجه کن گلستانی بدست آر

ثمن خود را بر گلدسته گل خوار
صفات خود فدای ذات او کن

بنفی خویش کوشش اثبات او کن	چو ذات از تو شد اوصاف از تو باشد
دو عالم قاف تا قاف از تو باشد	بجز قانع شدن وا ماندن از کل
بود دل بستن از گلشن بیک گل	دو عالم چونکه شد در آستینت
شود زیر نگین دنیا و دینت	بجود ماندن خرابی در جرابست
زخود رفتن نشانی گنج یابیست	سلطانی را این خصلت بود که چون

روز عید اضحی شدی زر و سیم بسیار امتعه و اقمشهٔ بیشمار بحضور خویش طلبانیدی و خدمهٔ خویش را فرمودی هر کسی از شما بر هر چه دست نهد آنچیز از آن او باشد یکی از آن پرستاران که پایهٔ استعدادش فرو دست بود و طالع مسعودش مساعد آمد زیر سریر سلطنت رسیده دست بر پای سلطان نهاد شاه فرمود که باعث این پیش دستی چیست آن بلند بخت نیک اختر التجا نمود که فرمان عظیم الشان خاقان همایون نشان بر بندگان چنین صادر شده که هر که بر هر چه دست نهد از آن او باشد من از بی سری بامید ذره پروری دست احتیاج پیش آورده پای آفتاب فلک جهانداری را گرفته ام و این اجناس را برای ابنای جنس واگذاشته ام تا آنکه پادشاه عالم از من باشد و ما دون حضرت تو مرد دیگر از آن سلطان نامدار این ادا از آن فهمیده ایما پسندیده بجود خواند و گفت ای ذره نمای

خورشید رای وای زمین گرد آسمان سمای بیا بیا که من و تن و آنچه باشد از تن و من همه از تست زیرا که دست همت از همه بالاست و قبای دولت بر قامت صاحب همت زیبا

کسی کو را بود این تخت بر سر	چه کار آید مرا و را تخت و افسر
هر آنکس را که از همت کمر بست	بهر جایی که خواهد میرسد دست
بدست اهل همت سیم و زر چیست	به پیش چشم او لعل و گهر چیست
سر گر جیب همت گشت بیرون	نماند پای بر تخت همایون
بهر دل نیست گر همت نشانی	توان گفتن در آن دل نیست جانی
نکوکاری بود از زر گذشتن	بهمت میتوان از سر گذشتن

مشهور است که ملکی را آوازهٔ احسان حاتم بگوشش رسید حسد برده یکی از ندیمان خود را فرمود توانی سر حاتم را بریده بفتراک اسپ خاصگی که در طویلهٔ اوست بسته زیر رکاب من در آری اگر تو این سربازی بکار آری زیر پایهٔ سریر سلطنت خویش ترا دستگاه دیگر عنایت کنم فی الحال آن ندیم خاص الخاص باخلاص تمام این امر را مقبل شده و راه مقصود پیموده خود را بوادی حاتم انداخت بعد از چند روز شبی در قبیلهٔ بخانهٔ نزول کرد و حالانکه آن خانهٔ حاتم بود حاتم دید که مهمان غیر وقت نزول کرده مواشی که سبب معاش مهمان بود از محله دور رفته در طویله همان اسپ بود که پادشاه ندیم را

برآوردن او تاکید کرده بود حاتم بالضرورت اسپ را ذبح کرد و ما حضری ساخته بهر مهمان
آورد بعد از تناول طعام حاتم مهمان را بغایت دلجوئی کرد و از سفر او استفسار
نمود ندیم دید که میزبان بسیار مرد خلیق است بجود گفت باید این سر در میان
آورد شاید بدد این مرد صاحب مروت مراد یابم و بمقصود برسم ندیم گفت
ای صاحب خانه روی خوش و خوی خوب داری و مرد کریم طبع مینمایی و مرا مهمی صعب
در پیش است نمیدانم که پایان کار چه بکجا انجامد حاتم گفت باکی نیست می باید گفت حسب
المقدور سعی خواهم نمود و بسر پنجه توجه شاید این عقده را بتوانم کشود مهمان گفت
من یکی از ندیمان و نزدیکان شاه یمنم بمن خدمتی فرموده و مرا بمهم مشکلی فرستاده
و بعد از انصرام این کار عطیه گرامی وعده کرده بگوش شاه آوازه احسان حاتم رسیده
از این غیرت که من بادشاه باشم نام من کسی بر لب نگیرد و سخن حاتم بر زبان نیارد
او کیست که گفت و گوی او گوش آفاق را پر کرده فرمود مرا که برو بهر صورت که
توانی سر او را و اسپی در طویله دارد که بی بدل است او را نیز بیار اکنون آمده ام
و نمیدانم که حاتم کجاست گرفتم بدانم من بی دل سر او چگونه توانم بدست آورد
حاتم بخندید و گفت ای مرد گفتی که مهم من بس مشکل است این کار بغایت
سهل و آسانست بدانکه حاتم منم اسب آنکه میخواهی بجهت مهمانی تو او را کشتم اینک

حاتم حاضر است اکنون که کسی می بری ببر و سر ببر ندیم خجل گشته در پای حاتم افتاد و بهانه زاری بخشش شد

ز سر بر دو انداز سر چه باشد / ز سر بگذشتم اسپ است چه باشد
شد از همت دل منصور بیدار / نهاد از دار تن پا بر سر دار
بمان ای دل می یار بر خویش / طلب کن از دل خود دلبر خویش
بجانان راست کن آهنگ جان را / برون آر از درون دل جهان را
ز دامان تعلق پا برون کش / سر خود از جیب چند و چون کش
به بند از حرف این و آن ره گوش / بکن گفتار بیهوده فراموش
دل آن به کاندرو جز حق نگنجد / بجز حق گفت و گو مطلق نگنجد
کسی کو دور کرد از خود دل و دین / توان گفتن که شد مرد خدا این
اگر دنیاست ور دین است اگر دل / اگر آب است اگر خاک است اگر گل
همه هیچ است بلکه هیچ هم نیست / بود موج سراب این جمله هم نیست
عدم کن غیر حق را در وجودش / عبادت این و این باشد سجودش
برا از پوست بشکن جوز عادت / برآ در این بود مغز عبادت
سر و تن پای تا سر محو دل کن / غم از خون دلت ریزد بحل کن
همان به خاک گردد استخوانت / برون از پوست آید مغز جانت

تذکره عاشق بی آرام

صبا گر از میان گیرد کناره | چو گل سازم گریبان پاره پاره
بیا یکره برم عشق صبا رنگ | بهو آئینه ام بزداید از زنگ
خمار آلوده ام بشکن سبوی | بود شاید دلم از باده بوی
ز معشوقم رسان ای عشق پیغام | رسان جان حزینم زلب جام
بگو حرفی بگوشم از زبانش | بده دل را سراغی از دهانش
تو ای قاصد بیار ای عشق نامه | خطی از خامهٔ مشکین شمامه
چو ماند از نوشتن خامهٔ او | بنامم ختم کن سر نامهٔ او
سر از سر نامهٔ او خاکراه است | بفکر خط او چشمم سیاه است
بده ای مردم دیده گواهی | بیاض چشم من دارد سیاهی
سیه روز است بی رویت تو چشمم | شب تاریک از موی تو چشمم
من از خلد برین افتاده ام دور | مگر از دور بینم جلوهٔ حور
جدا جان زان لب خاموش افتاد | مرا کار از زبان با گوش افتاد
ز دیده بوده ام سرگرم دیدن | شد آن دیدن گرفتار شنیدن
سرت گردم بیا عشق جهانگیر | دلم از جا به بر جان از میان گیر

چو پیکان چند بر خارا نهم سر | شود پهلو نشینم تیر تا پر
کشم خمیازه تا کی چون کمانش | چو تیر افتم کناره از میانش
بکش شمشیر و بیرون آر خنجر | بزن گردن دلم را و ببر سر
چو یوسف بر بزندانم بینداز | رسن بر گردن جانم بینداز
چو منصورم بکش بر پای دارم | روان بر آب چوبین کن سوارم
دلم را پای تا سر آتش گردان | بده بابند الیوم بکرمان
بپران بر هوا چون قوم عادم | بکن خاک سیه بر سر به بادم
بگردان بر سرم طیر ابابیل | بگردن طوق لعنت چون عزازیل
به بحر افکن چو فرعون ای امینم | فرو بر همچو قارون در زمینم
بر افروز آتشی مانند نمرود | برون آر از دماغ جان من دود
بلای در جهان از غم بتر نیست | ز هجران آتش سوزنده تر نیست
بدوزخ گر فتد آتش ز داغم | شود گل دوزخ از دود چراغم
همه تن آتشم چون داغ در دل | ولیکن همچو آبم پای در گل
چه شد چون ابر دارم گنج باران | ندارم هیچ محصولی بدامان
بکش پیر فلک داس مه نو | ز کشتم بر زمین خیزیست بدرو

ندارد خوشهٔ تن دانهٔ دل | گیاه من عبث روئیده از گل
من بی آب همچون شوره خاکم | ز آتش بر زمین روئیده تاکم
چو نخلی بی ثمر باشد مرا بار | بهر شاخم فتاده خاک یا خار
سموم هجر شد باد بهارم | از ان بی برگ و بر شد کشتکارم
ندارد حاصلی دهقانی من | ز کنج افتاده بس ویرانی من
خراج از من چرا گیرد شهنشاه | بدستم نیست زین خرمن پر کاه
نهالم آب آسایش نخورده | برم این آرزو در خاک برده
نگشته ماهیم زین بحر سیراب | چو مهرم سال و ماه اندر تب و تاب
ندارم طالع فرخنده فالی | که بنماید رهم سوی رهائی
ز اهل فال کس واقف ز حالم | نگفته با کسی ننموده فالم
طبیبی را خبر از درد من نیست | دلی سرگرم آه سرد من نیست
خبر دارد کسی از ماه رویم | که من در سایه خورشید اویم
بد و نیکم ندارم غیر آن شاه | شهنشاه جهان الله الله
درین اندیشه گر از غم بمیرم | شود ظاهر همین اسم از ضمیرم
چو لب بگشایم و برخیزم از خاک | براید از زبانم نام آن پاک

[illegible]

دلم را باشد از نامش نشانی | نشانی نی برای مرده جانی
دریغا فاش شد راز نهانم | ز دل آمد سخن سوی زبانم
نمی باید سخن بی پرده گفتن | چه گفتن بل نمی باید شنفتن
من بی خویشتن را از خود خبر نیست | بجو از من کسی بیگانه تر نیست
گهی از دل بنالم گاه از سر | گهی از تیغ گویم که ز خنجر
بگویم گاه از تیر و کمانش | دهم از استخوان خود نشانش
ولی آن به که خاموش باشم | زبان بردار چشم و گوش باشم
براه عشق به باشد توکل | تحمل صبر نام و طاقت کل

عاشقی را لشکر عشق که غم و الم و فراق و هجر است هجوم آورده تیرباران کردند او همچون صید دست و پا خورده بسیمه وار ازین میان خود را بکنار رفت از بس که همه تن مجروح بود از پا فتاده سر بخاک خواری نهاد و چشم از دیده بود خود بربست زبان آن که هرگز از زبانش بعد از ان واقعه حرفی نجست

بجان زبان دلم را خیال سرکو نیست | سخن خموش که من لب ز حرف دوخته ام

چون آن ایوب سیرت را این صورت روی نمود کرمان بر جراحات او رجوع نمود دفع جوع میکردند و شب و روزی از گوشت آن پوست و استخوان شده معده.

خود می بردند و او با اینهمه الم و آزار که داشت فارغ از ناله زار بود و گاهی لب
بشکوه نمیکشود اهل دلی بسر وقتش رسید و چون آن گوه تمکین را بدین خاکساری
دید خون رحم در جگر تن بجوش آمده از دیگ دیده اش سر زدن گرفت دست
شفقت فرا سر او فرود آورده خواست تا با او از راه محبت دلداری کند و اربدی
سودت و کرم کرمی از میان بدن مجروحش یکبار افکند آن همه تن چون درد از ار بحس
لامسه دریافت که مردی میخواهد که پاره دردی از برم دور اندازد ازین الم بیتاب شده فریاد برآورد
و گفت این کدام بو الفضول است که میان معامله من و محبوب در می آید و بر گنج رنج من دست برد منمای
یار بگذار ازین وادی مرا بدین محنت بگذار زیرا که عاشق صادق این گنج را دوست دار داد سا مالک این را از رفقا ازین بگذارد [illegible]

چو کرم پیله تنیدم بگرد خویش ز رحم ترا	که بعد مرگ ز کس منت کفن نکشم
گر افتد ناگهان افلاک بر سر	بفرق خویش عاشق داند افسر
بسر گر افتد از غم کوه کوهش	دل عاشق همی داند شکوهش
چه باشد رنج و محنت چیست ای دل	ز عشق آنرا که رفته پاش در گل
نباشد مرده را ترسی ز مردن	ز سر بگذشته را از جان سپردن
نترسد ماهی از دریای خونخوار	گرفتم شد همه دریا بهم یار
اگر عالم شود آتش سراسر	نریزد آبروی خود سمندر

[illegible]

مذکورست که چون قیامت قایم شود و معرکه عرصات بر پا گردد محبوب
بنی آدم محبان خویش را گوید که در نشاء اولی لاف محبت ما میزدید اخر بیائید
و تحفه که از بهر ما آورده اید بیارید جمهور احباب عرض نمایند که محبوبا از بستر مختصر
که شخصی ست محقر چه آید و چه دارد که در حضرت همچون تو پادشاه عالی دستگاه
عالم پناه بیارد و دران حکم عالی جل ذکره الاعلی صادر شود که لیلی را بحضور
آرند و بر حضار مجنون نیز فرمان شود که دران میدان درآرند از زمان در میان
لیلی و مجنون دریایی از آتش پیدا گردد و چون نظر مجنون محزون بر روی لیلی افتد
بی توقف خود را بدریای آتش در افکند حضرت او تعالی شانه عما یصفون از راه عتاب
با احباب عتاب خطاب نموده گوید دیدید مجنون را که در عشق همچون خودی چه کرده و چه میکند شمایان
دعوی عشق و محبت ما میکردید چه کردید آیندم همه از خجالت سر فرو برده نتوانند که رو بالا کنند
و چشم تماشا بر جمال ذو الجلال سوی کشایند نیست معنی کریمهٔ ناکسوا روسهم عند ربهم

درین وادی نباید ماند با پیش	چو ماندی بگذر ای دل از سر خویش
کمر بربند و از جان دامن افشان	بسر نه پا ز تن ما و من افشان
ز خود بگذر خودی بگذار از و شو	برون آ از همه در وی فرو شو
ز خاک و باد رخت خود بدر کش	گذر زینها مترس از آب و آتش

بجانان چون رسی جان هیچ باشد / سر و دل دین و ایمان هیچ باشد
همه اجزا شود با خاک یکسان / نماند در جهان جز جان و جانان
جهان دوزخ گرفتارین زشتیست / کسی دل از جهان گیرد بهشتی است
چه می پیچی تو با این هیچ در هیچ / گرفتم واگرفتی عاقبت هیچ
اگر بالفرض باشد از تو افلاک / چه خواهی کرد خواهی رفت در خاک
بگردان از سر دل این جهان را / فدا کن بهر دلبر جسم و جان را
چو کثرت چند در ترکیب و افراد / چو وحدت شو ز بند و بست آزاد
گذر زین چار ارکان و موالید / بگو چون سورهٔ اخلاص توحید
بگیش از سورهٔ تبت یداست / مباد از پا بیفتی در چه پست
بسی دل برار از چاه دنیا / بیفکن خار تن بر راه دنیا
بنفس بد بکن یکره خرابی / بود از خانهٔ خود گنج یابی
کسی را این عمل بی رنج نبود / بغیر از رنج کس را گنج نبود

ذکر معشوق خود کام

ندارد روی من رنگ ریائی / مرا زین وجه باشد کبریائی
خوش آمد خوشنمائی هوش من نیست / ندای بد ادای گوش من نیست

ندارد حیلهٔ این کار خانه

ندارد حیلهٔ این کار خانه / درین خانه نمی گنجد بهانه
ز اوضاع من افسون را خبر نیست / بحالم سحر و جادو را خبر نیست
نباشد راه در من هیچ فن را / خصوصا گفت و گوی ما و من را
درم را نیست غیر از نیستی راه / بدرگاه من از هستیست جاه
بود چون صاحب این عز و شانم / بزرگی خانه زاد خاندانم
چنین شوکت که من دارم که دارد / که تا این شیوه با من کس آرد
بساط عیش دارد این بساطم / ز عشرتها بود این یک بساطم
بلطف نیست کارم لیک با قهر / اگر ایم بسازم شهد را زهر
بمعشوقی دارم این هنرها / بپرس از عشق تا گوید خبرها
ترا با عشق افتاده سر و کار / نهٔ واقف هنوز از فکر دلدار
بگوشت از لبم یک نکته گفته / ز وصفم گوش تو حرفی نشنفته
سخن گو از زبانم یافت جانی / کجا پیش لبم دارد زبانی
گرفتم این حکایت حرف من بود / ز صد دفتر کلام این یک سخن بود
ندارد گوش بر حرف خیالی / خط و خالم بود زین حرف خالی
گرفتم عشق را از بر و خبر کرد / ز رویم چشم را روی دگر کرد

چو دندانم ندارد آب گوهر / ز دندانم گهر لعل از لبم تر

برابر نیست با دیده شنیده / شنیده کی بود مانند دیده

ندارد آنقدر لطفی شنیدن / بود خوبی کس موقوف دیدن

بهشت عدن دارد حور و غلمان / بدنیا کس چه داند خوبی آن

بمشرق گر بود ماهی چو خورشید / اگر در مغرب ازوی چشم امید

بروم ار بوده باشد گلعذاری / بود اهل حبش را خار خاری

بتی گر رهزن ایمان هند است / ز کفرستش کی خلل در ملک سند است

نداند خوبی لعل بدخشان / ندیده هر که باشد از خراسان

تو ای عاشق ندیده روی معشوق / نشدی خورسند گفت و گوی معشوق

ندید چون بدانی چیستم من / پس از دیدن بدانی کیستم من

کلیم الله ز من دیدار میخواست / جمالم دیدهٔ بیدار میخواست

تو در خوابی کجا بینی جمالم / نداد ره بخود خواب این خیالم

محمد را میسر گشت معراج / بدست خویش مانده بر سرش تاج

ز خواب خوش دلش بیدار کردیم / جبینم دیده بگشاد و مرا دید

اگر دیدار میخواهی تو ای دل / سفر از سینه کن در دیده منزل

تو خواب آلوده چون آن بخت بیدار / بود روزی ببینی روی آن یار

معشوقی را عاشقی بود نو سبق و از دفتر ملاطفهٔ عشق ناخوانده یک ورق آن دلداده
خواب و خیال را بسر مطالعهٔ تغییر حسن و جمال بود روزی معشوق خورده دان وعده
نموده فرمود اگر شب بیایی و در گوشهٔ بیدار بنشینی ترا فرصت یافته در حضرت
خویش بار دهم و در میان کار مرادی که میخواهی بکنارت نهم عاشق تبدیل بوقت معهود
با از سر ساخته در آن مکان معین ممکن گردید اما از جهت خامکاری آن خام خیال را
آب خواب در دیگ دیده بجوش آمده سرنگون افتاد ناگاه معشوق را بخاطر رسید
که بر وعدهٔ خود وفا نماید تا کی عاشق از عهدهٔ جفا برآید از حرم سرا بیرون
آمده دید که عاشق در عین خواب است روان پس باشد جوزی بسیار آورد و کنار
آن نابکار را پر ساخته مراجع منزل خود گشت دیگر باز نیامد چون عاشق از خواب
گران بیدار گردید بغل خود را تا گریبان پر از جوز دید از آنکه وقت دمیدن صبح
بود از سر کوی معشوق آن بیقرار فرار نمود و با یکی از همدمان خویش این راز در میان
آورده فرمود نمیدانم این ادا از آن رعنا چه معنی داشته باشد آن عزیز واقف رمز زبان رسیده گفت

تو نه زان نازنینان ای عزیز / که ترا در بندگی جوز و مویز

این ایما از آن زیبا اشارتیست برآنکه تو هنوز طفلی ترا بازی باید گردید نه عشقبازی

سرت پر از هوای خودنمائیست / دلت زان از خیال عشق خالیست
کبوتر باز کی دارد سر باز / کجا خود بیضه پرداز دهد پرواز
ز نطفه نطق ناید ای برادر / ندارد جست و جو خود آب گوهر
دو روزه طفل را نبود تکلم / تکلم در زبان او بود گم
ز نامردان نیاید کار مردان / نباشد گرم خوئی کار سردان
که دیده اسپ چوبین رانگ و دو / قلم گر رفته از خود در قلم رو
کجا دباغ خواهد نکهت باغ / به بلبل کی براید صحبت زاغ
کسی کورا نباشد قوت پشت / نخواهد کرد کار مشت و انگشت
ز انگشت تکلم ماند از اشارت / نسازد نفس درک آن عبارت

شاگردی از استاد خویش مسئلت نمود که عشق چیست استاد ارشاد فرمود که اگر عنین را از حلاوت جماع کسی اطلاع دهد در نیابد که چه لذت دارد و نداند این را که مدرک این حالت را در کام خواهش از آن حرکت بیجا چه قدر حظ است پس اگر با تو بگوئیم که عشق این و آنست ترا از گفته آن و این چندان فایده نباشد تو اگر طالبی لب از این می ترکن و آب دیده دست از دل شسته ترک سر کن بعد ازین عمل که گردیدی خود بمطلب رسی چه حاجت که این معنی را که بدین صورت است از دیگری پرسی یعنی

انگشت درین شهد بیالا و بنوش / از لذت اگر محو نگردی تف کن

آری بمجرد نام نبات بر زبان بردن کسی شیرین کام نمیشود

حدیث عشق در دفتر نگنجد / فلک در صحن بحر و بر نگنجد
نیاید این حکایت راست بر لب / زبان را نیست آگاهی ز مطلب
بود دل را ازین مطلب وقوفی / ز لب ناید بکام دل حروفی
کلیم الله سخن با یار میگفت / سخن را مانده از دیدار میگفت
کلام و حرف اگر می بود کافی / ترانی گردی ارنی را تلافی
به بند از حرف لب خاموش بنشین / در ار از چشم و دور از گوش بنشین
ببر هر سو که دل اندیشه کن / ز هر شاخی سراغ ریشه کن
سخن با آن نشین کاید بزبانت / کند معنی او خاطر نشانت
بکن فکر سخن پیش از تکلم / مبادا دل کند سر رشته را گم
همه حرف و حکایت نیست یکسان / کلام بی محل سنگ است و دندان

حضرت لقمان روزی صحبت حضرت داود پیغمبر دست داد و حال آنکه حضرت ایشان بصنعت زره مقید بودند حضرت لقمان از ترتیب این ترکیب تعجب نمود خواست تا لب گشوده استفسار نماید که این شکل عجیب و این هیئت غریب را

چه خاصیت از باز انگهداشته زمانی بلکه آنی صبر کرد تا حضرت داود از کار زره فارغ گشته در بر کرد بعد از آن گفت ای برادر نیکو وقایه است در روز حرب حضرت لقمان چون مطلع از حقیقت آن گشت با خود گفت ای لقمان خاموشی را حکمتها است کمترین فایده اش آنست که از سخن بیجا و

ساز حال مهمل نارسا — سخن ناگفته به باشد ز گفته
بود ناسفته دُر بهتر ز سفته — سخن چون تر شد از لب شد ترانه
فسانه گشت و شد در گوش خانه — ز خانه چون برون آمد حکایت
روایت گشت و رفت از حد غایت — سر انجامی سخن تا هست در دل
ز رفته پای او بیرون ز منزل — ترا همیان چو خالی از درم شد
کمر شد سست و پشت عیش خم شد — چو سیم و زر برون افتاد از دست
سر عشرت برون شد پاش بشکست — سخن بهتر بود از سیم و از زر
چه سیم و زر بهست از لعل و گوهر — توان گفتن سخن گر خوب باشد
بخوبی چون لب محبوب باشد — اگر نیکو نباشد گفت و گویت
چو حرف بد بریزد آبرویت — شخصی اکثر اوقات بخدمت امام

ابو یوسف قاضی دست می بست و بر پای در پس آن علامه می نشست چندانکه از زبان ایشان سخنان عربی می شنود مطلقا لب بفارسی نمیگشود یعنی همه وقت خاموش

می بود بعد از انقضای مدتی حضرت قاضی روبرو کرده فرمود ندای بزرگوار این مقام قال و مقال است اظهار حالی باید کرد و استفسار جواب و سوالی می باید نمود آن بیهزه گو دهان باز کرده پرسید که روزه دار کی افطار بکند و کدام زمان لقمه روزی بگلو فرو برد قاضی جواب داد که آن وقت که قرص آفتاب از افق مغرب بگذرد سایل گفت شاید آفتاب تا نیم شب از افق مغرب نگذرد پس صایم روزه را نگشاید قاضی ابو یوسف گفت لا حول و لا قوت الا بالله اکنون ازین قصه مرا معلوم شد که انسان نوعی از حیوان بوده است و این کلمات بر زبان راند الصمت زین للعاقل و ستر للجاهل

شده عاجز ز حرف هرزه گوشم — دلم خون گشته از سر رفته هوشم
سرم بشکست همچون جوز خالی — شده گوشم پر از حرف خیالی
بگوش از لب حدیث بیهده خانست — ز ابنای زمانم این زبانست
یکی گوید که من شه را وزیرم — همه مردم سیاه و من امیرم
مرا منصب زیاده از فلانیست — بنوّابی لشانم ستان خانیست
دگر گوید که من در خدمت شاه — همیشه راه دارم گاه و بیگاه
بغیر از عام و خاص غسل خانه — بود با شه مرا حرف و فسانه
مرا با پادشه زان سان وصول است — که از هر جا سخن گویم قبول است

دران درخت کسی با من برابر | همه ارکان دولت پای تا سر
دگر گویند مرا فیلان جنگی است | همه افسار فیلانم فرنگی است
به پیش شاه و نزد شاهزاده | بود نزدیکیم از حد زیاده
سخن در گوش شه از خویش گویم | زمن شه آنچه پرسد پیش گویم

مذکور است که گرسنه را گذار بر دهی افتاد بموجب آنکه الدنیا زور لایحصل الا بالزور بخاطر خطیرش رسید که نزد این روستائیان اگر آروغ دروغی برارم شاید که تدارک اشتهای کاذب من کرده در دیگ معده ام مرداری درآرند و سگ نفس را از خانهٔ خویش بجیفه سیر کرده بدرآرند تا آواز بلند گفت ای مردمان هیچ میدانید که من کیستم بدانید و آگاه باشید که من یکی از ندیمان پادشاهم و از مقربان آن درگاه شنوده ام که شما را واجب العرضی بوده اگر این امر را بمن واگذارید بسمع حضرت ظل الهی برسانم زیرا که آنقدر قربت بحضرت شاه عالم پناه دارم که سخن را بگوش او میگویم و جواب از زبان فرمان نشان او میشنوم چون آن بی‌نوایان بگوش خویش این حرف ازوی شنیدند لب بمطلب گشوده داد دل خود در پیش گفتند و بخدمات که لازمهٔ مهمانداریست معتقد گشته بجای آوردند

مخور غم میرسد هر روزی رسانت | بهر وضعی که باشی آب و نانت

چون سوار شد همه روبرو کرده راه شهر پیش گرفتند چون آن یار بدربار رسید از

بیرون دار دربانان بکارها

بیرون دار دربانان بکارهای خود شدند چراکه هرگز اینچنین معامله او را پیش نیامده بود و همچنین مهلکه روی نموده بود با خود اندیشید که اگر میگویم که ازین وجه چیزها من نکرده ام و اینچنین کارها نمیدانم این گله روستائی آنچه بشت معده من فرستاده اند خورده برات کرده روده مرا بزمین توده خواهند کرد مرا جز قضای حاجت هیچ علاج نخواهد بود لاعلاج متوجه جناب خلایق مآب پادشاه شد دلیرانه خود را بر پایه سریر سلطان سلیمان نشان رسانید حاجبان ازانجهت که گستاخانه میخرامید در آن داشتند که شاید سابقه بخدمت صاحب قرانی دارد مزاحم و مانع آن دیوانه نشدند بدین پایه قناعت نکرده خود را از تحت تخت فوق تخت آن خاقان نیکبخت گرفت و سر فرا گوش شه کرده گفت پادشاه هیچ افسانه میدانند پادشاه گفت نخیر نمیدانم آن بیخرد گفت من هم نمیدانم و برادری دارم او نیز نمیداند اینقدر گفت و برگشت پادشاه در خنده شده فرمود او را بزیر سریر سلطنت آوردند پادشاه گفت حقیقت چیست بعرض رسانید که بالضرور نزد روستائی چند ستایش خویش کرده بودم و لاف و گزاف تقرب تو زده بودم اکنون که بتو رسیدم دست و پا گم گردم ندانستم که چه بگویم و نمیدانم چه گفتم حالا احوال این بیخرد خان کم از آن نیست ملک پیش ازا

زبان بد بغیر از بد نگوید | بجز بد از زمین بد نروید

یکی گوید که من مرد سپاهم / یکی از بندگان بادشاهم
ندارد هیچکس مانند من زر / همه تن زیورم از پای تا سر
زنان را زین سخن به گوشواره / بدست و پای شان خلخال و یاره
نیم زان حرف زر در گوش من جیست / بگوشش هر که مرد است این سخن جیست
دگر گوید که من روزینه دارم / بجز دون همت منصب ندارم
بجای خود نشسته میخورم زر / ندارم غیر خوردن کار دیگر
اگر آسایشت جانت بطلب / بود در روزینه داری به ز منصب
دگر گوید که من دارم زمینی / ز مزروع خودم من خوشه چینی
اگر امسال خوب آید بهارم / دهد هر دانه صد خوشه بارم
بخوبی گر بتابد بر زمین خور / کنم از خرمن انبارها پر
دگر گوید که من قاضی شهرم / کسی را لطف و بر بعضی است قهرم
عدالت میکنم اطوارم اینست / شریعت پیشه ام من کارم اینست
نخواهد جز قضای حاجت خلق / فرو رفته درین اندیشه تا حلق
دگر گوید که فتوی پیشه ام من / در استفتا ثواب اندیشه ام من
برم مجموعه سان از هر مسایل / جوابی دارم از خود بهر سایل

دگر گوید منم علامه عهد

دگر گوید منم علامه عهد / بود دانش مرا در کام دل شهد
حلاوت میتراود از زبانم / ازین حلوت پر مغز استخوانم
ز علم خویش چون حرفم زبان سنج / کشیدم رنج و آخر یافتم گنج
مرا از علم شد این گنج یابی / کتابم راست این حسن فصحابی
دگر گوید کرم آشناهی است / زبانم را لب حرف خدائی است
دلش را ذره از خود خبر نیست / نتیجه ذکر او جز درد سر نیست
دگر گوید که من دارم تجارت / بود فارغ متاعم از خسارت
ز سودا نیست حاصل غیر سودم / ز حد حرف بیرون نیست بودم
ز هر جنس اوفتاده صد هزاران / زر و سیمم بسان سنگ و باران
متاع از هر چه گوئی بیش دارم / همه چیز از برای خویش دارم
دگر گوید ندارم هیچ چیزی / نباشد در بساط من پشیزی
بفکر نان و آبم روز تا شب / رسیده جان من زین فکر بر لب
ندارم جامه نی دستار دارم / ز پا تا سر همین رفتار دارم
مرا زین همزبانان جان بلب شد / ادب زلیشان مرا ترک ادب شد
دلم را نی سر افسانه کس / نمانم پای خود در خانه کس

نمی آید ازینان بوی یاری / بگل خواهش ندارد غمخواری
دلم زین گفت و گوها گوش بگرفت / دماغم ترک عقل و هوش بگرفت

عزیزی عالمی شیخ عامی را دریافت آن شیخ بیمغز از خامی بسیار گردو
بحضور آن مرد معنی دار پوچ بیشمار آورد آن علامهٔ خشک دماغ از صحبت آن
شیخ پرگو برخاست بعد از آنی شاگردان عالم بخدمت شیخ رسید شیخ گفت
مخدوم ترا از سخنان خود آنقدر گفتم که گوش گرفت چون شاگرد ملازمت استاد را
دریافت آنچه از آن شیخ شنود بود عرض نمود استاد فرمود اری فلان کس سخنان شیخ گوش گرفتنی نبود بلکه بینی گرفتنی

مرا هر لحظه باید اینچنین بود / گرفت از حرف گوش دیگر شنود
بود از حرف بدگو باد بهتر / رود این گفت و گو از یاد بهتر
سخن آن به که از محبوب باشد / زخوبان هرچه گوی خوب باشد

نقل بزرگیست که اگر غیبت کنی باری غیبت خوبان کن زیرا که در ضمن غیبت
البته حضوری هست چرا که احضار کسی که از وی گفته میشود لازمهٔ غیبت است
پس خود انصاف ده که استحضار ملیحی خوب باشد یا احضار مرد قبیحی

از رنگ زشت چهرهٔ آئینه بدنماست / آئینه خوشنما بود از عکس روی خوب

در خبر است که حسنات آنکس را که از کسی غیبت کند روز حساب بآنکس میدهند

مرد عاقل روا ندارد که

مرد عاقل روا ندارد که نیکی خود را با بدی بدهد چرا جنس خوب را با خوب بدهد

نباید گفت غیر از حرف خوبان / زجانان گوئی ای دل تا بود جان
زبان عشق را این گفت و گو هست / کسی را گوش و هوش سوی او هست
بگویم شمهٔ عشق نیکو بد زبانی / زجانان گو بگو از یار جانی
بحمد الله بعشق افتادم از عقل / بنقل نقل لب بربستم از نقل
شراب عشق آمد بر لب من / همین بود از پیاله مطلب من

غمی دارم دلم سرگرم اینست / ازین ره خاطرم اندوه گین است
سر دلدار دارم فکر دیدار / دل سرگشته دارم دیده زار
ز دنیا دل گرفتم دیده از دین / شدم چون کوهکن در فکر شیرین
بخار اسر نهادم بهر آن گل / کشیدم خاری از پای توکل
درین ره خاکساری بود این دل / زآب دیده ام شد پای در گل
مرا از عشق بود این حرف در یاد / که من خاک توخواهم داد بر باد
نخست این عشق در دل کرد منزل / بمن کرد آنچه او را بود در دل
شود دل آب چون در تاب گردد / که دیده است این که آتش آب گردد

بچشم اشک سرخ آتش وتش افتاد ببین ای دیده در آب آتش افتاد
گرفت از اشک گلگون روی من رنگ سبک چون باشم از لعل گران سنگ
زبحر و بر ندارم گفت و گوئی بچشم چشمه و دریاست جوئی
مرا بس لعل و گوهر عشق و عرفان در و مرجان من خود بس دل و جان
نخواهم من می از جام سکندر شراب اشک بس از دیدهٔ تر
زبان گرداندم ای جان دل بگردان سر محمل سوی منزل بگردان
جرس آهنگ رفتن خست برخیز بسرعت کن قدم را چون قلم تیز
زپا منشین بمنزل نارسیده چه سر دار لیست با دل نارسیده
نظر از پشت پای خود مبردار چو پا بر راه روی خویش بگذار
چنین سا جانب کویش سفر کن پی دل گیر و راه راست سر کن
بگویش نه سری در پای دیوار بود دریابی از محبوب دیدار

عاشقی را شخصی پرسید که ای مسکین مسکن معین تو کجاست گفت

من که در کوی ملامت پای محکم کرده ام قامت خود را ستون خانهٔ غم کرده ام

سوای کوی معشوق مقامی ندارم سایل گفت من آنجا می باشم و ترا در آنجا هرگز ندیده ام عاشق گفت دران مقام که معشوق رو نماید عاشق کیست تا در نظر آید

رو بتو دیده ام من و از خویش رفته ام خود کرده ام بچشم تو بیگانه خویش را

ای سایل از ینجهت است که عاشق را در محلهٔ معشوق کسی رو شناس نیست

زخورشید پردهٔ شب پاره پاره نهان از چشم مردم شد ستاره
نهی در روز روشن ای برادر کسی دیده است با خورشید شبپر
چو حق ظاهر شود باطل نگنجد بوحدت حرف آب و گل نگنجد
تجلی را که نبود طاقت طور چه ماند پا بر دون موسی زد ستور

روزی سلطان محمود عاقبت مسعود فرمود مر ایاز را یعنی آن شاه باز بلند پرواز را که تا خویش را بعشق تو آشنا کرده ام ترا با خود بیگانه می بینم بواسطهٔ آنکه سابقا هرگاه دیده بر دیدار تو میگشودم جهان جهان خوشی و عالم عالم خورمی از مشاهدهٔ حسن و جمال روی صفا خوی تو می ربودم و بفراغ خاطر تفسیر خوبی ترا مطالعه مینمودم این زمان آفتاب وجه ترا تاب نگاه نداریم و براطلاع مطلع خورشید صبح آرای رخسار و جهت نظاره راه ندارم هیچ معلومم نمیشود که باعث این ناتوانی چیست

گنج حسنت خراب کرده مرا خاک پای تو آب کرده مرا

آن مظهر ناز و مظهر نیاز یعنی ایاز محمود نواز گفت بادشاه خلایق پناها تا حضرتت از جهت حشمت و جاه سلطانی زبردست سریر سلطنت بود

بنده زیردست پایهٔ اورنگ خاقانی بودم چون عشق من بر دل آن سر فراز شکوه خسروانی تسلط یافت قضیه بر عکس قرار گرفت اکنون مرا منصب معشوقی است مر حضرت ترا نسبت عاشقی

بلی تاب آفتاب نبود نور دیده را
چشم ستاره چشمه شد از تاب آفتاب

خود انصاف ده عاشق کیست تا بر روی معشوق تواند نگریست گستاخی را امید عفو نیست

چه شد دارد ز خور ذره تفاخر
خود او فانیست اندر تابش خور

گرفتم سایه شد پیدا ز نورش
چو خور آمد کجا ماند حضورش

در آن وادی که آتش شد شرربار
نماند آنجا دگر تاب خس و خار

گرفتم آب همچون سنگ یخ بست
ز نرمی گرمی خورشید بشکست

بر آهستی عاشق که خاک گشت
ز گردش دامن معشوق پاک گشت

چو دل عاشق که باشد داغ پرداز
چسان سازد نوای سوز بی ساز

چو باشد نغمه اش از عشق در چنگ
کند عاشق بجز معشوق آهنگ

گرفتم نیستش تاب نظاره
دل عاشق بود در استخاره

همان پس روز اول دید رویش
ازان پس هست کافی آرزو به بویش

بیک دیدن ربود از سینه ام دل
نخست آسان نمود افتاد مشکل

ز سینه تا دل من سوی او رفت
سرم در جیب اندیشه فرو رفت

نگواری مانده ام در زاری زار

بخواری مانده ام در زاری زار
سر و جان و دل از من گشته بیزار

ازان غیرت پناهم بهره خوار است
عزیزی از ویم بی اعتبار است

اگر استاده باشم صبح تا شام
بدشنامی نمیگیرد مرا نام

چه شد جز در که او جای من نیست
سگ معشوق را یارای من نیست

چو من بر تخت خوبی بادشاهی
کسی نشنیده و ننشسته گاهی

ندیده همچو من سلطان سریرم
نباشد در شهنشاهی نظیرم

چه شاهی کو سرافراز شکوه است
چو چرخ افتاده چنبرم کوه کوه است

بخوبی همچو حسنم حمله تن خوب
نباشد همچو من معشوق محبوب

سر در سینه ام من نور دیده
دل آرامی بدین خوبی که دیده

جمال حسن من روئی دگر یافت
ز خلقم مردمی خوئی دگر یافت

خط من خطهٔ خوبی گرفته است
رخم اقلیم محبوبی گرفته است

الف از قامتم شد راست بالا
در آمد در میان لا و الا

جدا از لا و الا کرد خود را
میان جان الف جا کرد خود را

من معشوق ازان آرام جانم
که مانند الف اندر میانم

بدون حرف تهجی از الف شد — گرفتم مؤتلف یا مختلف شد
ز وحدت کرده ام کثرت پدیدار — ازان روشن شد مرا با عالم کار
منم محراب این قوم و قبیله — عبادت را بجز من نیست قبله
جنابم را بود راجع مناجات — درم بازست بر ارباب حاجات

مذکورست که سرور کونین و سردار دارین حضرت رسول ثقلین روزی بر اصحاب یعنی احباب محبت القاب التفات نموده فرمود که بنده از معصیت خویش شرمنده گردد بدست زاری گریبان بزاری گرفته زار زار گرید و گوید ای علیم غیب دان و ای غفور عیب دان

ز بد برگشتم از عصیان گذشتم — به بیراهی ز خود سوی تو گشتم
ز لطف خویش بگذر از گناهم — مرا روئی ده ای پشت و پناهم

چندین کرت از راه بیچاره گی سر بر زمین بنهاده زبان بیان نیایش بناله حزین لب گشاید و از دیده اشک ندامت ریزان بقانون عجز و انکسار آهنگ توبه و انابت را سر آید فرشتگان از اضطرار آن گنهکار در اضطراب آمده روا زو بتابند ندا از خداوند دانا آید که ای ملائکه روی خود ازین بنده شرمنده متابید که درد گناهش را طبیب منم اگر بمن دواند هم که دهد و چون با دشناهش بمن باشتم اگر بفریادش نرسم که رسد بجز من کیست آله او تا باشد پناه او

[illegible]

بغیر از من کرا می بخشد گناهش — که دارد تا بود پشت و پناهش
مناسب کی بود مر پادشا را — ز خود نومید گرداند گدا را
کریم از بسکه بر احسانست مایل — کجا ماند گوشش بر آواز سایل
رسد معشوق بر فریاد عاشق — دهد هر روز بی بخوبی داد عاشق

معشوقی مر عاشق خود را گفت سر من داری بر راستی بگو دولت از من چه میخواهد و جان ترا از جهان حسن من چه آرزوست عاشق از پا فتاده دست بدامان معشوق زد و گفت سر بی سرم خاک پای تو و جان ناتوانم فدای تو میخواهم که امروز خود را بخوبی بیارای تا مرا یارای مشاهده روی تو نباشد

با وجودی که ندارد سر مشاطه رخت — بده از بهر خدا زیب تجلی خود را

چون معشوق بخود پرداخت عاشق از تاب آفتاب رخش همچون یخ گداخت

چه نیکو باشد ای با دوست دشمن — ز تو دل بردن و جان دادن از من

آری عشق را این خاصیت است که اگر معشوق عاشق را همچون نی بنوازد عاشق ازین دلسوزی بلند آواز آید و اگر نه پردازد این آواره را بوادی دیگر اندازد

اگر بنوازم ار نه نوازم از ناز — بود عاشق برون ز آهنگ این ساز
بمن عاشق اگر نزدیک و دورست — بهر حالی که باشد بحضور است

نه تاب وصل دارد بی فراقم — چو واحد کم بود در جفت و طاقم

بهر وجهی که باشد عاشق زار — بود معشوق از حالش خبردار

بسر معشوق دارد عاشق مست — دل معشوق را از وی خبر هست

خوش آن معشوق کو دانای راز است — بقانون وفا عاشق نواز است

اگر عاشق غمین باشد وگر شاد — بود این هر دو از معشوق ارشاد

ربوبیت که از محبوب باشد — عبودیت محب را خوب باشد

خوش آن محبوب باشد بنده پرور — ببخشد جرم و بگشاید بکس در

مشهور است که پروردگار اولین و آخرین شب معراج بر ماه طه ویسین مهربانی نموده فرمود ای حبیب من خاطرت میخواهد که حساب امت را بر تو واگذارم و کم و زیادی که ازین زبان زدگان بوقوع آمده بحساب شمارم سید عالم و سند بنی آدم علیه الصلوة والسلام بعرض اقدس رسانیده استدعا نمود که الهی حضرت ترا که رحمن الرحیم است بر امت معصیت حرفت من لطف عمیم است محاسبات معاملات این جمع پریشان روزگار را قدیم الاحسان کریم المعروف بهتر داند حضرت او جل ذکره الاعلی فرمود ای سرآمد سلاله الانسان سری وانا سره چو تو حساب امت خود بر من تفویض نمودی آن

نیز بایست که از من راضی گردی ولسوف یعطیک ربک فترضی

چو آرد در و بر احسان شاهان — گدا با زر شود پر دست و دامان

اگر بر مرحمت محبوب آید — چنانچه خوب باشد خوب آید

زجود چندان در سلطان ذوالجود — که سایل را شود سیری ز مقصود

بلطف ار رو نهد معشوق بی باک — سر عاشق روان بر دارد از خاک

اگر محبوب آید در ترحم — شود حیران خوبی چشم مردم

بهار لطف دارد ابر احسان — ازان کرد است عالم را گلستان

خوش آن معشوق آید در تکلم — بعاشق زیر لب آرد تبسم

همه خوبیست از معشوق خودکام — اگر دشنام باشد یا خود انعام

گدائی شاه خوبانم من زار — ازو دریوزه دارم نقد دیدار

بویرانی فتادم مفلسانه — ز گنج او شنیدم من فسانه

من عاشق خراب گنج حسنم — چو مفلس افتاده در اشکنج حسنم

ازان روزی که سر در عشق راهم — بغیر از حسن نامد در نگاهم

ازو شد تماشا پیشهٔ من — خیال حسن شد اندیشهٔ من

دلم را تا هوائی این طلب شد — بفکر این هوس جانم بلب شد

مرا جز حسن نبود هیچ دلخواه — بدل زین وجه دارد دیده ام راه

نه تنها دیدم از دل همه مهها — ز چشم خویش دیدم مردمیها

چه گویم حسن را خوب بوده است — بصد خوبی مرا محبوب بوده است

میسر چونکه گردد دیدن یار — فدائی دیده سازم غیر دلدار

خوش آن چشمی که دارد دیده پاک — بروی دیده دارد حسن ادراک

همیشه مایل حسن و جمالم — خراب خوبیم اینست حالم

بغیر از عشق نبود پیشه من — شب و روز این بود اندیشه من

عاشقی را بوالهوسی گفت ای دیوانه چه در خود دیده که از مردمان رمیده و در کوی بی آرامی آرمیده عاشق گفت عشق آن بیخبر گفت عشق چیست عاشق گفت چه گویم که جای دم زدن نیست و گوش هوش تو محرم این سخن نی بازت بقدر اینقدر میگویم

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد — از غیرت همین بکسی آشنا نشد

دل عاشق سر پروانه دارد — که شمع عشق را در خانه دارد

همه سوز است سر تا پا دل من — مگر عشق است شمع محفل من

کسی کو در دل این آتش فروزد — بسان شمع سر تا پا بسوزد

چه داند آنکه در دل نیستش داغ — که بلبل کیست چه بود لاله باغ

کسی کور البصارت در بصر نیست

کسی کور البصارت در بصر نیست — چه شد چشمش هست اهل نظر نیست

بگوش کر نیاورد کسی در — بود بر گردنش خر مهره در خور

شناسد قدر در را بادشاهی — بگوشش این سخن را هست راهی

چه داند قیمت اعجاز بوجهل — نباشد راز و سر در خورد نااهل

شنیدستی که بشنیدست پیلی — بگوش خود ندای جبرئیلی

شتر از شیر بگرفتم بزرگ است — تواند دم زدن جایی که گرگ است

چه داند قدر احسان از لئیمی — کلام طور را باید کلیمی

هر که قدر روی خوب نداند بی بصارت است و آنکه قیمت حسن محبوبان نشناسد مستحق خسارت است خاک بر سر آن دل که پایمال دلدار نیست و خار در چشم آن دیده که جویان دیدار نی

حسن آیت مصحف جمال الله است — از عشق بپرس گو ز حسن آگاه است

چیزی که از او آب خورد مردم چشم — حسن نمکین روی خاطرخواه است

غرض آنکه عشق و حسن یار همند و عاشق و معشوق مشتاق دیدار هم عشق آنجاست که حسن از آنجاست از آنجهت دیدار معشوق درد عاشق را دوا است

ز حسن آمد برون عشق جهان سوز — از آن زو یافت عاشق بخت فیروز

بود خورشید حسن و عشق پرتو — از آن کهنه جمال این جلوه نو

بخوبی عشق میداند صفاتش / شنو از عشق وصف حسن ذاتش
بپرس این سر ز عشق نکته پرداز / که گرده حسن با خود محرم راز
چه شد دیده است عاشق روی معشوق / بخوبی عشق داند خوبی معشوق
بود محرم بخلوتخانه خاصی / جناب عشق خود از [illegible]
بهم دارند حسن و عشق رازی / بلی محمود را باید ایازی
دو با هم بهر عاشق عهد بستند / بهر دو دست یک دل را شکستند
زبان حسن داند عشق دراک / نباشد عقل را این گوش ادراک
کجا عقل و کجا عشق و کجا حسن / بود بسیار فرق از عقل تا حسن
خزف همسنگ با گوهر نباشد / یقین خاک سیه چون زر نباشد
شناسد قدر عشق و حسن را دل / چه داند این لطافت خاک با گل
دل عاشق بعشق اندر گرفتار / گذشت از سر ز عشق این خوب رفتار
چو دادش عشق این سر رشته در چنگ / دل از خود ساخت سوی حسن آهنگ
بجان آمد دلم از دوری حسن / جگر خونم من از مهجوری حسن
بود روزی که حسنم رو نماید / بچشم گوشهٔ ابرو نماید
بود یکذره حسنم به ز صد خور / به از صد گنج و لعل گوهر و در

جهان حسن باشد روی محبوب / از آن از حسن دارد چهره خوب
بود یک جلوه حسن از جهان به / جهان حسن از صد ملک جان به
دل از حسن و سر از حسن و تن از حسن / سراپا هرچه باشد در من از حسن
ز حسن افتاده‌ام در ناتوانی / مرا این ناتوانی کرد فانی

چون حسن یوسف علیه السلام بوجه حسن خطهٔ خوبی را مسخر کرد تذکرهٔ اوصاف احسن القصص او آفاق محبوبی را پر ساخته بر اقصای عالم عشق پیچید تا که بخاطر آن وجیه الدین و دنیا رسید آیا مردمان را از مصحف حسن من چه در نظر آمده که همچون آینه پشت بر دیوار حیرت نهاده اند و بر تفسیر این تحریر چشم بمطالعه نتاده آینه پیش روی خویش کشید و با دیدهٔ پسندیده خود خوبی حسن خویش دید غیرت حضرت احسن الخالقین بعد از کشیدن چندین جفا و چندان ستم به هفده ناسره درم فروخت حاصل آنکه اینست کار حسن هر جا که باشد و بر هر کس که رو نماید

گرفت ای دیده حسن از نیکنامی / بیکدیدن ز من خط غلامی
ندیده حسن را من شاد بودم / ز قید بنده گی آزاد بودم
کنون هر جا که روئی خوب باشد / مجسم من مرا محبوب باشد
همه تن کاشش من آینه بودم / بخوبی روی خوبان مینمودم

سهر من کاش بودی خاک و خاشاک
که بروی پا نهادی دامن پاک

بخوبان آنچنانم مایل ای دل
که خواهم گل بود محبوب من گل

اگر خوبان کشندم ور فروشند
نیاید بر زبان من چه و چند

چو لاله پای تا سر داغ حسنم
همه تن در سراغ راغ حسنم

گرفتارم بدین داغ و بدین سوز
همی سوزم درین آتش شب و روز

نباشد غیر عشق از حالم آگاه
ندارد راه بر دردم بجز آه

بخوبان بارها دلداده ام من
درین آتش بسر افتاده ام من

نسوزم چون کنم با روی دلکش
منم خس حسن خوبانست آتش

عظیم الشان شه ملک رقابم
مه و خورشید می بوسد رکابم

بزرگی بین که دارم عرش و کرسی
همین بس عظمتم دیگر چه پرسی

همه اعیان و من عین العیونم
من آن شیئم که شد اشیا شیونم

گرفته حکمت من از ره حکیم
ز اعیان تا بعین از عین تا علم

اگرچه یافت اشیا از من اثبات
ولی با من نه چون اوصاف هم ذات

بعالم هرچه باشد تا بآدم
ز غیرت نام غیریت نهادم

[illegible]

پدید از من زمین و آسمان شد
ز جوهر و ز عرض این جسم و جان شد

جهان شد پای تا سر جلوه گاهم
چنین شاهم من و دنیا جاهم

بود عالم جلالم را نشانی
منم دارم جمال جاودانی

بیا از خویشتن عاشق بسویم
به بین گرمی توانی دید رویم

چو گردد پرده چشم تو پاره
توانی کرد بر رویم نظاره

گر افتد از میان ابر حجابت
بخوبی رو نماید آفتابت

برون آ از خودی بگذر ز هستی
بلندی بایدت بگذر ز پستی

بلند و پست عالم را لقا نیست
ز معشوق آنچه آید جز لقا نیست

بجز دیدار اگر باشد جهان پر
همه هیچست اگر باشد همه در

در دیدار از دریای حسنست
هزاران گوش دل شیدای حسنست

لطافت بر لطافت حسن بر حسن
بروی هم فتاده هست در حسن

بخوبی من کمال اندر کمالم
جمیلم محسنم صاحب جمالم

سپردم چون بخوبی کرد اثبات
بعاشق من ثنا پردازی ذات

نهایت نیست وصف خوبیم را
تمامی جلوه محبوبیم را

روزی سایل اوصاف حسن لیلی را از مجنون استفسار نمود مجنون فرمود این حدیث را

دم همدم نیست و این کلام را کام و زبان محرم نی زیرا که هر آنی خوبی آن محبوب بجمالی جلوه میکند و هر زمانی روی آن پری چهره در چشم برنگ دیگر مینماید با تو من از آن اداها که حسن آن رشک خورشید دارد بچه وجه تقریر نمایم و لب بکدام از آن ایماها که آن محل تحسین و آفرین است بگشایم از آن نتوان گفت الا بقدر

هر آن خوبی که او محبوب باشد / مرا او را هر چه باشد خوب باشد
زبان خوب و لب دندان دهن خوب / خط و خال و رخ و زلف و ذقن خوب
ز پا تا سر قد او داد خوبی / غرض بالای هم افتاده خوبی
خرامان قدش جا بر از جا برد / چه می پرسی خدا داند کجا برد
من معشوق را اینست رفتار / که عاشق را بجود سازم گرفتار
شنودی قصهٔ لیلی و مجنون / بعشقم دل بده ریز از جگر خون
بسعی خویش از خود سوی من شو / چو آب دیده خاک کوی من شو
غمم گر میدهد خاک تو بر باد / مبادا آید دلت زین غم بفریاد
تو میدانی که من معشوق مستم / تمامی کار می آید ز دستم
کسی را خار گردانم کسی گل / ز پروانه سمعم گل به بلبل
یکی را عاشقی آموزم از خویش / کنم آن دیگری از زهد درویش
ز ترس آرم یکی را در مناجات / برون آرم ز لطف از قید حاجات

روزی لیلی را میل

غرض من آنچه میخواهم مهیاست / مطیع امر و حکمم دشت و دریاست
چه خاک و باد و آب و آتش / ثری تا عرش از نقشم منقش
ز حکم و امر من بیرون نه کاهی / نمی روید بجز حکمم گیاهی
بهار و باغ و گل پروردهٔ من / چه باغ و گل همه آوردهٔ من
جهان و جان و جسم از من هویدا / تمامی عالم از من گشته پیدا
ادای راگ من این رنگ دارد / نوای نایم این آهنگ دارد
بگوشش هوش بشنو گفت و گویم / بدین نغمه بکن آهنگ سویم
بیا عاشق بیا در کوی معشوق / تماشا کن تماشا روی معشوق

روزی لیلی را میل آن شد که بمجنون که ممنون عشق اوست رو نماید نقاب از رخ یکسو نهاده گفت ای محزون مهجور وای از بساط انبساط وصال دور اینک معجر مهاجرت را از میان بکنار افکندم سر از استخاره جمالم بر آورده رویم را نظاره کن و از تجلیهٔ چهره ام بهره گیر مجنون گفت ای ماه مهربان بلخ زاجه تاب آفتاب عالم تابست طاقت بدین ندارم ولیکن زهی طالع این خاکسار که سایهٔ وفا بر سرش انداخته دلداری مینماید و از راه دلبری جانرا از برای این عاشق مشتاق میبری یا زیرا که

یکی از شیوهٔ معشوق اینست / که دل در دست و جان در آستین است

بهر قانون که معشوق آورد پیش / بچنگ آرد نوا از عاشق خویش
کند معشوق که آهنگ دیگر / بعاشق رو نماید رنگ دیگر
بصورت مینماید مهربانی / بمعنی قصد جان دارد نهانی
لب معشوق گو شیرین کلام است / زبان عاشق از وی تلخ کام است
بحرف نرم گرم ار میکند گوش / ز عاشق میبرد معشوق خود هوش
بهر دم گوشهٔ چشمی ز دلبر / اشارت جانب تیغست و خنجر
بسان زهرخند آن شاه خوبان / بزیر لطف دارد قهر پنهان
مخور عاشق فریب الطافاتم / بذاتم بین اگر بینی صفاتم
صفاتم را فدائی ذات من کن / بنفی خویش کوش اثبات من کن
مگو عاشق نهان در چند چونم / من معشوق هم صاحب فنونم
بهر فن نیست کس همچون من استاد / بخوبی برده از من عشق ارشاد
روایتهاست در مشکات چشمم / نزول شاهناز آیات چشمم
بفهم عقل ناید راست این نقل / کجا چشم و کجا عشق و کجا عقل
بود این عشق با چندین روایت / ز بیضاوی چشمم یک حکایت

موسی در محل اجابت طور از حضرت خداوند غفور التجا نمود گفت الهی اشتیاق

لقای عشاق تو دارم

لقای عشاق تو دارم عنایت کن و هدایت فرما تا بدیدار ایشان مشرف گردم فرمان شد که بران کوه برو شکوه عاشق مرا بین چون آن سوختهٔ برق تجلی طور یعنی کلیم بدان کوه آتش افروخته خورشید عشق رسید کلیمهٔ هوی از زبان آن مشتاق بگوش هوش شنید گفت ای حضیض منزلت اوج مرتبت وای خاکسار خورشید منقبت هوئی که از دل بر می آری مگر بر سر هوای هویت محبوب حقیقی داری مجرد شنیدن نام محبوب حق گفت و جان بجانان تسلیم نمود چون موسی مراجع طور آمده مشرف حضور شد حق گفت ای کلیم چه دیدی موسی بزبان عجز بعرض گشوده التماس نمود که علیما علام الغیوبی تمامی خلایق محب تواند و تو همه را محبوبی حضرت او تعالی و تقدس فرمود مرا از انسان فراوان عاشقانند

محبوبی منم معشوق یکتا / خوش آن معشوق کو را نیست همتا
یکی چون من ندارد هر دو عالم / بیکتائی منم معشوق آدم
درین مجلس بمعشوقی منم طاق / مرا باید شنید آهنگ عشاق
نوای عشق من این ارغنون بست / بوصلم نغمهٔ عشاق پیوست
بگوش دل تواند کرد اظهار / نوازش نامهٔ من نالهٔ زار
زبان عشق من نی را چو بنواخت / سراپا ناله آتش سوز جانها ساخت
چو نی عالم ز عشقم در فغانست / ازین آوازه پر گوش جهانست

هزاران دارم از عشاق هر سو   که هر یک را بود آهنگ یاهو

خداوندم کریمم کارسازم   جهان پرور شه بنده نوازم

همیشه شیوهٔ من کارسازیست   سرافرازی ده و بنده نوازی

ز فضلم کوه و بحر و بر بود پر   ز زر و لعل و گهر فیروزه و دُر

بجز دریا و دُر دنیا و دینم   هزاران گنج دارد آستینم

همه عالم بود یکدست از من   سراپا هر چه باشد هست از من

ولیکن زین همه مقصود عشقست   غرض از هر چه هست و بود عشقست

بحسن خویش تا من کار دارم   بعشق پر هنر بازار دارم

چو باشد مطلع دلال کالا   تواند کرد از خود نرخ بالا

مطاعم عشق اگر ارزان فروشد   جو سنجم بچندین جان فروشد

سخن اینست ای عشاق جانباز   گر هست از شما آهنگ این ساز

کسی را از شما همت این دلیری   که در این بیشه رو آرد بشیری

من عاشق گرین منزل گذشتم   نخست از فکر جان و دل گذشتم

براه عشق هر کو پا نهاده   ز هر یک گذشته و از پا فتاده

همه هیچم سراپا در ره یار

همه هیچم سراپا در ره یار   چو خاک افتاده‌ام خواری خار

نمیدانم ره شادی کدامست   چه باشد عیش و راحت را چه نامست

اگر رنج آیدم ور زحمتی بیش   ز بی خویشی بدانم راحت خویش

تن و من جمله از معشوق خود کام   مرا عاشق شده از عشق او نام

بدین نام و نشان از وی جدایم   شده معشوق شاه و من گدایم

مرا خود این سخن در زیر لب نیست   من اویم او من از من این ادب نیست

لباس فقر در بر کرده شاهی   فتاده در غریبی پادشاهی

شد این خرقه نقاب هستی او   تن آمد آفتاب هستی او

تنزّل کرده آن خورشید پایه   ز روی او گرفته رنگ سایه

منم یک ذره زان خورشید تابان   شده پامال رنگ این بیابان

رعیت نیستم شهزاده‌ام من   درین وادی چرا افتاده‌ام من

مرا معشوق داد از شهریاری   در اقلیم تن من صوبه داری

درین کشور کنون نواب شاهم   وزارت پیشهٔ آن پادشاهم

نگین هستیم تا نقش بسته   بدستور العمل نقشم نشسته

نموده تا بدین هیئت ظهورم   شده ارکان دولت در حضورم

مرا تا هست نقد عمر در مشت / نگین سلطنت باشد در انگشت
عدالت زیب می بخشد بر اورنگ / خوش آن شه دارد از هر رشته در چنگ
بظلم از سلطنت دارد ظهوری / بود شه گر ز بگرفته نوری
رعیت گر ز حاکم بیند آزار / بگوشش گر رساند زاری زار
به پرسد بادشه از حاکم خویش / چو گشته رعیت از تو دلریش
خجالت میکشد نواب از شاه / ز جاهش منفر ستند جانب جاه
کسی کو نایب شاهنشه آمد / شهنشاهش بخوبی آگه آمد

بادشاهی را وزیری بود تیزهوش نرم درای سخت کوش بصورت چون گل خوبروی و به سیرت همچون باطن آن خوب ظاهر زشت خوی بحضور سلطان حرم نشان باشند مریدان انوالخلاص ترسان و لرزان استادی و چون از خدمت خاقان غیبت نمودی همچون مردم مرتد پایه بی راهی نهادی روز تا شب با مردم در کیر و دار شام تا سحر با ساقی و ساغر یار غار هر شبی با شاهد بحخانه و همه دم شرابی در پیمانه عقیده پیش آنکه شاهنشاه از بن شاهد بازی آگاه نیست و این وضع نا ملایم و معلوم پادشاه نی هم از آن جهت که خواقین و سلاطین را فراست جبلی معتاد طبیعت نیست آن کیقباد روزی وزیر را بر پایه سریر همایون تا تخت خویش خوانده فرمود ای وزیر به تدبیر زمان

درگاه خسروانی را مرغ

درگاه خسروانی را مرغی درکار است که منقار او سرخ و سر و پای او سفید و زرد و چشمان او کبود و گردن او سیاه و بال او سبز و باقی پر و دم منقش باید که درین چند روز تردد و اهتمام نموده بخدمت برسانی و از نظر ما بگذرانی وزیر در پی تدبیر آن جانور شده سعی بلیغ نمود در دام تزویر و تدبیر افتاد و لاچار رجوع بادشاه شده بعرض مقدس رسانید که اینچنین مرغی وجود عنقاست محال است که بدام چون من شکسته درافتد شاه فرمود ای وزیر بغلان بازار برو و از آنجا بغلان محله بگذر کوچه ایست آنرا طی کن چو بنهایت رسی راه باریکی پیش آید در منتهای آن راه کلبه پیره زنیست اینچنین مرغ در خانه اوست چون وزیر بعد از مشقت بسیار بران پیره زن رسید این مرغ را آنجا دید از آن زمان فهمید که هر گاه بادشاه کشورپناه تا بدین حد از حدود ممالک خود آگاه باشد چون از اوضاع و اطوار شب و روز من آگاه نباشد فی الحال توبه نصوح کرده بر بادشاه ولایت پناه خویش انابت نمود بعد از آن تا بود راه راست می پیمود

همه اوصاف من میداند آن شاه / بذات خویش باشد از من آگاه
ازین کشور که بر گردم بکوییش / ز خجلت چون توانم دید سویش
ز من بیش شرمنده سر افکنده تر کیست / بهر حالی کسی از من بتر نیست
بدیها دیده و دانسته کردم / بعالم این بدی پیوسته کردم

ندانستم که آخر شاه شاهان / ز من پرسد گناه دادخواهان

ز من چون پرسد آن شه حال مردم / ز بد حالی کنم من دست و پا گم

مرا چشم و زبان و گوش و سر داد / لب و دندان و دل جان و جگر داد

ز اعضا و قوی صف بست لشکر / کمر در خدمتم بر بست چاکر

حکومت کردم اندر کشور تن / تظلم بر رعایا رفت از من

زبان را ذکر بایستی نه گفتار / چه از گفتار می بایست کردار

بدیده جانب نادیده دیدم / بگوش خویش حرف بد شنیدم

ز خود کردم بعصیان پیش دستی / شکستم قیمت این تندرستی

نهادم پا براه کج ادائی / ستادم راست بر زهد ریای

رساندم روز را با شب بغفلت / همه شب تا سحر کردم بدلت

پی دنیا شدم از دین گریزان / غم دنیا خوردم اشک ریزان

لباس خوب در بر کردم از فخر / ندانستم صفای خرقه فقر

گرفتم لذتی از شهد و شکر / شکم را [illegible]م چون استر و خر

تمامی روز حرف غیر گفتم / ز غفلت شب همه شب مست خفتم

بخورد و خواب افکندم سر و دل / ز حق رفتم فرو در فکر باطل

ز دستور العمل ماندم برون پا

ز دستور العمل ماندم برون پا / سخن هر جا که گفتم بود بیجا

امور مملکت از حکم من رفت / ز کف سر رشته ملک بدن رفت

جهان تن خراب از دست من شد / مساکین دیارم بی وطن شد

معطّل شد عمل زین کارخانه / قوی بر بست رخت و شد روانه

هزیمت خورد آخر لشکر تن / برابر گشت تخت و افسر من

شهنشه گر ز من پرسد چه گویم / خجالت ریزد از من آبرویم

ز بدخوی فتادم در خرابی / بنفس خویش کردم بیحسابی

ز خوی بد بتر چیزی ندیدم / بدیها من ز خوی بد شنیدم

جمعی از لقمان حکیم پرسیده گفتند حکمت پناها هیچ دردی و علتی را یافتی که دوا نیافتی آن از اندیشه باشی لقمان گفت آری بحکمت جمیع علل و امراض را تداوی کردم ولیکن در معالجه خوی بد درماندم دانستم که خوی بد را جز خدا کسی علاج نتواند کرد خوی بد دردیست بی دوا هر که بدخو است بلائی است مبتلا چنانکه روباهی را گفتند چند چون گربه بهره زن گرسنه باشی چرا ملازمت شیر نکنی و در خدمت او نباشی که همه جانوران از فضله صید او میخورند تو هم بخوری روباه گفت از خوی بد او هراس دارم می ترسم که مرا هم فضله جانور دیگر نکند

ز خوی بد بگردد شاخ بی برگ — دوای خوی بد نبود بجز مرگ
بپوشاند ز بدخوی کس روی — گرفتم خوب بود معشوق بدخوی
چو نبود لایق از معشوق بدکار — چه لایق باشد این از عاشق زار

شاه کشور عراق را فرزندی ارجمندی بود بخوبی طاق ولیکن بی اعتدالی شهره آفاق خصوصا با عشاق مشتاق گویا عاشقی در شان او این بیت گفته

از صفای سینه بنماید دل سخت تو چشم — آب اگر صافست از ته سنگ ظاهر میشود

احیانا اگر کسی حرف عشق بحضورش بر لب آوردی زبانش را چون نافرمان از پس سر کشیدی بلکه کامش را از دهان بر آورده از حلق بر کشیدی هیچکس را در برابرش تاب آه چه یارای نگاه نبودی

کم نباشد خوی تند از تیغ تیز — زانکه این هر دو نباشند بی ستیز

ناگاه وجود نازکش را آزاری در گرفت تن سیمینش چون زر روبزردی آورد نخل قامتش را صرصر خزان ضعف از پا انداخت چند آنکه حکما و اطبا از راه فراست بر تداوی درد او فرس فهم و فراست میدوانیدند بیشتر صاحب فراش میشد عاقبت از درمان آن شاهزاده درمانده شده از بیماری او نیز ار گشتند شهزاده چون از زندگی رشته امید گسیخت وزیر بیدار خود را خوانده فرمود هیچ سودایی نمود که تشفی خاطر صحبتی ازم وزیر گفت

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

بوتنش ز عالم کنیم

نتوانم بشرط آنکه از سر کشتنم بگذری شهزاده التفات نموده گفت ای وزیر باید پر کار از آن گذشته است که تو در خاطر داری بهر وجهی که بتوانی بواسطه شفای من سعی و جهدی بکن وزیر از زمین تواضع برپا شده با دو زانوی ادب بنشست و پیش و بزبان عجز عرض نمود که ای شاه خوبان و ای پادشاه محبوبان همانا که ناوک آه دل فریب عاشق دردمندی بهدف اجابت رسیده از بسکه عشاق همه روز در آتش فراق تو میسوزند و همه شب آه اشتیاق تو می سازند و ازین سوز و ساز ایشان معلوم میشود که ضرر الم بر تن نازک نهال شاهزاده عالمیان از شرر نفس آتش بار این خاکساران است اگر این سوختگان شعله هجر از آن موج بحر حسن خدا داد روی بخشی شاید که شربت شفا بخشی حباب کسیر بنظر خیالی گفته

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد

شاهزاده را تقریر وزیر صاحب تدبیر دلپذیر افتاده غریبان شهر عشق را التفات نمود بوصال بنواخت و این محرومان حرم سرای وصل را محرم خویش ساخت ارباب شوق چون ارواح الست بلائش گرفته بحضورش نشستند و کمر همت از صحبت آن سیر چیل خوبان بستند عاقبت عافیت یافته رنج شاهزاده براحت مبدل گشت

ز درد عشق و آه آتش دل — دو عالم گر بسوزد نیست مشکل
گر آهی از دل عاشق زند سر — بسوزد هر چه باشد خشک یا تر

بچشم مردمی بین سوی مردم | ترحّم کن ترحّم کن ترحّم

تو شاهی شاه را باید گدائی | جفا تا چند می باید وفائی

ز معشوق آنچه باشد گرچه بد نیست | ولیکن خوی بد از وی سند نیست

نکو چون خوی بد نبود ز محبوب | کجا باشد ز عاشق این ادا خوب

ز خوی بد اگر یابم رهائی | توانم یافت راه نیک رائی

خودی از هر که باشد بند راهست | دوی در کیش یکرنگی گناهست

روزی مجنون محزون را پرسیدند لیلی کجاست فرمود من لیلی ام بصورت مجنون و از لیلی پرسیدند که مجنون را چه کردی گفت مجنونم من بشکل لیلی روحه روحی و روحی روحه لم تری روحین عاشا فی البدن یعنی عشق از میان رفته عاشق و معشوق یکدیگر را در کنار گرفته عاشق عین معشوق شده و معشوق عین عاشق گشته بکمال قبل

در چشم مجنون بوده لیلی شده نموده | لیلی کجا مجنون کجا خود بوده خود بوده

آری چون عاشق از خود فانی گردید عشق را جای بودن نماند بموجب لطیفهٔ کل شئی یرجع الی اصله هر یکی بشد

نماند از عشق در عاشق نشانی | ز معشوقست هر جا هست شانی

ز بعد آنکه عاشق را بدر کرد | سوی معشوق عشق از خود سفر کرد

نه عاشق ماند نی عشق ای برادر | همه معشوق شد از پای تا سر

هزاران آفرین بر شاهی او

هزاران آفرین بر شاهی او | بمعشوقی و بر آگاهی او

بود زیبای او این پادشاهی | که داده منصب عالم پناهی

دو عالم را گرفته خوبی من | چو من یکتا بود محبوبی من

ندارد هیچکس چون من سر انجام | بدستم گل بود دایم بلب جام

نه تنها من بخوبی گنج نورم | تجلیهاست در بزم حضورم

هزاران جلوه دارد پرتو من | ندارد کهنه پوشیهای نو من

مرا جز حسن باشد صد نکوئی | لطافتها بغیر از خوبروئی

چه چیز است آنکه در من خوب نبود | سراپا جمله تن محبوب نبود

قدم خوبست و قامت خوب و تن خوب | لبم خوب و زبان خوب و دهن خوب

رخم خور خال مه چشمم ستاره | ز ابرویم مه نو استعاره

شب قدر است این زلف سیاهم | شهاب ثاقب این روی چو ماهم

قدم را صد خرام [illegible] مناسبت | خرامم چون الف آرام جانست

ز جا هر گه که برخیزم بخوبی | کنند آنجا نزاکت خاکروبی

بناگه گر نشینم از سر ناز | نیاز از عشق باشد پای انداز

چه باشد این ازین خوبتر هست | مرا صد زین قبل محبوبیها هست
منم بر بستر ناز آرمیده | بساط از من بر آسایش رسیده
بهر جا پهلوی راحت نهادم | برو افتاد کاز اینست دادم
بدادم چون نهادم سر بنازی | ز پا تا سر ببالین سرفرازی
مرا بگرفت خواب خوش در آغوش | ببوی خوبی من رفت از هوش
بمژگان میکند از روی دیدار | نگاهم خواب را از خواب بیدار
سخن را از زبانم زندگانیست | لبم را این سخن حرف زبانیست
گهر از گوش من دارد سخنها | میانم داد مو را ما و منها
نه تنها من بخوبی خوبرویم | سراپا خوبم و خوبست خویم
همه تن چشم و سر تا قدم خوب | بلی معشوقم و یکباره محبوب
چنین معشوق و زیبا تیزهوشی | ندیده چشم و نشنیده است گوشی
فراست بر فراست فهم بر فهم | کجا میگنجد این اندیشه در وهم
ز بالا تا بپائین کیست چون من | که باشد پنجه خوبی دست و دامن
پرست از هر چه می آید بکارم | تمامی چیز هست اندر کنارم
بدین جاه و بدین حشمت که دیدست | چو من صاحبقرانی کس شنیدست

بادشاهی بود بوجه خوبی صاحب جاه و بصد محبوبی مظهر جمال اله

بیش رخی که پرتو خوبی نقاب اوست | چیست خود چه چیز بود روی آفتاب

هر که متوجه آن رشک آفتاب شدی از تاب روی او چون ماهی بر تابه کباب شدی چشم مردم بر رخ او طاقت نگاه نبود و از سینهٔ بی کینهٔ دلربایان را در برابر زلف سیاه او تاب آه نبود هر که دیده بر دیدارش دوختی از برق آتش رویش همچون خال سوختی لاجرم اهل شهر از ضعف ادراک حسن او روز تا شب همچون شبپر در دیوار خمول خزیده میبودند

تاب نظارهٔ خورشید ندارد شبپر | شب از آن جنبش وی از روز بود در دو ستر

بادشاه چون خاص و عام را از عام و خاص خالی دید وزیر را پرسید خلایق را چه روی داده که از دیدارم دور مانده اند وزیر التماس نموده بعرض رسانید که هیچکس را یارای دریافت حضور حضرت نیست هر که بحضور تو آمده از خود در رفته و از هستی خویش غیبت پذیرفته الحق

حشمت تو غایتی است که هر کس که دیده است | تا بوده است باز ندیده است خویش را

اگر فرمان امان نشان بر بندگان خسرو خاقان صادر شود حکما از بهر ادراک محاسن وجه مقدسش تدارکی نمایند تا عشاق مشتاق بدین واسطه از شعشعهٔ بیضای خوبی شاه خوبان فیض ربایند

شاه را باید رعیت پروری | وز رعیت اینچنین فرمان بری

بادشاه بلا توقف حکم فرمود و جهان نمود حکما حسب الحکم آن سلطان محسن آئینه

پدید آوردند و در مقابله تخت خاقانی تعبیه نمودند بار یافتگان آن شاه
عدالت نشان از پرتو عکس عارض او تمتعی بگیرند و بمجرد دیدن روی او نمیرند

کمال حسن این باشد که مردم ... ببینند و شوند از خویشتن گم
بدین وجه است حسن لایزالی ... ز ادراک خیالش دیده خالی
بتاب حسن خوبان دیده زن ... بعکس روی آن محسن نظر کن
تماشا کن ز خوبان عشوه و ناز ... چو آن نبود بدین خوبی بپرداز
بود عکس از من و آئینه از من ... دل و سینه مهر و کینه از من
برین وجه و بدین حسن است رویم ... بمحبوبی بدین خوبی است خویم
نقاب از روی من گر افکند باد ... شود از حسن رویم عالم آباد
درون صد هزاران پرده امن ... بخوبی پرده داری کرده امن
بخوبی من برون از اندازه بودم ... بقدر دیدن هر کس نمودم
اگر یکبارگی افتد نقابم ... دو عالم را بسوزد آفتابم
حقیقت آن بود باشد مجاز این ... بود یکسانی آنجا امتیاز این
نباشد ظاهر و باطن برابر ... نگردیده است با آن این برابر
بود اندر حقیقت اعتباری ... مجاز آنجا که باشد کم عیاری

چو آخر بود ما نابود باشد ... توان فهمید روا ندود باشد
بسی تعمیرها بر باد رفتند ... نشان و نام شان از یاد رفتند
چو دارا و سکندر نامداران ... گذشتند از جهان ابلق سواران
هر آنکو آمد اینجا باز برگشت ... ز تن جان رفت و دل بی پا و سر گشت
ز جا رفتند اهل جاه و اقبال ... ز افسر شد چه سر گشت پامال
ثباتی شاهی و میری ندارد ... جوان بختی بجز پیری ندارد
مجاز است اینکه دارد خود نهایت ... حقیقت را چه گویم نیست غایت
ز دل تا سینه و از سینه تا دل ... منم آراسته چندین منازل
سفر کن تا ببینی در دو گرجا ... عجایبهای گوناگون تماشا
بغیر از سینه و دل کارها هست ... نهان در سر تو اسرارها هست
بود آمیخته از ظلمت و نور ... درین ویرانه جا صد گنج معمور
سرا پا گر بگردی خویشتن را ... توانی یافت از خود بوی من را
ز خود نگذشته با من کی رسد کس ... ز خود بیش آمده باشد مرا بس
بود من هر که او با من رسیده ... بدستش پایم از دامن رسیده
دو صد دیوار دار و بند بستم ... که گیرد جام مل زر لب بدستم

زبوی باده ام مستند مردم — گر از دستی که بگشاید سر خم
بهر دم قطرهٔ زین بادهٔ ناب — نماید صد هزاران عالم آب
من معشوق صد میخانه دارم — دو عالم می بیک پیمانه دارم
می از من باشد و میخانه از من — زخم بگرفته تا پیمانه از من
بمن پیمانه دارد دستیاری — دمی خالی نیم از کاسه داری
زعشقم هر که جوید کام یابد — بجام بادهٔ من لب کشاید
رهی دارد بمن عشق وفاکیش — من معشوقم از وی عاشق خویش
بعشقم هر که رو آورد ره یافت — گدای عشق هر کو گشت شه یافت
شهنشاهم سریر عز و شان را — نهان کرد است نام من نشان را
نشان نشانم از نامم نهان است — مراد بی نشانی عز و شان است
ظهورم در بطونم گشت پنهان — بطونم در ظهورم هست یکسان
به بی رنگی هزاران رنگ دارم — بهر پرده هزار آهنگ دارم
صفات اندر صفات اند صفاتم — هزاران [illegible] دارد بجز ذاتم

از معشوقی عاشقی استدعا نموده معروض داشت که ای بظاهر خوب بباطن محبوب مدتیست که دل یا در کلم سرگردان این معنی است که از صورت استفاده

نموده همچو آئینه عکسی بردارم

نموده همچون آئینه عکسی بردارم و آن کاغذ تصویر را چون دیوار در برابر معشوق مهربان و آن ماه مهر نشان بفرمود تا مصور را بحضور آوردند و مصور مزور ورقی برداشت و بر تحریر تصویر آن خوب صورت مقید گشت از سر گرفته به پایان رسانید و چون در صدد مقابله فرد شد فرع را بر اصل آن هیچ وجه مناسبتی ندید فرد دیگر زیر قلم کشید و برا تمام آن اهتمام بلیغ نمود و بعد از اتمام این نیز موافق نیامد ورق دیگر اختیار کرد آن نیز همچنان شد تا بهفت ورق موافق تصویر میکرد و در مقابله مخالف مینمود عاقبت مصور عاجز گشته خامه را بشکست و گفت این کار از دست من بر نمی آید زیرا که جمال جهان آرای معشوق هر آنی رنگ دیگر مینماید

جمالی کس بدینسان خوب دیده — بدین صورت کسی محبوب دیده
بهر وجه که خواهد مو گشاید — بهر رنگی که خواهد رو نماید
گهی خورشید بنماید گهی ماه — نماید گاه سلطان و گهی شاه
کسی را حسن زینسان رو نداده — که آرد نقشها از روی ساده
که دیده حسن را زینوجه پرتو — جمال کهنه آرد جلوهٔ نو
چنین معشوق جز من نیست پیدا — که آرد هر زمان حسنی هویدا
زمحبوب آنچه باشد خوب باشد — همه اوصاف او محبوب باشد

گدامین وصف من آید به تحریر   بود جسمم برون از حد تقریر

شود ظاهر ز من صد پرتو نور   ز هر پرتو هزاران جلوهٔ طور

ندارد تاب برقم تودهٔ خاک   شده خاکستر از من عرش و افلاک

فزون از صد هزاران عرش شانم   برون زین جملگی باشد نشانم

یکی ز اوصاف ذاتم کبریائیست   بمن گو یار می باید خدائیست

دو دنیا یک دُر از دریای جودم   بود آویزهٔ گوشش سجودم

دو عالم بر در من حلقه بر گوش   هم از فرمان بر بها بنده گی کوش

سزاوار پرستش باشد آن ذات   که دارد نفی غیرش رنگ اثبات

خوشا آن معشوق کو باشد یگانه   بوحدت کرده باشد آشیانه

نباشد هیچ محبوبی چنین خوب   بدین خوبی نباشد هیچ محبوب

بهر آنی بشانی دیگر آید   نه صورت بلکه جانی دیگر آید

بدین عزت بدین شان و بدین جود   چنین معشوق جانی نیست موجود

که دیده محترم معشوق زینسان   که باشد با همه [illegible] محو احسان

بجود ار دست بگشاید زمانی   جهانی را ببخشد جسم و جانی

به بزم جود او جانهاست یک گل   بهشت از بخشش او دستهٔ گل

نه تنها کرده احسان دست جودش   جهان معمور گشته از وجودش

همه جانها بود دلبستهٔ او   چه جانها جمله تن وارستهٔ او

مذکور است که بادشاهی شبی محفل آراست مشایخ و موالی شهر را دران مجلس خواست چون رسم و عادت آن دیار این بود که هر که شب بمهمانی رفتی شمعی از خود با خود بردی و در برابر خویش افروختی دران مجمع شیخ صاحب حالی و عزیز صاحب کمالی نیز تشریف داشت شمعی چون انگشت شهادت بحضور خویش برافروخت ازانجهت که موالی را با مشایخ همیشه مجادله می باشد بطریق استهزا گفتند شیخا شمعی بدین کوتاهی شب دراز را چگونه بسر تواند برد این اشارت بکدامی ازین مقامات تعلق داشته باشد شیخ فرمود من رمز و کنایه را نمیدانم ولیکن اینقدر میدانم که این شمع افروخته این ناتوان دلسوخته جان شمع شماست چون من شمع خود پف کنم این سخن گل کنند شیخ شمع خویش را کشت تمامی شمعها بمردند و چون شیخ بر شمع خویش نفس عیسی رس دمید از شمع شیخ بهمگی روشنائی دوید ازین اشارت روشن شد که نفس اولیا جان دارد

ز عاشق چیست تا گویم من آنم   هم از معشوق باشد جسم و جانم

نمود عاشق از معشوق بوده است   بلی معشوق عاشق را نموده است

ز جانان جان عاشق چیست بوئی   تن و من از حدیثش گفت و گوئی

بجز معشوق جسم و جان چه باشد / چه باشد دین و دل ایمان چه باشد
جهان دارم جهانبانم جهانم / کسی دارد خبر زین کیر و مانم
چنین قدرت توانائی که دیده / که زینسان علم و عالم آفریده
شد از من دانش و بینش پدیدار / بدل دین دادم و بر دیده دیدار
جهان آوردم و جان آفریدم / دُر و دریا و مرجان آفریدم
دمم بر اهل عالم نفخ صورست / ظهور غیبتم اندر حضورست
ز رازیر تا ضمایر نیست پنهان / بمن روشنتر از خورشید تابان
همه میدانم از موجود و معدوم / کلی در دانشم مکتوم و معلوم
بخوبی از ضمیر خلقم آگاه / بود علمم مرا بر هر دلی راه
نباشد ذرّه پوشیده از من / بود این دیده بی این دیده از من
بخوبی منم مشهور عالم / همه ظلمت بود من نور عالم
علم شد عالم از اظهار نورم / برون آمد بدین خوبی ظهورم
بدین خوبی جمال عالم آرا / بجز من کیست بنماید شما را
بهر هستی بر آوردم ز هر در / نکرده کار خوبی کس چنین سر

حضرت داود از رب ودود التجا نمود که ای معبود عالم و ای مقصود بنی آدم

الاعلی

پیش از ظهور اشیا چه بودی و خود را چگونه می نمودی حضرت او تعالی جل ذکره فرمود بودم من کنج مخفی از معلوماتی که موجود بودند در علم من و این معلومات بنا بر بی شعوری مرا نمی شناختند زیرا که ایشان وجود علمی داشتند دوست داشتم که شناخته شوم این موجودات علمی را وجود خارجی کرامت کردم تا مرا بیکتایی بشناسند و بخوبی خدایی مرا بدانند

جمالم بود اندر پرده ناز / بر عشاق مخزون حسن پرداز
ز پرده چون برون آمد جمالم / بروی کار شد حسن کمالم
ز یک پرتو که رویم داد از خویش / پدید آمد هزار آئینه در پیش
بود عشاق را این جانسپاری / برای منصب آئینه داری
منم جانان و جان آئینهٔ من / عیان عکس و نهان آئینهٔ من
تمامی چون بمن منسوب باشد / سراپا هرچه باشد خوب باشد

مذکورست که روزی نوح نبی براهی روانه بود در آن میان سگ کرگینی سدّ راه شد آن نبوت پناه گرها خود را در کنار گرفت و گفت دور شو ای سگ قبیح آن سگ بزبان فصیح لب گشوده عرض نمود که خداوند من مرا چنین آفریده اگر تو میتوانی مرا بهتر ازین بیافرین نوح در نوحه شد

بپوش از عیب مردم چشم ادراک / مبین بر خاک بنگر سوی آن پاک
تمامی هر چه باشد خوب بنگر / محب او شو و محبوب بنگر

درین عالم اگر خوبست اگر بد — شده پابند بدخصورت زسر حد
بهر جا هرچه باشد اوفتاده — ازو باشد بد انجا او نهاده
نگوید خویشتن را هم ازین رو — نمیگنجد بدی در کرده او
بخوبی گر تو خود را خوب بینی — نه بینی خویش را محجوب بینی

ندانسته است چون من طفل نادان — کسی حرف محبت زین دبستان
نوا آموخت چون مرغ نوآموز — مرا از جان معنی عشق دلسوز
زعشقم من کنون مرد سخندان — زمعشوق آنچه گویم هست چندان
جهان و جان یک حرف از کتابم — دو عالم مندرج در فصل و بابم
سخنها دارم از اندازه بیرون — اگر گویم شود عالم دگرگون
زبنگ حرف فهم شود گوش همه پر — که نتواند شنیدن حرف این در
کسی را اگر بود گوش شنفتن — توانم از لب معشوق گفتن
بخون آغشته شد دل از لب او — برآمد جان بلب از مطلب او
زبان نازان دهن تاب سخن نیست — حدیث روشن گفتن کار من نیست
اگر خورشید گویم بحجاب است — بران روکی برابر آفتاب است

اگر مه گویمش مه نیست درخور — چه گویم زانکه مه گردد کم و بیر
ندارد نسبتی با روی او گل — بموییش کی بود همزلف سنبل
بخط او بنفشه نیست همرو — بنفشه را چه نسبت با خط او
بران قامت نگردد سرو همسر — شود باسر و اگر یکدل صنوبر
بغنچه گر دهد نسبت دهانش — گل سوسن خدا گیرد زبانش
بود محو این همه در خوبی او — ندارد غایتی محبوبی او
شده در سینه عشقش شعله انگیز — بسر افتاده دل در آتش تیز
ندارد جانمن جز سوختن کار — ز نور دیده خویشتم درین نار

مشهور است که چون از جهت خلیل الرحمن مردودان نمرودی آتش افروختند و بر تماشای سوختن دوست دشمنان دیده دوختند فی الحال فرشته مقرب بر ابراهیم رسیده فرمود چرا از بهر نجات خود بجناب او جل ذکره التجا نبری خلیل گفت جلیل می بیند که چونم چه جای گفتن خلیل است

من از محبوب چون نالم که داناست — چه شد گر من ضعیفم او تواناست
بسوزم گو بسوزم ز آتش او — نیابم گو شراب آتش او
جگر گو خون شود از داغ دوری — بمیرد گو دلم از بی حضوری

بچون من انچه آن محبوب خواهد / چرا دل بد کنم چون خوب خواهد
سرم بر خاک کو افتد بخواری / بلب جانم براید کو بزاری
ز هجرش کر شوم با خاک یکسان / کند کل خود ز سر بخشد دل و جان
اگر کردم ز غم ارزده او / شمارم خویشتن را مرده او
زبانم نام غم بر لب نکیرد / ز غم کر دل بمیرد کو بمیرد
خراب فکر روی خوب اویم / خود او یوسف من یعقوب اویم
بجانم کر دستیزد کو ستیزد / اگر خونم بریزد کو بریزد
ندارم طاقت مهجوری او / چسازم نیست تاب دوری او
که دارم تا برد از من پیامی / رساند با سکش از من سلامی
مرا تا کرده ان دلبر فراموش / دلم رفته ز بر رفته ز سر هوش
بکس چون درد دل اظهار سازم / چه سان خود را بعالم کار سازم
اگر پنهان کنم در سینه این سر / شود درد دلم در جان موثر
ز جان من شود جانان خبردار / مبادا ازار من در وی کند کار
نمیخواهد دلم ازار دلبر / بمیرم کو بمیرم زار دلبر
بهر مویش هزاران جان فدا باد / هزاران دین و دل ایمان فدا باد

نداند کو نداند زاری من / کند کو سعی در بیزاری من
نیاید کو بلب او را ز من نام / زبان خود کو که نکشاید بدشنام
برویم کر رود کو در ببندد / بچشم خاک و خاکستر ببندد
چه شد کر برده است از دیده خوابم / بخاک افکنده است از خشم آبم
سر از راهش نه پیچم تا بود دل / چو سرو استاده ام من پای در گل

مجنون محزون روزی دنبال سک لیلی میرفت لیلی سک خود را گفت باش مجنون دوست مرا میکوید از سر وفاداری دران راه اشتیاقش بر پا استاده بماند

تا بلبلان بسرش آشیانه بستند / استاده ام براه تو تا پا شود سرم
در دل مدان مرا که ز تو عشق سرسریست / زان پس که خاک گشت سرم در ره وفا
پابوسیت که دست دهد نه ز سر دریست / چون لیلی پس از ان مدت که مراجع شد

مجنون از جای خود مستقیم دیده دانست که عاشق صادقست دیدار موافق مهربانی فرموده سر درویش را از کرد فراق دنبال وصال بر دست مجنون دل خون زبان عجز بعرض کشوده میکوید

ز سنک اموختم رسم وفایت / درین ره چون نکردم خاک پایت
بجان بازی دلم سرکرم خویشست / هنوز این هیچ باشد کار پیش است
کرم سر پا شود ور پا شود سر / بود این یک قدم در راه دلبر

بناخن گر کنم کوه دل از تن / بسر موئیت از جان کندن من

بریزد بر زمین کو استخوانم / سکت باشد که گردد میهمانم

رگ و پیوند من از هم جدا آ / گره در کار جان افتاده وا آ

ندارم طاقت از پا نشستن / ندارد پیش دستی پایبند من

برون آوردم از جیب وفا سر / جفایت برد لم از جانت خوشتر

سر و جان و دل از بلبل نباشد / به بلبل چیست کو از گل نباشد

همه چیز از تو دارم ای همه دار / ز دلدار است در سینه دل زار

کمند عشق دست آویز جانست / ز اسفل جانب اعلی روانست

دل عاشق غم معشوق جوید / زبان تر از لب معشوق گوید

برون آرد زمین چیزی که دارد / که گندم گندم آرد جو جو برارد

نزاید آدمی جز آدمی زاد / برارد سرو سرو و شمشاد شمشاد

ضمیر عاشق صادق زمین است / در دیگدانه عشق دلنشین است

ز دل نامد برون غیر از بر عشق / ازان گردید دلی گرد سر عشق

همیشه عشق پیچد بر دل و جان / بود زان باغ من پر عشق پیچان

عاشقی را گفتند چه در دل داری گفت عشق گفتند زیر لب چه میگویی گفت عشق

گفتند دل را از نعمت دنیا

گفتند دل را از نعمت دنیا با کدام چیز سر است گفت عشق گفتند خاطرت آسوده از ره گذر کیست گفت عشق

آه من العشق و حالاته / احرق قلبی بحراراته

همه تن عشقم و عشقم همه تن / ز پا تا سر گریبان تا بدامن

بحرف عشق جاری شد زبانم / برآمد این سخن از مغز جانم

تن من گرچه باشد توده خاک / بجود چون عشق دارد جوهر پاک

ز سردی گر بتن بربسته آبم / نباشد آب هست این در نابم

ز بوی عشق بادم یافت آرام / ز سوز عشق خونم گشت گلفام

بهار عشق داد این سبزه و گل / ز عشقم گر گلم یا آنکه بلبل

ز معشوقست عشق و من ز عشقم / اگر جان و دلم ور تن ز عشقم

چو گل افتاده ام در دامن عشق / سراپا گشته ام من گلشن عشق

بهار عشق رو آورد بر من / زمین دارد گلستانی بدامن

زمین چون یافت حسن عشق رو بی / برون آورد از خود رنگ و بوی

منم اکنون که پرورده عشق / درین گلشن بهار آورده عشق

نسیم غم پریشان کرده برگم / بخاک و خاره یکسان کرده برگم

سر و برگم خزان غم فرو ریخت / بخاک تیره آبرویم امیخت

زتاثیر حوادث رفته از کار	زمینم گشته اکنون زعفرانزار

حاجی راه حجاز طی میکرد چون بمنزل بیر رسید جوانی را میدید تاج ولباس فاخر بر سر و بر نطاق زرین در کمر سیبی بدست گرفته دماغ خویش را خوش میکند چنان تازه و پاکیزه است که گویا از حمام این زمان بیرون آمده است این حاجی چندانکه سعی نمود تا بشناسی آن جوان است دست نمیداد در هر منزل آن جوان همچنین بسر و روان خود را بدین طریق مینمود و می بود چون حاجی بکعبه رسید روزی چند آن نوجوان را ندید پس از مدتی آن شاهزاده را غریب وار در زیر میزاب کعبه افتاده دید.

غریب زاده بود یا که شاهزاده بود	بهر کجا که بود دل بعشق داده بود.
بچشم آنکه بوحدت رسید از کثرت	مجاز زلف و حقیقت چو روی ساده بود.

العرض حاجی از راه اخلاص بدیدنش شتافت آن عزیز را بخواری خار گرفتار دید پرسید ای جوان آن چه بود و این چیست جوان گفت ای پیر راه دیده چون پای طلب بدین طریق نهادم در منزل اول آواز آمد که ای عابد قدم در منزل دویم ندا رسید ای عارف بر رو در منزل سوم این عبارت شنید که ای عاشق بمن اکنون مدتی است عابدم نگویند نه عارفم میدانند نه عاشقم میخوانند ازین رهگذر بدین حالم که می بینی.

بیچاره کسی است آدمی زاد	خاکی است که پیش کس برد باد.

حاجی گفت آری آخر مآل عشق و حال عاشق همین است

چه سازم شاه خوبان بی نیاز است	بچون من عاشقی سرگرم ناز است

به بی رحمی ز جرم لب ببسته	لب از فرمودن مطلب ببسته
زبان را کرده گنگ از کام بخشی	بر آورده ز دل آرام بخشی
نمی جنبد ز دل جا تا سر انجام	نمی یابد زبانم از لبش کام
بخاک افتاده ام از ناتوانی	ازان مهر ستم این مهربانی
چه بود آن لطف و آخر این چه قهر است	میان شکر و شهد این چه زهر است
ندارم جز تو کس غمخوار دیگر	مرا از دست و پای کس بسر
تکس پاکیزه میسازد ز خونم	بشفقت بوسه میگیرد ز رویم
نمیدانم بخود دیگر وز مردم	زمین همرست با من از ترحم
نمی بیند کسی زین چشم نمناک	چه می آید ز دل بیرون بجز خاک
نمی آید برون از سینه ام آه	چو من افتاده آه از پا درین راه
بزور ناله می جنبیدم از جای	شکست از ناتوانی ناله را پای
زبانم را مجال دم زدن نیست	نفس را با لب آرای سخن نیست
غرض از ناتوانی مرده ام من	سرا پا طره سان افسرده ام من
برادر کار و بار عشق این است	همیشه روزگار عشق این است
اگر معشوق عاشق را نوازد	نوازد اول و آخر گدازد

دهد از لطف خاک مرده را جان / کند از بعد آن با خاک یکسان
بلندی بخشد و زان پس کند پست / کند هموار سر را چون کف دست
چه شد گر از کرم بخشید افسر / کند خار بریزد خاک بر سر
برویاند گل از گل خود یکبار / دهد عزت بخنت انکه کند خوار
از آن سلطان بخود مغرور بودن / به از نزدیکی او دور بودن
برحمت انکه او را نیست دردی / ندارد اشک سرخ رنگ زردی
نمی نالد گهی از دوری یار / نه نام درد میداند نه آزار
غمی در دل ندارد از جدائی / نمیداند چه باشد آشنائی
بخورد و خواب مشغول است دایم / ندانسته خر این همچون بهایم

مجنون محزون و آن سرگردان دلخون روزی در میان راه از کنار خویش رفته بود و از مقام هستی منزلی خود را پیش گرفته بود مردم دیده آتش روز گریه از سر مژگان بر شحائی چند که بر روش رشاشته نمود از غیبت بحضور آمد گرسنه را که آتش اشتها دود از دماغ نفس اماره اش برآورده بود بر مجنون مفتون بر و آورد و حال آنکه مجنون را نمی شناخت گمان برد که گریه مجنون از تعب جوعست گفت ای غریب بی نصیب معلوم میشود که آب چشم تو از وجه بی نانیست و این بینوائی تو از ره گذر بی خان و مانی ای

مسکین مسکن من نزدیکست اگر بپا مردی دست افشانی بر بوریایی بی ریای من سر را فرو نه بکنی تا ناه نانی و کاسه شوربائی مهیاست اگر یارای سرعت نداری ساعتی لب خواهش زیر دندان صبر گیر تا هرچه بر زبان برده ام حسن و هابت و ورم آمخون بخندید و گفت ای گرسنه اگر ترا از خوان محبت لب نانی در دهن بکام دل رسیدی و بالخت جگر نمکسودی بهجر دندان توگر بدی هرگزت سیر و برگ خوان سالاری دیگر نمی بودی و بر عاشق ناتوان اینچنین فضولی ننمودی

بگذر از من برو مرا بگذار / تو که ویرس و باس عاشق زار
برو مشغول کار خویشتن شو / بخود پرداز و دور از فکر من شو
ترا از خوان خود نانست بر لب / ترا نان و مرا جانست بر لب
ترا گر شوربا بر لب رسیده / مرا کافیست بر لب آب دیده
بود در خورد تو آن روغن و دوغ / مرا بس نا بخورش غم آه و دروغ
بخور تو قند و شکر با دگر کس / لب شیرین آن مهوش مرا بس
ترا بر لب بود خالوده بهتر / مرا آن لب بمی آلوده بهتر
کباب و قاض می باید به پرواز / بود بس قوت جانم نعمت ناز
حریصان را بود در خور هریسه / مرا کاسه چه باشد کیست کیسه
بچون من عاشقی در عشق صادق / خور خواب فراغت نیست لایق

بر آب ماتم ارمی بود میلی | کجا پروای من میسکرد لیلی
بهر و برگی ندارم بر خور و خواب | چو خورشیدم همه تن در تب و تاب
بسست این پا و تن پرور چه گویم | مکرر شد سخن دیگر چه گویم
ترا چون درد بنود چیست درمان | بسر خود گیر و کن فکر دل و جان
گرت از زهروان گردی رسیدی | ز داغی بر دلت دردی رسیدی
دلی دارم هزاران داغ بر سر | بهر داغی هزاران داغ دیگر
ندارم هیچ پروائی سر و دل | درین ره نیست چون من پا در گل
بهرکس صحبت من در نگیرد | خسم جز آتشم در بر نگیرد

زاغی را هوای هم آشیانی عندلیب بسر بود بدین آهنگ بالا پری نموده در گوشه باغی بال فراغ گشوده آن شب رنگ روزی چند با بلبل همسری کردن گرفت و در آن بینوا در نغمه سازی برابری کردن گرفت سنبل را گوش از آواز گلوی آن گنده گو گران کردید سوسن آنرا پرسید این کیست و چه که میخورد سوسن گفت این جلال خور شهر است که راه خلا جا گم کرده برخلاف عادت رو بصحرا آورده تا در گلشن با بلبل همکاسگی کند سنبل گفت کار بلبل بدینجا کشیده که زاغ را سر همدمی و همزبانی با او بهم رسید زهی خواری

منم بلبل مرا باید بهاری | ز داغ سینه و دل لاله زاری

شود از بوی داغم داغ دلتنگ

شود از بوی داغم داغ دلتنگ | سگ باغ مرا باشد از او ننگ
کسی گو روز و شب مردار گیرد | گرا پروست گو را یار گیرد
چه داند زاغ قدر لاله باغ | چه سازد داغ لاله دل زاغ
نه هر کس لایق این سوز و ساز است | نه هر محمود در عشق ایاز است
درین معنی بمن همدرد کس نیست | بدینصورت چو من یکمرد کس نیست
بدل چون لاله داغ بیدلی هست | چو گل صد خنده ام اندر بغل هست
ز درد آسوده ام وز داغ دلخوش | نیم چون عندلیب از باغ دلخوش
بهارم لیک دارم در قفا دی | بهر یک خنده چندین گریه در پی
بپا استاده ام چون کوه البرز | چه غم گر بیند غمم بر سرم گرز
بدیوار ار نهد پهلوی خود دل | بماند نیست خانه روی بر گل
جنونم گر ره تا تیر گیرد | بخود زنجیر در زنجیر گیرد
بیا مجنون بصحرای جنونم | نمیتش زنجیر از پای جنونم
نیم مجنون که بر هامون نشسته | بیک کامم دو صد مجنون نشسته
مجاز من حقیقت پرور آمد | مرا معشوق معنی دلبر آمد
دلم لیلی تنم صحرای هامون | بود هر یک سر مویم چو مجنون

جنون از بس که در زنجیر من شد / بپا افتاد و دامن گیر من شد
مرا از عشق بر هر عضو پیوند / سلاسل بر سلاسل بند در بند
همه تن قیمه قیمه چون کبابم / عذاب اندر عذاب اندر عذابم
نیم چون شمع شب تا صبح سوزان / شب و روزم چو داغ آتش فروزان

مشهورست که عاشق دیوانهٔ بسبب ضعف تن از پا فتاده بود و از افسان کج باختیار خویش چون نقش قدم مجال جنبیدن نداشت اطفال شهر رسنی بر گردن آن سرگذشته می بستند و بر هر کوچه که دلخواه ایشان بود میکشیدند یعنی چون گوی در خم چوگان بچگان افتاده بسر میدوید و از دست آن ساده دلان این آزار می کشید

زانرو که اختیار دل از دست داده ام / هر سو که می برند چو گو میدوم بسر

ناگاه نظر عاشق بر عالمی افتاد گفت ای دانشمند پاره از عذاب و عقاب عقبا بگوی و بابی از درکات جحیم و جهنم بیان کن آن مخدوم مدرسه از عقوبات دوزخ و زحمات نار و زمهریر درسی درست نمود دیوانهٔ عاشق گفت قسم بقهار قادر ذو الجلال که اگر یکی از اهل دوزخ در برزخ فراق افتد و بار رقیب زمهریر خو مبتلا گردد داند که عذاب دوزخ در جنب عذاب عشق بهشت عنبرسرشت بوده است

برابر نیست با هجران عذابی / نیاید دوزخ از وی در حسابی

بیک شب هجر من صد روز محشر / خدادانا ست کی باشد برابر
نمیگنجد غم اندر نامهٔ من / قیامتهاست در هنگامهٔ من

کسی چون من ندارد دستگاهی / بدین پایه نباشد پادشاهی
چه شاه است آنکه با کس زر ببخشد / خوشش آن شه که سر و افسر ببخشد
برون چون آیم از خانه پی داد / ز یک دادم شود دو عالم آباد
بدین قدرت توانائی شهم من / ز هست و نیست نیکو آگهم من
بیک جلوه جهان افروزم از حسن / ز یک پرتو دو صد جان سوزم از حسن
ز دست من برون می آید این داد / که تا گفته رسم کس را بفریاد
بعشق من گرو جانست اگر دل / بود در آتشم آب است اگر گل
سخن را از لبم لطف است و احسان / کلام مرده را من داده ام جان
ز من دیده است دیدن چشم مردم / شنیدن هم ز من گوش تکلم
ز سر تا پا تمامی کردم ایجاد / بود عالم ز من بخت خداداد
شهان را سرفرازی دادم از خود / گدایان را رسانیدم بمقصود
پدید آورده ام بالا و پستی / زبردستی و آنکه زیر دستی

به بین عاشق مرا از هر چه پیداست / ز هر صورت خود این معنی هویداست
گران خوابی ترا پوشیده دیده / چو خوابی زان تو با خود آرمیده
ز خواب خویش اگر بیدار گردی / به بیداری تو چون من یار گردی
ترا چون خواب میگیرد در آغوش / تو من باشی ولیکن رفته از هوش
ز من این حرف معنی در کن فهم / ز خواب بیهوشی بیدار کن فهم
نباید کار ای عاشق بجز هوش / نه هر کس را بود فهم فراموش
تو من بودی و اکنون من تو باشم / تو از من فاشی و من از تو فاشم
تو خود در دیده از من یادت باد / چه بیهوشی بود ای از تو فریاد
ز تو فریاد پیچاکی بود خوب / تو محبوبی چه می نالی ز محبوب
خلاصی یابی از درد جدائی / اگر در خویش یابی آشنائی
دوئی دوری ز تو پندار و وهم است / یگانه بودن تو عین فهم است
من از جیب تو بیرون سر کشیدم / ز خود تو گفتم و از خود شنیدم
بهر صورت گرفتار خودم من / بهر معنی پی کار خودم من
بجو دیگر خود نپردازم فراقست / ز خود چون رو به چشم اشتیاقست
نه بینی زلف را بر رو حجابست / بوجهی سایه بردار آفتابست

چو آیم از تکبر بر سر ناز / شوم از وجه دیگر حسن پرداز
اگر خود نیستی در پایه من / بدان خود را که هستی سایه من
ز خورشیدم اگر یابی تو تابی / نه سایه تو آنم آفتابی

منصور حلاج چون تاج اتحاد بر فرق استعداد خویش دید پا از دایره دوئی بیرون کشیده بر سریر یگانگی رسید یعنی پای تا سر همه تن در بود معبود محو گشت و از صرف و اشتقاق عشق بدین نحو گشت که گفت

تمامی حق بود در تمامیست / اگر عقل از جماد از جسم نامیست
بمن از راه حکمت سیر عالم / به بین مجموع عالم را در آدم
تو در خود بین که هست انجمله موجود / عبید الله من در تست معبود
اگر بخشد ترا این باده مستی / می ناب تو باشد خود پرستی
بگوئی چون بگیری بر لب این نی / منم ساقی منم پیمانه و می
برون آری چو منصور این ترانه / بوحدت گر نه بندی آشیانه
من معشوق را می باید این راز / خوش آن عاشق که گرد آهنگ می ساز

معشوقی از سر مروت و مردمی اراده آن کرد که عاشق مشتاق را ره وصل نماید بشرط آنکه این بیخان و مان از در نیستی درآید یکی از محرمان خود فرمود که رو به عشق

آن درمانده بگو تا از راه روزن بر من آید عاشق قدم از سر ساخته آن خواهش
ان مهجور سر درون کند در بند گریبان ماند میانجی گفت این راه بجز رگ گنجای
ندارد عریان نتوان تن پرواز برهنگی عار کرد لاجرم بیرون درماند چنانچه عاشقی
روزی بعرض معشوق رسانیده گفت با وجود وفای عاشق حجاب از معشوق
چه لایق معشوق فرمود اگر عشق ترا این ادا درمیان نبودی هر که بودی خود را از عاشق نمودی

اگر باشد ره باریک در پیش || بباید شد برون از هستی خویش
بجز جان بر در جانان نگنجد || غلط شد این هم اندر آن نگنجد
ازان معشوق را پست است درگاه || که نبود سر بلند از در درو راه
نمیگنجد سر موی درین در || برون آر آنچه داری عاشق از سر
بگردان سوی جان پیراهن تن || بدر بار از جیب و سر بدامن
مرا از تو بود نام و نشانی || ترا از من شده بر خود گمانی
تو ای عاشق نئی من نی نوازم || نئی نی بلکه خود در پرده سازم
نه نی بودم نه می بودم نه گلشن || کنون هست این همه خود انهمه من
مرا با خویشتن باشد کار و باری || منم گر باشد اغیاری و یاری
بچشم عشق سوی من کن نظاره || منم گر بنگری بر خود دو باره

کشا چشم نظربازی بیاموز

گشا چشم و نظر بازی بیاموز || دو دیده را بکیدن نظر دوز
تو در من هستی من از تو پیدا || ترا من کرده ام از خود هویدا
ترا چون نیست تن من از تو چون شد || من و ما و تو هم از من برون شد
تن و من جملگی زیر و زبر کن || زچاه آب و گل جا بر ابدر کن
شود یکسان ازان پس دین و دنیا || حباب و موج گردد عین دریا

معشوقی عاشق خود را گفت ای خس بوالهوس چند چون موج دریا رو
میروی و همچون حباب بدم گرفتاری خود هر سو میدوی آخر چون
در از ته دریا خبر گیر اگر دلی داری مانند غواص ترک سر گیر

ز خود بگذشته در من کی رسد کس || ز تو وصل من این میخواهد و بس
در دریا طلب کن از تفکر || چو گردی غرق بحر من تو بی در
بساحل مانده در فکر در ناب || دری بحرم تو ئی دریاب دریاب
تو سیلابی و من دریا سفر کن || ببحرم آشنا شو ترک بر کن
ز سر گردانی دشت و بیابان || رسان این هستی را بپایان
بدریا چون در آمد میشود پاک || وجود سیل از آلایش خاک

مذکور است که درویشی دل ریشی بر کنار دریا بود درین میان سیلی از زیر مکدر خود را

رسانیده با بحر آشنا گشت آن عزیز دریا تمیز قطرات اشک از سحاب دیده روان کرده فرمود ای سیلاب بحر مآب بپاکی یاد کن خدا را اگر فرع تو از کدورت فراق فارغ شد بر اصل راجع گردید اگرچه روزی چند رنج و تعب کشید عاقبت بمطلب رسید

زبعد سیر رنش سیلاب و لجون … رسید از جا بسیار سیها بجیحون
بلی هر کس که دید از دهر رنجی … نشد ضایع رسید آخر بگنجی
بود روزی که سرگردانی دل … رساند جان محزون را بمنزل

معشوقی را عاشقی بود رنجور و از نزدیک طبیب خویش دور خواست تا رانده درگاه را بخود بخواند و همچون آستانه بر دهلیز در وصل بر راستی بنشاند التفات نامه بنام او رقم نموده ارسال فرموده مضمون نوشتن این بود که ای عاشق بدان که جفت طاق وصال و فراق از ره گذر دوئی است یگانگی و خویشی منشا آن توئی اگر چنانچه تو از بود و نابود خود بگذری من معشوق از تو نگذرم و اگر تو در بود خود نگری من در تو هرگز ننگرم نقش من دان تا از خود گفت و گوی داری از خود نمائی سر موی داری ازین در دوری و از دیدار دلدار خویش مهجوری عاشق چون مکتوب معشوق دید در غیبت از خود ساخته بحضور معشوق رسید

جدای از خدای خود جدای … خدای گر ز خود محو خدای
چو باران زبر بر گردد بدریا … کند دریای عمان قطره‌ها را

زخود بگذر بدریا آشنا شو … بحر انداز رخت از خود جدا شو
بر کشتی هراس از بحر داری … چو کشتی غرق گردد جانسپاری
تو از دریای زان پس از تو دریاست … چو جانا جان بتندی ترس از تو برخاست
ز تن فکر من و ما در میان شد … چو تن رفت از میان جان خود همان شد

نفس تار و زبانم گشت مضراب … دلم آهنگ جای کرد در یاب
دران منزل که بیرون از جهان است … بکام دل رسیدن کار جانست
بود مستغنی آنجا سوز از ساز … برآرد جان کس بی پرده آواز
رهرو در رفتیم کنون کارم خدا نیست … نمودم من برون از خود نمانیست
گر از خود گویم آن از من نباشد … اگر باشد ز جان از تن نباشد
تن نابودم از من بود دارد … منیی جان من از معبود دارد
قدیم داده بود این بود و همی … نمیدانستم این از کند فهمی
بحمد الله شدم آگاه ازین راز … حباب آسا بدریا واشدم باز
اگر معشوق گویم جانم از بر … برارد از گریبان دلم سر
اگر گیرد زبانم نام معشوق … کلامم جا کند در کام معشوق

گر از خود گویم از محبوب گویم چو نبود غیر خود را چون گویم

عاشقی میخواست که بمعشوق خود عریضه بنویسد از جهت کمال استغراق که او را محو معشوق تر بود چنین املا مینمود که از جان من بجان من از دل من با دل و از زبان من بر زبان من و از چشم من بچشم من و از گوش من بگوش من و از هوش من بهوش من حال من بر من روشن است و چون همه را میدانم چه جای گفتن است سراپای مکتوب یکرنگ بود چون مکتوب بمعشوق رسید شکر گفت عاشقم کار عشق را بنهایت رسانید زیرا که بدایت عشق میل و مودت است و نهایتش معرفت و وحدت از اینجاست که عاشق و معشوق یکیست

گذشت از عشق عاشق سوی معشوق
چو گل شد محو رنگ و بوی معشوق

برآمد از میان رنج جدائی
بیکتائی یکی آمد دو تائی

غم درد فراق از دل برون شد
رواق و طاق هجران سرنگون شد

فرو بنشست از پا نالهٔ زار
خنک شد زخم داغ گرم بازار

الم از کشور تن رخت بربست
بزد پر مرغ آه از سینه بر جست

فراهم گشت زخم سینه و دل
بحمد الله که آسان گشت مشکل

کنون کارم گشاد اندر گشادست
همه بیداد من این لحظه دادست

نمی بینم نمیدانم بجز دوست
همه او بود اکنون اینهمه اوست

[illegible]

مذکور است که مجنون روزی بر در لیلی بار یافت و در آن میان بر هر که و بر هر چه چشم میگشاید یکبار تشنه سر و رویش را برغبت تمام بوسه میداد کسی او را گفت ای گرفتار جنون اینچه وضع و اطوار است و اینچه روش و رفتار عاشق را باید که چشم بر طاق ابروی معشوق باشد و مردم دیده او محو روی معشوق نه که با همه کس سازد و بر همه پرداز دترا چه رو داده که از راه این معانقه تمامی وا از لب و زبان او بکام دل و ذائقه ربائی مجنون در معشوق گفت

مرا هر کس که آید در نظر محبوب میدانم
بهر صورت که باشد او بود من خوب میدانم

از ینجهت هر آئینه در نظرم
در و دیوار نبود یار باشد

اگر در باشد ار دیوار باشد
سگ محبوب را محبوب دانم

بران در هر که باشد خوب دانم
همه تن دلبر است از پای تا سر

نمانده فرق از دل تا بدلبر
بود محبوب من خوبست اگر زشت

مرا لیلی است اگر سنگ است اگر خشت
مرا هر کس که پیش آید بود خوب

چو باشد هر چه باشد محو محبوب
که میدانم همه لیلی است لیلی

بهر چیزم از آن میلیست میلی
بصد خوبی یکی شد آخر کار

بحمد الله که پایان شد پدیدار
نبودی آنکه جز معشوق بودی

نماند از غیر در چشمم نمودی
اگر بلبل بود ور گل بود اوست

اگر کاکل وگر سنبل بود اوست / اگر سرو است اگر شمشاد یار است

اگر بنده وگر آزاد یار است / بود معشوق گر باغ است اگر زاغ

همه او باشد از طوطیست ور زاغ / جهان در چشم من یکسان نماید

گرفتم جسم باشد جان نماید / ملی باشد بچشم من گل و خار

بمن باشد یکی آسایش آزار / شده یکسان بچشمم دود و آتش

بود دیگر دهی با من صاف اگر غش / بگلشن چون کند زد بیضه بلبل

مر آن بیضه باشد غنچهٔ گل / بوجدت گشته ام زان و چه نیک و نیک

نه تنها نم جدا گرداب از سنگ / غم و شادی یکی شد با دل و جان

بکامم گشت زهر و شهد یکسان / یمی شد در نظر نام و نکیسم

برابر گشت خود دنیا و دینم / عاشقی را که غلبات استغراق معشوق

بقعر بحر اشتیاق نشانیده بود معشوق از اوج ناز بر موج نیاز زورق ترحم دوا
بسر وقت آن غریق رسید معشوق دید که عاشق جانب معشوق می بیند
و هیچ نمیگوید بخاطر معشوق آمد که مرا نشناخته گفت با من خبری نمیگوئی عاشق گفت چه بگویم
معشوق فرمود که من معشوق توام و تو عاشق منی عاشق گفت معشوق کیست و عاشق کیست

ندارم هیچ وز هیچم خبر نیست / ز دستار و ز سر هیچم خبر نیست

نه آن دارم نه این چه این و آنم / بگو جانان چه باشد چیست جانم

درین بحرم من اکنون غرق ایدل / نه از آنم خبر باشد نه از گل

چه بنویسم زبان خامه شکست / خرد بیخود شد و لب از سخن بست

بر آمد عندلیب از گلشن عشق / چو گل آمد برون از دامن عشق

چه گلشن گلشن هر رشک گلستان / بود هر برگ این سامان بستان

بگو گنجینه ام دارد زر و من / بود هر حرف این در مجالس

شهنشاها نگویم مخزن است این / منم بلبل بچون من گلشن است این

دار خامهٔ من این شمامه / درین گلشن چه باشد طوطی نامه

ای گلشنم باغ ارم باد / مکرم بوده چون من محرم باد

تمت گلشن عشق شاه محرم الله
رحمه الله علیه
تم تم تم
تم

[illegible]

[illegible]	[illegible]	دال	[illegible]	الف	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۱۰	[illegible]	[illegible]	۱	[illegible]	[illegible]	۲۵

[illegible]	[illegible]	[illegible]	گاه	[illegible]	[illegible]
[illegible]	۲۵	۲۵	۲۵	۱۸	۲۵

[illegible]

۲۵

[illegible]

[illegible]

جین میں دن مچادے ہے ساتھ مجھ — اب تو زیادہ جو وہ کیسی ہے مجھ

استادی خود جدائی عرش ہے ساتھ مجھ — حسرت میں رکھا تو بیز سجدہ گی بابا مجھ

سب مجھ کو سونی میں جو روا — طالع خفتہ دیکھا ہے میں جوا مجھ

رات دن بیتا دوں میں ساقی — جیسے دن [illegible] بیگر [illegible] اب مجھ

حاشیہ بابی کا اور چھپا ہے مجھ — ذرہ ذرہ ہی خبر مہر جہاں تاب ہے مجھ